



نیمه‌ی سوخته

به قلم:

روشنک.و

خلاصه:

داستان درباره‌ی بصیرا حاجی زاده، دختر سی و یک ساله‌ای است که به عنوان پرستار در یکی از بیمارستان‌های تهران مشغول به کار است و به دلیل عقاید متفاوتی که با خانواده‌اش دارد، به طور مستقل از آن‌ها در خانه‌ی خودش زندگی می‌کند. بصیرا زندگی ساده و روزمره‌ای دارد که از آن راضی است ولی این سادگی و تکرار روزمرگی‌هایش با ورود فرد جدیدی به زندگی‌اش که او مسئول مراقبت از وی به هنگام بستری بودنش در بیمارستان است، دستخوش تغییرات و دگرگونی‌های زیادی می‌شود...

مقدمه:

شاید نیمی از بدن‌های همگی ما سوخته باشد،
شاید نیمی از صورت‌های همگی ما سوخته باشد،
شاید نیمی از قلب‌های همگی ما سوخته باشد،
و هزاران شاید نیمه سوخته‌ی دیگر که به مرهم نیاز دارند؛ مرهمی که جنس سوختن‌ها را درک کند و نیمه‌ی سوخته‌ی وجود را درمان باشد.

به نام خداوند جان و خرد

کزین برتر اندیشه برنگذرد

به خاطر ترافیک سنگینی که زیاد پیش می‌آمد در این ساعت از روز من را در این چهار راه مجبور به انتظار کند، ماشین را خاموش کردم و به طور کامل به پشتی صندلی‌ام تکیه دادم. با آن‌که تا یک ساعت پیش خوب خوابیده بودم و برای امشب که در بیمارستان شیفت داشتم آماده بودم، نگاه کردن به دو راننده‌ای که بیست متر جلوتر راه خیابان باریک را با دعوایشان بر سر تصادفی که کرده بودند، سد کرده بودند باعث شد خمیازه‌ای از کسالت بکشم. داستان این خیابان باریک و پر تردد اغلب به این صورت بود که دو راننده‌ی عصبی و عجول با هم تصادف کنند و سپس از ماشین‌هایشان پیاده بشوند و آن‌قدر با دعوا بر سر و بدن همدیگر مشت و لگد بزنند تا بقیه‌ی مردم آن‌ها را از هم جدا کنند و منتظر بمانند افسر پلیس برسد تا آن‌ها را جریمه کند و مجبورشان کند ماشین‌هایشان را به گوشه‌ی خیابان ببرند تا بقیه‌ی ماشین‌ها دست از بوق زدن بردارند و از آن خیابان طلسم شده گذر کنند .

سرم را با افسوس به طرفین تکان دادم و در حالی که دستانم را از روی فرمان ماشینم برمی‌داشتم، گفتم:

-کسایی که دنبال دعوا می‌گردن، همیشه برای آروم شدن نیازمند کمک بقیه‌اند. واقعاً تاسف برانگیزه...

سرم را پایین بردم و چشم بستم. برای آن‌که حواسم را از آن‌ها پرت کنم، به تمام آن‌چه به تازگی در زندگی خودم گذشت، فکر کردم. فکرم به اتفاق خوبی که در شش ماه گذشته افتاد کشیده شد. در اولین شنبه‌ی آبان ماه، طبق تصمیم مدیریت

بیمارستان، من به عنوان پرستار بیماران بخش زیبایی انتخاب شدم. به یاد دارم که تا سه هفته به خاطر انتقال از بخش اورژانس به بخش زیبایی از شادی در پوست خودم نمی‌گنجیدم اما پس از آن به شرایط جدید هم عادت کردم. با این حال حتی عادت کردن به شرایط جدید هم از رضایتم برای انتقال از بخش شلوغ و پر ازدحام اورژانس که سرتاسر آن صدای آه و ناله‌ی بیماران و اعتراض همراهان آن‌ها به رسیدگی دیر به دیر پزشکان و پرستاران اورژانس پیچیده بود، کم نمی‌کرد. البته اگر بخواهم صادقانه اعتراف کنم، از نظرم مهم‌ترین اتفاق زندگی من آن بود که توانستم چهار سال پیش، در اوایل بیست و هفت سالگی‌ام، در یک بیمارستان خصوصی درجه یک استخدام بشوم که بی شک از کار کردن در بیمارستان‌های دولتی پر مشغله و دردسر و کم درآمد خیلی بهتر است. با آن که من بیش از دو سال در یکی از بیمارستان‌های دولتی بسیار خوب تهران کار می‌کردم، واقعاً از آن بیگاری‌های کم حصول خسته شده بودم و از بابت جسارتی که برای عوض کردن محل کارم به خرج دادم از خودم راضی بودم. البته این رضایت که از آن صحبت می‌کنم در شش ماهی که هنوز در بیمارستان جدیدی استخدام نشده بودم و البته به خاطر استعفایی که داده بودم عملاً کاری نداشتم، بیشتر از رضایت، به نگرانی شدیدی شبیه بود. به یاد دارم در آن دوران تنها دلخوشی‌ام آن بود که کمی ذخیره‌ی مالی برای پرداخت اجاره خانه‌ام و دوازده کتاب خوانده نشده برای پر کردن اوقات فراغت بیش از اندازه‌ام، داشتم ولی چون ترجیح می‌دادم تمام سرمایه‌ام را خرج نکنم تا بتوانم بالاخره برای خودم یک آپارتمان نقلی در یکی از مناطقی که اقشار متوسط جامعه در آن سکونت دارند بخرم، هیچ گونه لباس برای خودم نمی‌خریدم و البته هزینه‌ی خوراکم را طوری کنترل می‌کردم که تنها طعم میوه، شیر، نان و پنیر و کمی هم طعم گوشت مرغ را از آن دوران به یاد دارم. حتی الامکان سعی می‌کردم از

خرید هر گونه ماده‌ی خوراکی گران قیمت دوری کنم و آن را با مواد غذایی مشابه جایگزین کنم .

با فکر کردن به آن دوران سخت و موفقیت‌هایی که پس از آن کسب کردم، لبخندی زدم و چشم باز کردم. درست بود که در آن دوران سختی‌های بسیاری را متحمل شدم ولی بالاخره موفق شدم دو سال پیش از امروز، با سرمایه‌هایم و با کمک وام مسکن که از بانک گرفتم، برای خودم یک آپارتمان نقلی و نوساز در یکی از مناطق مسکونی غربی تهران بخرم که تمام قسط‌های وام آن را تا هفته‌ی پیش پرداخت کردم و اکنون با خیالی بسیار راحت‌تر از قبل به تولد سی و یک سالگی‌ام نزدیک بشوم.

پس از نیمی از ساعت، افسر پلیس از راه رسید و آن دو مرد جنگ طلب را وادار به سکوت کرد و در نهایت مجبورشان کرد ماشین‌هایشان را به حاشیه‌ی خیابان ببرند تا ترافیک سبک بشود و ما رد بشویم.

خوشبختانه در مابقی مسیر، مشکل دیگری پیش نیامد و من حتی یک ساعت قبل از ساعتی که شیفتم شروع می‌شد، به بیمارستان رسیدم.

پس از آن که ۲۰۶ هاچ بک سفید رنگم را که حدوداً سه سالی از خرید آن می‌گذشت در پارکینگ کارکنان پارک کردم، نگاهم به دکتر میرزایی افتاد که تازه از ماشین گران قیمتش که کنار ماشین من پارک شده بود، پیاده شده بود و با لبخندی کمرنگ به من نگاه می‌کرد. به او نزدیک شدم و در حالی که سرم را به نشانه‌ی احترام به پایین حرکت می‌دادم، گفتم:

-سلام آقای دکتر، عسرتون بخیر.

لبخندش را عمیق‌تر کرد و گفت:

-سلام، خانم حاجی زاده. عصر شما هم بخیر! امشب هم شیفت دارین؟

-بله، این هفته هر شب در خدمت بیمارستانیم.

با کمی فاصله، هم‌گام با هم به سمت بیمارستان رفتیم که گفت:

-خوبه که این شب بیداری‌ها دیگه خسته‌تون نمی‌کنه. هنوز هم از انتقال راضی هستین؟

-مگه میشه راضی نباشم؟ عمیقاً حس می‌کنم که مسئول مراقبت از بهترین نوع مریض‌ها هستم.

-به نظر من هم تا حد زیادی حق با شماست ولی بعضی‌ها که معتقدند کنار اومدن با مریض‌هایی که اغلبشون دخترهای جوان و ناز پرورده هستند، کار خیلی سخته.

-باور کنید از کنار اومدن با مریض‌هایی که وضعیتشون همیشه اضطراریه و با مرگ یا بلای بدتری دست و پنجه نرم می‌کنن، خیلی بهتره.

کمی ریز خندید و گفت:

-هنوز هم به عنوان یک پرستار احساساتی هستید! دیگه هر کسی به باور مرگ آدم‌هایی که موقع کار باهاشون آشنا میشه عادت نکنه، پزشک‌ها و پرستارها که باید عادت کنن! مگه نه؟

لبخندی زدم و گفتم:

-درسته ولی سخت‌ترین بخش باور کردن مرگ آدم‌ها، تموم شدن خاطرات هر چند کم ما با اون‌هاست که هنوز هم برای من سخته.

وقتی منتظر آسانسور ایستاده بودیم، گفت:

-همه‌ی ما آدم‌ها برای کسایی که ما رو می‌شناسند یک دفتر خاطرات باز می‌کنیم ولی در نهایت باید اون دفتر خاطرات بسته بشه چون همه‌ی دفترهای خاطرات تعداد محدودی برگه برای نوشتن خاطرات ما دارند. خانم حاجی زاده، این رو از من که سی سال از شما بزرگ‌تر هستم بشنوید که به خاطر محدودیت دفتر خاطرات آدم‌ها، خودتون رو اسیر مدت زندگی اون‌ها نکنید. تا آدم‌ها هستن باید حسشون کرد و ازشون یاد گرفت .

هر دو وارد آسانسور شدیم و من در حالی که به موهای جو گندمی‌اش نگاه می‌کردم، گفتم:

-سی سال اون قدرها هم زمان زیادی نیست !

خنده‌ای کوتاه کرد که با بسته شدن در آسانسور همزمان شد و سپس گفت:

-سی سال یعنی سی ضربدر سیصد و شصت و پنج روز که هر روزش بیست و چهار ساعت زمان بوده! آه، خدای من! چه قدر زمان زیادی از عمرم گذشته!

سپس سرش را پایین انداخت و به فکر فرو رفت. بعد از فوت همسرش زیاد پیش می‌آمد که سرش را پایین بیندازد و به فکر زمان زیادی که از عمرش می‌گذشت فرو برود.

برای آن‌که موضوع صحبت ما عوض بشود، گفتم:

-حرف‌هاتون درست اند ولی من با این که خودم هم سی سال سن دارم، خیلی وقت‌ها حس می‌کنم این اولین سال از زندگی منه... بگذریم. امروز هم عمل دارید؟

سرش را بالا آورد و در حالی که با لبخند کمرنگی نگاهش را به من می‌دوخت، گفت:

-آره، جراحی بینی. حیف شد که این مریضم اون قدر خوش شانس نیست که شما پرستارش باشید.

لبخندی زدم و گفتم:

-همه‌ی پرستارها خیلی خوب اند.

-اما اغلب مریض‌ها از بعضی پرستارها رضایت بیشتری دارند.

سپس با نگاهی به من اشاره کرد که اثبات کند من هم از همان دسته پرستاران رضایت بخش‌تر هستم.

درب آسانسور باز شد و منتظر ماندم او اول بیرون برود. پس از بیرون رفتن هر دویمان از آسانسور، با هم خداحافظی کردیم و مسیرمان از هم جدا شد .

بعد از آن‌که در راه با چند نفر از همکارانم سلام و احوالپرسی مختصری کردم، به پاییون پرستاران بخش رفتم و بی آن‌که زمان را تلف کنم، لباس عوض کردم. طبق معمول در این ساعت از روز، کسی در پاییون نبود؛ طوری که نه تنها همه‌ی تخت‌ها خالی بودند، بلکه بر روی صندلی‌ها هم کسی ننشسته بود .

هنگامی که لباسم را بر جالباسی آویزان می‌کردم تا آن را در کمد بگذارم، نگاهم به دو لیوان بلوری دسته دار خالی افتاد که روی میز بین دو صندلی قرار داشتند و بر دیواره‌هایشان رد نسکافه‌ای که کمی قبل‌تر در آن‌ها ریخته شده بود، به چشم می‌خورد. به نظر می‌رسید کافی بود یک ربع زودتر برسم تا با کمی گفتگو و نسکافه، عصر بهتری را برای خودم بسازم.

وقتی روپوش سفید و مقنعه‌ی آبی پررنگم را پوشیدم، لیوانم را از کمد برداشتم و از پاییون بیرون رفتم .

هنگامی که وارد آبدارخانه شدم تا در لیوانم آب جوش بریزم، گلناز را دیدم که جلوی سماور ایستاده بود و غرولند کنان از مریضی که مسئولش بود، ایراد می‌گرفت .
با سلامی که من کردم، همه‌ی افراد داخل آبدارخانه در جوابم سلام دادند و گلناز که حالا در فاصله‌ی کمی از من بود، گفت:

-وای چه خوب شد اومدی! این مریض من رو به کشتن داد! خدا به دادت برسه که تو از الان تا فردا مسئول مراقبت از اونی!

کمی ریز خندیدم و در حالی که برای خودم آب جوش می‌ریختم، گفتم:
-زیاد سخت نگیر! فقط تا چهارشنبه این جاست، پس این قدر روش حساس نباش.
پس از این حرفم، آقای فیروزی که مسئول آبدارخانه بود، با شادابی گفت:
-من هم همین حرف‌ها رو بهش میگم ولی گوش نمیده که!
گلناز لیوانش را برداشت و در حالی که در آن آب جوش می‌ریخت، گفت:
-باید این دخترهای لوس و از خود راضی رو ببینید که بفهمید چی میگم.
سپس رو به من که در چهارچوب در آبدارخانه ایستاده بودم، گفت:
-وایستا با هم بریم.

سرم را به نشانه‌ی تایید به پایین حرکت دادم.

پس از چند لحظه، آقای فیروزی گفت:

-می‌دونم که به حرف‌هاتون گوش نمیدن ولی میگم این قدر خودت رو براشون عذاب نده. بالاخره اون‌ها هم دارن درد تحمل می‌کنن و شما هم باید اون‌ها رو تحمل کنید.

گلناز با کلافگی گفت:

-مجبوریم تحملشون کنیم دیگه!

سپس به من نزدیک شد و پس از یک خداحافظی مختصر، از آبدارخانه خارج شدیم .
همچنان که کنار گلناز در سکوت قدم می‌زدم، به یاد تمام چهار سال دوره‌ی دانشجویی خودمان افتادم. گلناز همیشه همین طور ناراضی و نالان بود و شغلش در این بیمارستان را هم به لطف یکی از اقوام دورشان که یکی از جراحان معتبر این بیمارستان بود، به دست آورد. حال با آن که من هم مدام به او می‌گفتم از شرایط کار و زندگی‌اش راضی باشد، گوشش بدهکار نبود. دلش می‌خواست مدام شکوه و شکایت کند و تنها کاری که از من ساخته بود، این بود که به گلایه‌هایش گوش کنم تا کمی آرام بگیرد.

در نزدیکی یکی از پنجره‌های بزرگ گوشه‌ی سالن ایستادیم و در حالی که پودر نسکافه‌ی آماده را در آب جوش می‌ریختیم، من به گلناز گفتم:

-از این جور حرف‌ها بگذریم. حال مادرت بهتر شد؟

گلناز همچنان که نگاهش به استکانش بود و با قاشق نسکافه‌اش را هم می‌زد، گفت:
-آه، گفتمی مامانم! هنوز که زانوهایش درد می‌کنن. دکتر هم گفته تا هفته‌ی دیگه زیاد نباید روی پا بایسته چون هنوز بهبود کافی بعد از عمل رو نداشته. بابام هم که محض رضای خدا یک ذره هم به خودش سختی نمیده و راه میره و به زمین و زمان فحش میده و به ما غر می‌زنه که چرا غذاش رو به موقع درست نمی‌کنیم و به خونه رسیدگی نمی‌کنیم. یکی نیست بگه آخه پدر من خود شما چرا این مدت یک ذره کمک نمی‌کنی؟! آه، من واقعاً از خونه‌مون خسته شدم بصیرا... از همون دوره‌ی دانشجویی مون

باید مثل تو فکر می‌کردم که راه خودم رو از خانواده‌م جدا کنم و برای خودم زندگی کنم. واقعاً این چه جور زندگیه که من دارم؟

خنده‌ای کردم و گفتم:

-گلنار، تو خودت رو با من مقایسه می‌کنی؟ اوه، دختر! تو که می‌دونی زندگی من چه قدر با زندگی تو فرق داره!

کمی از نسکافه‌اش نوشید و در حالی که نگاهش را از من به پنجره می‌کشاند، گفت:

-البته که فرق داره ولی من هم واقعاً خسته شدم! توی خونه‌مون تنها کسایی که پول در میان منم و بابام که بابام هم درآمدش همون حقوق بازنشستگی‌شه. مامانم هم که مریضه و مدام غرولند می‌کنه و گلنار هم که خیر سرش خواهرمه هم فقط دنبال گشت و گذار با دوستانه؛ دریغ از یک ذره مسئولیت پذیری! خوبه خجالت‌م نمیکشه تا وقتی دانشگاهش رو تموم کرد، من پول تو جیبی بهش می‌دادم ولی الان هیچ به هیچ! نه کار درست و حسابی داره و نه کمکی می‌کنه.

همان‌طور که نگاهم را از پنجره‌ی مقابلم به درختان محوطه‌ی بیرونی بیمارستان که با باد تکان می‌خوردند دوخته بودم، گفتم:

-گلنار هنوز جوان و خامه. بهتره کمی بیشتر بهش فرصت بدی.

-اون که همیشه فرصت داره. فقط کاش قدر این فرصت‌هاش رو بدونه و یک ذره به خانواده‌ش اهمیت بده. خب، از این حرف‌ها بگذریم. تو این پنجشنبه و جمعه بیکاری؟

جرعه‌ای از نسکافه‌ام نوشیدم و در حالی که از بوی نسکافه‌ای که در دهان و بینی‌ام پخش شده بود لذت می‌بردم، گفتم:

-آره، بیکارم.

-خب پس بیا پنجشنبه شب با هم بریم سینما. حوصله‌ی من خیلی سر رفته و موندن توی خونه اعصابم رو خرد می‌کنه.

بی آن که سرم را به سمتش برگردانم، گفتم:

-می‌دونی که ترجیح میدم توی خونه‌م بمونم .

با بی حوصلگی گفت:

-تو همیشه همینی! وای خدای من! خسته نشدی از موندن توی خونه و قهوه خوردن و آهنگ گوش دادن و کتاب خوندن؟ واقعاً هنوز هم نمی‌خوای به زندگیت یک ذره تنوع بدی و دو تا فیلم ببینی؟

خندیدم و سرم را به سمتش چرخاندم. در چشمانش ناراحتی و دلخوری موج می‌زد و من از همین سو گفتم:

-تو که می‌دونی خیلی وقته که دیگه به فیلم علاقه‌ای ندارم. فیلم‌ها خیلی سریع اتفاق میفتن و به من اجازه نمیدن به قدر کافی با اون‌ها ارتباط برقرار کنم. برای همین کتاب خوندن رو ترجیح میدم. البته زندگی من برای خودم جذابه و می‌دونم که برای تو جذاب نیست اما می‌تونم کمکت کنم. اگر بخوای، می‌تونیم روز دیگه‌ای غیر از تعطیلات با هم بریم سینما.

اخم کرد و پس از آن که آخرین جرعه‌ی نسکافه‌اش را خورد، گفت:

-نیازی نیست! می‌خوام بدونم تا کی می‌تونی با این توجیه‌های مسخره‌ت زندگی کنی.

سپس رویش را از من برگرداند و گفت:

-برو به اون مریض رسیدگی کن که بعدش بری توی خونه‌ت خوش بگذرونی.

می‌دانستم باید از دلش در می‌آوردم ولی در آن لحظه ترجیح دادم سر جایم بایستم و به خدا حافظی کردن از او اکتفا کنم.

پس از آن که از من دور شد، دوباره به پاوون رفتم و بعد از گذاشتن لیوان در کمد، کارت پرسنلی‌ام را برداشتم و آن را در جلد پلاستیکی مخصوصش که روی روپوشم در قسمت سمت چپ سینه‌ام دوخته شده بود، فرو بردم. سپس کمی از پماد ویتامین آ بر لب‌هایم که همیشه به سرعت پوستشان از شدت خشکی چروکیده می‌شد و لبه‌هایش پاره می‌شد، زدم و پاوون را ترک کردم.

مثل همیشه با دستانی که در جیب‌های روپوشم فرو برده بودم تند راه می‌رفتم تا آن که بالاخره به اتاق مریضی که دیروز صبح هم در اتاقش بودم، رسیدم. ابتدا چند ضربه بر در زدم و سپس در را باز کردم. به دختری که روی تخت بیمارستان دراز کشیده بود و به دستش سرّ وصل بود و مادرش که کنار تختش روی صندلی نشسته بود، سلام کردم و به تختش نزدیک شدم. مادرش در جوابم سرش را به پایین حرکت داد ولی خودش هیچ عکس‌العملی در جواب به من نشان نداد که البته برایم اهمیت چندانی نداشت چرا که در این چند سال دوره‌ی پرستاری‌ام جمعیت زیادی از مریض‌ها و همراهانشان را ملاقات می‌کردم که به سلام پرستاران جواب نمی‌دادند و این را بیش از آن که بی‌احترامی به حساب بیاورم، نوعی عادت تلقی می‌کردم.

خودم را به تخت رساندم و به سرّ دقیق نگاه کردم. چون هنوز نیمی از سرّ پر بود، نیازی به تعویض نبود و از همین سو نگاهم را به صورت دختر که تمام گونه‌هایش بخیه شده بودند و از زیر پانسمان دیده نمی‌شدند، کشاندم و لبخندی زدم.

-حالتون بهتر شده؟

دختر که گویی منتظر بود من این سوال را بپرسم، زیر گریه زد و مادرش مشغول پاک کردن اشک‌هایش با دستمال کاغذی از زیر چشمانش شد. من هم صندلی چرخداری را کنار تختش آوردم و در حالی که روی صندلی می‌نشستم، گفتم:

-می‌دونم درد زیادی رو تحمل می‌کنید اما در عوض زیباتر میشید.

مادرش در حالی که قربان صدقه‌ی دخترش می‌رفت، نگاهش را به من کشاند و در جوابم گفت:

-صد بار بهش گفتم به قدر کافی خوشگله ولی کو گوش شنوا؟ اون از عمل بینی و این هم از عمل گونه‌هاش... بچم چهار روزه که اصلاً نه می‌تونه لب به غذا بزنه و نه می‌تونه یک ذره دهندش رو باز کنه و تکنون بده. همش هم درد داره و هی باید بهش مسکن تزریق کنن.

نگاهم را به چشم‌های خوش حالت دخترش که اشک در آن‌ها حلقه زده بود، کشاندم و گفتم:

-حق با شماست. دخترتون واقعاً زیباست. اما خب چه میشه کرد. بشر بی نهایت طلبه و حتی در زیبایی هم نهایتِ زیبایی رو طلب می‌کنه. رسیدن به نهایت هر حُسن خوبی، دردهای زیادی برای تحمل کردن داره.

مادرش حرفم را با تکان سرش به پایین تایید کرد ولی دخترش با صدای گرفته‌اش گفت:

-واقعاً خسته شدم! پس کی این درد تموم میشه؟ آه، میشه باز هم بهم مسکن تزریق کنی؟ واقعاً ترجیح میدم بخوابم تا بیدار باشم و این همه درد رو تحمل کنم.

بازویش را میان دو دستم گرفتم و گفتم:

-باید کمی صبور باشید. ما اجازه نداریم بیش از حد بهتون مسکن تزریق کنیم و البته عوارض جانبی مسکن زیادی هم برای سلامتی تون مشکل ساز میشه.

سرش را کمی چرخاند و شروع به آه و ناله کرد. مادرش هم دوباره شروع به قربان صدقه‌ی دخترش رفتن، کرد. مطمئن بودم پدرش دیگر نمی‌آید چون آن‌طور که فهمیده بودم، پدرش ترجیح می‌داد شب‌ها خوب بخوابد و اصلاً هم موافق با این عمل دخترش نبود. با این حال تصمیم گرفتم پس از آن که دختر از آه و ناله کردن خسته شد و آرام گرفت، به مادرش پیشنهاد بدهم به خانه برود و استراحت کند و خیالش از بابت رسیدگی من به دخترش راحت باشد.

بالاخره دختر هم از گریه و آه و ناله خسته شد که البته آن قدر خودش را خسته کرده بود که به خواب رفت. پس از خوابیدنش، رو به مادرش گفتم:

-من تا صبح این‌جا بیدارم و مراقبش هستم. اگر بخواید می‌تونید کمی استراحت کنید. سرش را به طرفین تکان داد و گفت:

-نه! تنهاش نمی‌ذارم.

سرم را پایین انداختم و دیگر هیچ نگفتم. پس از کمی سکوت، مادرش گفت:

-از همکاری خیلی مودب‌تر و آروم‌تری. نمی‌دونم اون خانوم که اصلاً اعصاب نداره چرا پرستار شده!

-اون‌طورها هم نیست! اون دختر خوب و آرومیه ولی گاهی کم صبر میشه.

-یک پرستار همیشه باید صبور باشه!

-درسته ولی همیشه همیشه طبق باید‌ها رفتار کرد.

دست به سینه شد و پر خشم گفت:

-اما همیشه باید بشه!

در پاسخش لبخندی زدم و دیگر حرفی نزد. او تا پاسی از شب بیدار بود و به دخترش چشم دوخته بود و من هم با تزریق‌ها و عوض کردنِ سرِّ دخترش مشغول شده بودم .

وقتی که ساعت حدوداً یک بامداد شد، او سرش را روی گوشه‌ای از تخت که نزدیک بالشت زیر سر دخترش بود، گذاشت و به خواب رفت. من هم که از سکوت و آرامش شب هنگام لذت می‌بردم، سریع به پاپیون رفتم و کتابی را که تازه خواندنش را شروع کرده بودم، به اتاق آوردم و مشغول خواندنش در سکوت شدم. تقریباً تا صبح کتاب خواندم و هر از چندی وضعیت دختر را بررسی می‌کردم تا آن که ساعت به هشت صبح رسید و هم مادرش بیدار شد و هم پرستاری که قرار بود در شیفت بعدی مراقب او باشد، رسید .

در نهایت آن شیفت تمام شد و من در زمانی که خورشید تازه به آسمان وارد شده بود و گرمای دل انگیز یک صبح اردیبهشتی را بر سطح بدنم از روی لباسم، پخش کرد. بعد از این که ماشینم را متوقف کردم، کمی در پارک کوچک نزدیک ساختمانی که آپارتمان من در آن جا بود، قدم زدم و از هوای خوب بهاری آن روز لذت بردم .

در پارک به جز سه تاب پلاستیکی و دو سرسره‌ی کوتاه مارپیچی پلاستیکی که همگی رنگارنگ بودند، وسیله‌ی بازی دیگری نبود که البته همان‌ها هم برای پارک زیاده از حد بودند چرا که کم پیش می‌آمد ببینم بچه‌ای با آن‌ها بازی می‌کند .

در حالی که بر سنگ فرش‌های رنگارنگ وسط پارک قدم برمی‌داشتم و به درختانی که نور خورشید از لابه‌لای شاخ و برگ‌هایشان بر زمین می‌خزید نگاه می‌کردم، به حرف

گلناز فکر کردم. از نظر او من بیش از حد از روزمرگی‌های بی تنوع لذت می‌بردم و از نظر خودم هم بهتر بود حالا که به کمی ثبات مالی رسیده‌ام کمی برنامه‌ی تفریحی مثل گردش‌های درون شهری یا مسافرت به مناطق زیبای نزدیک به تهران برای خودم ترتیب بدهم. البته با این که به نظر فکر خوبی می‌آمد، ترجیح دادم برنامه ریزی برای آن را به بعد موکول کنم .

پس از نیمی از ساعت وقت گذراندن در آن پارکِ کوچک، به هنگامی که هوا گرم‌تر شده بود و کمی عرق بر تنم نشانده بود، به سمت ساختمان رفتم و قید بیشتر لذت بردن از قدم زدن را زدم .

پس از پیاده شدن از آسانسور در طبقه‌ی چهارم، در چوبی آپارتمانم را با کلید باز کردم و با خیالی راحت وارد آن شدم. وقتی در را بستم، نفسی عمیق کشیدم و بعد از درآوردن کفش‌هایم، در حالی که به سمت آشپزخانه می‌رفتم، شالم را از روی سرم برداشتم و آن را روی اُپن آشپزخانه انداختم. با کمی قدم برداشتن در آشپزخانه‌ی کوچک دو در سه متری‌ام به سرعت به یخچال رسیدم. دربِ آن یخچال ارج قدیمی سفید رنگم را که در یکی از حراجی‌های اینترنتی با قیمت خوبی آن را دست دوم خریدم، باز کردم و بطری آب را از آن بیرون آوردم .

همچنان که در لیوانم که روی اپن گذاشته بودم آب می‌ریختم، نگاهم را بر کل فضای آپارتمان یک خوابه‌ی چهل متری‌ام که تمامی وسایلم را به خاطر شرایط مالی‌ام در آن زمان دست دوم خریده بودم، چرخ دادم. با آن که همه چیز کهنه و کمی زیاده از حد استفاده شده به نظر می‌رسیدند، همین که پاسخ نیازهای من را می‌دادند، برایم کافی بود.

حقیقتاً من با خانواده‌ی تجمّل گرایم بیش از زمین تا آسمان تفاوت داشتم و برای همین زندگی برای من از زندگی آن‌ها خیلی راحت‌تر و بی دغدغه‌تر بود .

با فکر کردن به خانواده‌ای که سال‌ها بود برای همیشه از آن‌ها طرد شده بودم، پوزخندی زدم و در حالی که آب می‌نوشیدم به پذیرایی کوچک خانه رفتم.

در فضای پذیرایی یک فرش ماشینی ساده و بی طرح کرمی رنگ بر زمینی که سرامیک‌های آن به طرح چوب و قهوه‌ای کمرنگ بودند، پهن شده بود و یک سمت آن دو مبل راحتی تک نفره‌ی ساده‌ی کرمی رنگ و در سمت مقابل، یک تلویزیون گروندیک قدیمی بر روی میز چوبی کرمی رنگی قرار گرفته بود و در طبقه‌ی پایین آن میز، یک دستگاه وی سی دی سیاه رنگ قدیمی که کنارش یک جا سی دی کهنه با تعداد زیادی سی دی فیلم‌ها و آهنگ‌های قدیمی بود، قرار داشت. در دیواری که بین دیوار پشت مبل‌ها و دیوار پشت میز تلویزیون بود هم سه پنجره‌ی بزرگ نورگیر نیم قدی که از سقف شروع می‌شدند و تا نیمی از ارتفاع دیوار ادامه داشتند، قرار داشتند و به خوبی فضای پذیرایی را روشن و دل‌باز می‌کردند. از آن جهت که مقابل پنجره‌ها به خانه‌ای دید نداشت و تنها رو به خیابان و پارک کوچک نزدیک ساختمان بود، برای آن پرده‌ای نخریده بودم و ترجیح می‌دادم خیلی از اوقات کنار پنجره بایستم و به منظره‌ی بیرون نگاه کنم. این آزادی با لباس خانگی راحت کنار پنجره ایستادن و به بیرون نگاه کردن را واقعاً دوست داشتم. این آزادی از جمله‌ی آن آزادی‌های رویایی‌ام بود که در دوران سخت محرومیت‌ها و محدودیت‌های زندگی در خانه‌ی پدری‌ام ناممکن بود.

واقعیت آن بود که زندگی با یک خانواده‌ی بیش از اندازه مذهبی، برای آدمی مثل من، بیش از حد سخت بود. پدر من که از وقتی دانشگاه تهران قبول شدم و برای آمدن به تهران پافشاری کردم، من را به طور کامل از خانواده بیرون کرد و بی آن‌که ذره‌ای

انعطاف به خرج بدهد، ادعا کرد دیگر فرزند او نیستم، سال‌ها مثل یک زندانی با فرزندان از جمله من برخورد می‌کرد. خوب به یاد داشتم که او به هیچ عنوان اجازه نمی‌داد دخترانش در اتاق‌هایی باشند که پنجره دارند که مبدا به هنگام عدم پوشش کافی داشتنشان، کسی از بیرون پنجره آن‌ها را رویت کند. از طرفی پرده‌های تیره‌ی خانه همیشه جلوی پنجره‌ها کشیده شده بودند و ما حق آن را نداشتیم که جز با پوششی کامل، کنار پنجره برویم و پرده را کنار بزنیم.

به سمت یکی از مبل‌های پذیرایی رفتم و وقتی روی آن نشستم، صدای فنرش در آمد که به من یادآوری کند کهنه شده است ولی برای من کهنگی معنایی نداشت.

یک پایم را روی پای دیگرم گذاشتم و همچنان که از آبم می‌نوشیدم، به صفحه‌ی تلویزیون خاموش مقابلم که به خاطر تابش شدید نور خورشید بر صفحه‌اش، تصویر دیوارهای سفید خانه را مثل یک آینه منعکس می‌کرد، چشم دوختم. سپس نگاهم را به دستگاه وی سی دی زیر آن کشاندم و بخش دیگری از خاطراتم را به یاد آوردم.

یکی از محدودیت‌های شدیدی که پدرم بر ما اعمال می‌کرد، ممنوعیت گوش کردن به هر گونه موسیقی بود چرا که او معتقد بود هیچ صدایی جز صدای دعا و تلاوت کتب دینی نباید در خانه باشد و از همین سو یک بار که متوجه شد من یک واکمن خریده بودم و با هدفون به صدای ترانه‌ی شادی در نوار کاستی که از دوستم قرض گرفته بودم گوش می‌کردم، واکمن را آن‌چنان محکم به دیوار کوبید که هزار تکه شد و آن روز آن‌قدر من را به باد کتک گرفت که فهمیدم دیگر نباید چنان که او می‌گفت، با گرایش به موسیقی‌های طرب انگیز به خدایش کفر بورزم. از آن پس هم هیچ گاه به من پول نمی‌داد که مبدا هوس کنم دوباره واکمن بخرم و گوشم را با شنیدن حاصل هنر مطربان کافر کنم.

سرم را به طرفین تکان دادم و دوباره به صفحه‌ی تلویزیون چشم دوختم. شاید احمقانه به نظر می‌رسید ولی در خانه‌ی ما مدت‌ها تماشای تلویزیون ممنوع بود و البته زمانی هم که ممنوع نبود، تنها مجاز بودیم اخبار یا برنامه‌های دعا و مناجات مذهبی را تماشا کنیم. از همین سو، اغلب اوقات در خانه صدای دعا خوانی می‌آمد و سکوت یا صدای ترانه‌های دل انگیز ابدأ در خانه جریان نداشت. آه که وقتی به یاد بیدار شدن‌های اجباری به هنگام اذان صبح، آن هم با صدای بلند رادیو که در گوش جیغ می‌کشید می‌افتم، بابت خواب‌های خوبی که در آپارتمان خودم دارم احساس فوق العاده خوشایندی را تجربه می‌کنم! خوشبختانه اغلب اوقات بر خانه‌ی من سکوتی حاکم است که تنها با صدای تکان خوردن عقربه‌ی ثانیه شمار ساعت دیواری می‌شکند و من این سکوت را که نماد آرامش و آزادی من است، با تمام وجود دوست دارم .

با تمام این اوصاف، هر از چندی دلم می‌خواهد تنهایی‌ام را با کسی تقسیم کنم و در این اوقات اعضای خانواده‌ام هم به ذهنم می‌آیند. دروغ است اگر بگویم دلتنگ پدر و مادر و خواهرها و برادرهایم نمی‌شوم ولی واقعاً زندگی کردن با آن‌ها برای من یک نفر که همیشه آزادی و دنیای فرای چهارچوب سخت قوانین و سنت‌ها را دوست داشتم و دارم، کار بسیار سختی است .

هر چند هر از گاهی به این فکر می‌کنم به مشهد، زادگاهم، برگردم و دوباره پدرم را ملاقات کنم و با او حرف بزنم، با به یاد آوردن این که من در آن خانه حتی حق خواندن کتابی جز کتاب‌های مذهبی را نداشتم، منصرف می‌شوم. خوب به یاد دارم نیمه شب‌هایی را که برای آن که کسی نفهمد من کتاب‌های متفرقه‌ای از جمله دیوان‌های شعر و رمان می‌خواندم، به زیر زمین خانه می‌رفتم و با نور چراغ مطالعه‌ی کوچکی، پنهانی و در سکوت کتاب می‌خواندم .

سرم را پایین انداختم و ذهنم را از خاطراتم خالی کردم. بهتر بود به همان برنامه‌ای که باید برای تفریح خودم می‌ریختم، فکر می‌کردم.

کتابم را بستم و از روی تختم بلند شدم و به پذیرایی خانه‌ام رفتم. عصر پنجشنبه بود و من بابت دو روز تعطیل متوالی‌ام حس خیلی خوبی داشتم. اصولاً زیاد پیش نمی‌آمد که بتوانم بیش از بیست و چهار ساعت در تعطیلات و بدون شیفت باشم اما با این وجود از شرایط و گذران زندگی‌ام راضی بودم چرا که شغلم و محل کارم را دوست داشتم.

از آشپزخانه بطری محتوی نوشیدنی پر الکلی را برداشتم و کمی از آن در لیوان کوچکم ریختم. لیوان را که بوی تند الکل داخل آن به مشامم می‌رسید، به پذیرایی بردم و یک سی دی آهنگ ملایم در وی سی دی گذاشتم و آن را روشن کردم. وقتی صدای خواننده‌ی زنی که تن صدایش بر زمینه‌ی آرام آن آهنگ به طرز آرامش بخش و گوش نوازی نشسته بود را می‌شنیدم، کنار پنجره‌ی پذیرایی ایستادم و در حالی که از محتویات تلخ و سوزان داخل لیوانم می‌نوشیدم، خودم را به اوج احساسات خوشایند رساندم .

همچنان که غروب دل انگیز خورشیدی که رنگ آن به قرمزی می‌گرایید را تماشا می‌کردم، از ذره ذره گرم و بی حس شدن بدنم که در حال سبک شدن بود و صدای ترانه‌ای که بر پرده‌ی گوشم می‌رقصید، لذت بردم .

پس از آن که خورشید غروب کرد و آسمان به رنگ آبی تیره درآمد، نگاهم را به چراغ‌های روشن خیابان کشاندم و لیوانم را که خالی شده بود، همان‌جا روی زمین گذاشتم. از پنجره فاصله گرفتم و در حالی که با تکان دادن دستم، بدن و صورت داغ

شده‌ام را باد می‌زدم، به سمت مبل‌ها رفتم و پیراهن نازکم را از تن در آوردم و روی مبل پرت کردم .

با همان لباس زیرهایم احساس خوشایندتری نسبت به گرمای بدنم داشتم و با کمی بلند کردن صدای موسیقی، به طرزی ناموزون بدنم را تکان دادم و رقصیدم. در آن حین که در اوج بی‌خیالی با صدایم با خواننده‌ی آن ترانه همراهی می‌کردم و با رقص، بدنم را آزاد می‌کردم و انرژی و داغی زیادم را تخلیه می‌کردم، به هیچ چیز فکر نمی‌کردم. در واقع در آن لحظات اصلاً قدرت فکر کردن به چیزی را نداشتم و دلم می‌خواست مثل یک دختر بچه‌ی آزاد که در دشت‌های پهناور وسیعی تنها است و عروسکش را بغل گرفته و با تنی عریان با صدای موسیقی که از رادیوی کوچکش پخش می‌شود، دور خودش می‌چرخد و می‌رقصد، دور خودم بچرخم و برقصم؛ دقیقاً همان قدر بی‌دغدغه و همان قدر شاد و بی‌اضطراب !

تقریباً تا پاسی از شب خودم را به همان روش خسته کردم و سپس با تنی که دیگر سست شده بود و از شدت داغی در حال آتش گرفتن بود، ضبط را خاموش کردم و به حمام رفتم .

زیر آب سرد دوش، تن داغم را به لرزش انداختم و با تازه شدن نفسم، جان تازه‌ای یافتم. حس خوشایندی داشتم و دلم می‌خواست هر چه زودتر بخوابم تا گیجی و منگی و سرگیجه‌ام جز خواب حاصل نکنند.

پس از استحمام، حوله‌ای دور خودم پیچیدم و با همان حوله روی تختم دراز کشیدم و به خواب رفتم.

صبح با حس سردرد و نور آفتاب که از پنجره‌ی اتاق بر پوست برهنه‌ی بدنم غلت می‌خورد، بیدار شدم .

همان‌جا روی تخت‌م نشستم و به حوله‌ای که موقع خواب از دور بدنم رها شده و زیرم می‌چاله شده بود نگاه کردم. دستم را روی پیشانی‌ام که به خاطر سردرد شدیدم نبض داشت، گذاشتم و با کرختی از روی تخت بلند شدم .

دستم را به دیوار تکیه دادم و به سختی به سمت کمدم قدم برداشتم .

یک دست لباس خنک از کمد بیرون آوردم و پس از پوشیدنشان، در حال خمیازه کشیدن به آشپزخانه رفتم .

سردرد هنوز رهایم نکرده بود و من اجباراً بی آن‌که صورتم را بشورم یا صبحانه‌ی کاملی بخورم، تکه‌ای نان بربری یخ زده از یخچال بیرون آوردم و پس از چند تکه کردن آن که مثل سنگ سفت شده بود، تکه‌هایش را در ظرف کوچک عسل فرو بردم و در دهان گذاشتم. جویدن هر تکه چند دقیقه طول می‌کشید ولی مجبور بودم آن‌ها را سریع‌تر بخورم تا با معده‌ی خالی، برای سردردم مسکن نخورم.

پس از آن‌که همه‌ی آن‌ها را به سختی خوردم، یک قرص مسکن را به زور یک لیوان آب قورت دادم و خودم را روانه‌ی سرویس بهداشتی کردم.

بعد از شستن صورتم، به تصویرم در آینه نگاه کردم. نگاهم را روی موهای صاف سیاه رنگم که تازگی تا روی شانه‌هایم کوتاهشان کرده بودم و به طرز نامرتبی کوتاه و بلند بودند چرخ دادم. قسمت پایینی موهایم که در واقع بر روی شانه‌هایم می‌شد هنوز رد دکولوره‌ای که پارسال به اصرار گلناز برای طلایی کردن موهایم، زده بودم را نشان می‌دادند. هر چند بسیار کم وضوح اما آن رد طلایی بر موهایم مانده بود. سپس نگاهم

را به صورتم کشاندم. از دیشب هنوز هم پوست گندمی صورتم، گلگون می‌نماید و چشمان فرورفته‌ی نسبتاً درشتم هم با پلک‌هایی مرطوب و مژه‌های بلندی که چند تایشان بر گونه‌هایم ریخته بودند، قاب گرفته شده بودند؛ چشم‌های قهوه‌ای رنگی که دور دواير قرنیه‌ی قهوه‌ای تیره رنگشان مویرگ‌های زلالیه‌های در برگیرنده‌یشان سرخ‌تر از همیشه می‌گرایید. ابروهایم را که به طور ذاتی انحنای زیادی داشتند و مثل دو کمان نیم دایره‌ای بالای چشم‌هایم، به من ظاهری همیشه متعجب می‌بخشیدند، بالا بردم و پایین آوردم. نگاهم را به پیشانی نسبتاً بلندم که قطرات درشت آب روی آن پراکنده شده بود کشاندم و سپس دوباره نگاهم را پایین‌تر آوردم. گونه‌های لاغر و صاف بی حالتی که صورتم را بیضوی و کشیده نشان می‌دادند، حقیقتاً جذابیت خاص و منحصر به فردی نداشتند اما هرگز تصمیم نداشتیم با عمل به آن‌ها حالتی غیر طبیعی بدهم. از سوی دیگر بینی استخوانی‌ام هم وقتی از نیم‌رخ مورد مشاهده قرار می‌گرفت، در قسمت میانی سطحش کمی حالت شکستگی داشت ولی با این حال از آن راضی بودم. لب‌های باریکم هم آن قدر عریض بودند که وقتی لبخند می‌زدم تمام عرض صورتم را در بر می‌گرفتند و در حالت عادی هم تقریباً دو سوم از عرض صورتم را به خودشان اختصاص می‌دادند. نوک انگشت اشاره‌ام را به چانه‌ی دوزنقه‌ای‌ام که چال کوچکی در وسطش داشت زدم و سرم را کمی بالاتر بردم. به رگ‌های گردنم که به خوبی دیده می‌شدند چشم دوختم و دستی بر تن لاغرم کشیدم. دلم می‌خواست مثل گلناز به باشگاه بروم و به بدنم حالت زیباتری ببخشم ولی از سویی من به اندازه‌ی او پشتمانی مالی نداشتیم که بتوانم درآمد را راحت و هر طور که می‌خواهم خرج کنم.

از تصویرم در آینه دل‌کندم و مشغول شانه زدن موهای ژولیده‌ام شدم. پس از آن که آن‌ها را کامل مرتب کردم، تمامشان را با کلیپس پشت سرم بستم و به پذیرایی رفتم.

موبایلم را از روی اپن آشپزخانه برداشتم و در حالی که به صفحه‌ی آن که هشدار کم بودن شارژش را می‌داد چشم دوخته بودم، زیر لب به کم شارژ شدن بد موقعش فحش دادم. با آن که هر لحظه امکان داشت خاموش بشود، صفحه‌ی تلگرامش را باز کردم و سه پیامی را که گلناز برایم فرستاده بود را خواندم. پیام اولش که از همان جوک‌های مسخره و بی مزه بود که حتی ذره‌ای لبخند بر لبم نمی‌آورد. پیام دوم هم یک دلنوشته‌ی طولانی بود که حوصله‌ی خواندن آن را نداشتم. پیام سوم از همه شوکه کننده‌تر بود! پیامی که یک ویدیو بود که زیر آن نوشته شده بود:

-آتش سوزی در تئاتر شهر تهران!

همچنان که منتظر بودم ویدیو کامل داند و باز بشود، به این که چند خبر بد دیگر در این کشور باید به گوشم برسد تا ذره‌ای خبر خوش هم بیاید، فکر کردم. با خودم فکر کردم که در آن آتش سوزی چند نفر می‌توانستند جانشان را در عرض چند دقیقه با خاکستر شدن در آتش از دست بدهند.

وقتی بالاخره ویدیو باز شد، به آن حجم از آتش که نیمی از آن تئاتر بزرگ تهران را می‌سوزاند و صدای جیغ و فرار مردم را در آورده بود چشم دوخته بودم و به سختی جلوی بغضی را که در حال بزرگ شدن در گلویم بود را گرفتم. شخصاً از نظرم درد سوختن در آتش از جمله‌ی دردناک‌ترین دردها بود و برای همین بی‌اراده سریع آن ویدیو را بستم و با گلناز تماس گرفتم. زیاد منتظر نماندم تا آن که با لحن شاکی‌اش جواب داد:

-چه عجب خانوم توی روز تعطیل یک یادی هم از ما کردن!

بی آن که صحبت‌مان را به حاشیه بکشانم، با صدایی که اضطرابم را به وضوح نشان می‌داد گفتم:

-این حرف‌ها رو ول کن، گلناز! بگو ببینم قضیه‌ی این آتش سوزی چیه؟ دقیقاً کی اتفاق افتاده؟

-چرا این قدر نگرانی؟ دیگه هر کی به این بلاها عادت نکنه، ما که باید عادت کنیم! با کلافگی گفتم:

-میشه جواب سوالم رو بدی؟

بازدم نفسمش را پر حرص با فوتی پر زور بیرون فرستاد و گفت:

-دیشب، سر شب اتفاق افتاده. اتفاقاً وسط یک اجرای تئاتر هم بوده و چند تا از بازیگرهای روی صحنه هم آسیب دیدن. این هم نهایت چیزیه که من می‌دونم.

سرم را که درد می‌کرد به پشتی مبل تکیه دادم و گفتم:

-دیشب!

به فکر شب گذشته‌ام فرو رفتم. شبی که من مستانه می‌خندیدم و می‌رقصیدم، با کمی فاصله از من، کسانی در آتش می‌سوختند و فریاد می‌زدند.

-بصیرا باز ساکت شدی که! چرا نمیگی چی شد این رو پرسیدی؟

-هیچی! همین‌طوری پرسیدم .

-خب حالا فهمیدی. آخرش یک بار هم با من نیومدی تئاتر که همون سالن تئاتری که خواستم با هم بریم رو همین دیشب آتیش زدن و خیالت راحت شد.

نفسم را با فوت بیرون فرستادم و خواستم جوابی به او بدهم که ناگهان موبایلم به خاطر تمام شدن شارژش خاموش شد و تماسمان همان لحظه خاتمه یافت.

عصر روز شنبه، مثل همیشه زودتر از موعد مقرر به بیمارستان رسیدم .

وقتی در پاییونِ خالی بخش مشغول پوشیدن روپوشم بودم، گلناز وارد پاییون شد و با صدایی که من از پشت پاراوان بشنوم، گفت:

-سلام بصیرا. دکتر میرزایی گفتن بری اتاقشون.

در حالی که مقنعه‌ام را بر سر می‌کردم، از پشت پاراوان گفتم:

-سلام. بهت نگفتن چرا؟

-مستقیم که نگفتن ولی فکر کنم می‌خوان راجع به مریض جدیدشون باهات حرف بزنن.

لباس‌هایم را برداشتم و از پشت پاراوان بیرون آمدم. همچنان که به صورت گلناز که بی حوصلگی از آن موج می‌زد نگاه می‌کردم، گفتم:

-مگه مریض جدید کیه؟ اصلاً بذار خودم حدس بزنم... لابد بچه‌ی یکی از بالادستی‌هاست که این قدر مهمه!

گوشه‌ی لبش را به پایین کش داد و گفت:

-برو بابا! بچه‌های بالادستی‌ها مگه میان توی بیمارستان‌های ایران عمل کنن؟ برای اون‌ها فقط بیمارستان‌ها و جراح‌های انگلیس و فقط اونایی که توی لندن اند در حد کلاسشونه.

-پس کی؟ لابد یکی از سلبریتی‌های عزیز...

چشم در حدقه چرخاندم و لباس‌هایم را در کمدم گذاشتم. وقتی مشغول مرتب کردن مقنعه‌ام بودم، گفتم:

-سلبریتی‌ها هم که فقط آمریکا و کانادا عمل می‌کنن. هیچ کدوم از این‌ها که میگی نبود! فیلمی که دیروز برات فرستادم رو یادته؟

چشمانم را گرد کردم و با ناباوری گفتم:

-آتش سوزی توی تئاتر شهر رو میگی؟!

سرش را به پایین حرکت داد و گفتم:

-آره، همون. یکی از قربانی‌هاش رو که نصف صورتش سوخته رو برای عمل زیبایی انتقال دادن این‌جا. البته تا حالا که من بالا سرش بودم بی‌هوش بود ولی شاید وقتی به هوش بیاد، زیادی آه و ناله کنه. دکتر هم می‌خوان برای آه و ناله‌های مریضشون آماده‌ت کنن.

اخمی کردم و در حالی که به سمت درِ پویون می‌رفتم، گفتم:

-میشه کمی هم دیگران رو درک کنی؟ خودت اگر نصف صورتت می‌سوخت، وقتی به هوش می‌اومدی، آه و ناله نمی‌کردی؟

به سمت کمد خودش رفت. در راه شانه‌هایش را بالا انداخت و با بی‌خیالی گفتم:

-به هر حال کسی حوصله‌ی شنیدن آه و ناله‌ی دیگران رو نداره. من هم شانس نیاوردم پزشکی قبول نشدم و گرنه که مجبور نبودم این شغل سخت و اعصاب خرد کن رو تحمل کنم! اگر دکتر می‌شدم، صبح تا شب می‌نشستم پشت میزم و نسکافه می‌خوردم، مریض‌هام رو ویزیت می‌کردم و باهاشون بگو بخند می‌کردم، کلی هم منت سرشون میداشتم که درمانشون می‌کنم و اون‌ها هم به من مثل یک پادشاه احترام میداشتند؛ نه

مثل الان که یک پرستارم و صبح تا شب و شب تا صبح همه گند اخلاقی‌ها و درد و مرض‌ها و غرولندهای مریض‌ها و همراه‌هاشون رو من باید تحمل کنم، همه‌ی مراقبت‌ها و مسئولیتشون با منه و از همه بی ارزش‌تر و محقرتر توی بیمارستان براشون من باشم که هر چی گیرشون میاد به من بگن!

در پاپیون را باز کردم و گفتم:

-به هر حال این شغلیه که داریم و باید با شرایطش هم کنار بیایم. فعلاً رفیق! بی آن که منتظر جوابی از سویش باشم، از پاپیون خارج شدم و در آن را بستم . از آن جهت که مدت زمان زیادی تا آغاز شیفت من باقی نمانده بود، بدون آن که نسکافه بخورم، به اتاق دکتر میرزایی رفتم .

وقتی وارد اتاق نورگیر او که حتی به هنگام غروب با نور نارنجی رنگ آفتاب که از میان کرکره‌ها به طور راه راه عبور می‌کرد و سطح میز دکتر و سر نیمه کچلش را مثل سطح پوست بدن یک گورخر روشن کرده بود شدم، با خونگرمی و خوش‌رویی همیشگی‌اش از من استقبال کرد و درخواست کرد که روی یکی از صندلی‌های اتاقش بنشینم . چند لحظه از نشستنم بر روی یکی از صندلی‌های اداری اتاق گذشت که او بالاخره سکوت را شکست و گفت:

-خانم حاجی زاده، بگم قهوه یا چای براتون بیارن؟

سرم را بالا آوردم و نگاهم را از میز به صورت او کشاندم. سپس در پاسخ به او لبخندی زدم و گفتم:

-نه، متشکرم. می‌تونم بپرسم برای چی خواستید بنده رو ببینید؟

لبخندی زد و روی صندلی‌اش صاف نشست. سپس دستانش را روی میز به هم گره زد و گفت:

-در مورد یکی از بیمارهای جدید خواستم باهاتون صحبت کنم. فکر می‌کنم که شما بیشتر از بقیه‌ی پرستارها می‌تونید بهش کمک کنید که بتونه کمی با خودش کنار بیاد.
-من چطور باید چنین کمکی کنم؟ من که مطالعات روانشناسی کافی نداشتم.

لبخندش را عمیق‌تر کرد و گفت:

-البته که داشتید! البته همه‌ی دانش مورد نیاز شما هم لزوماً از مطالعاتتون به دست نمیاد چون در تجربه ثابت کردید تاثیر خوبی روی بیمارها و اطرافیانشون میذارید.
سرم را پایین انداختم و گفتم:

-از تعریفتون خیلی ممنونم ولی تا به حال تنها مریض‌هایی که در بخش زیبایی مسئول مراقبت از اون‌ها بودم، عمل‌های ساده‌ی زیبایی داشتن؛ نه عمل‌های بنیادی مثل ترمیم سوختگی‌های عمیق...

-برای این‌که به خوبی از پس تجربه‌های جدیدتون بریاید، نیازی نیست که حتماً مشابهشون رو در گذشته تجربه کرده باشید؛ فقط کافیه جسارت و آمادگی رویارویی با تجربه‌های جدید رو داشته باشید که می‌دونم شما دارید.

بعد از آن حرفش، پوشه‌ای مقوایی را به سمتم گرفت و گفت:

-یک کپی از پرونده‌ش رو براتون ترتیب دادم که قبل از ملاقاتش، مطالعه کنید.
پوشه را به آرامی از دستش گرفتم و با نگاهم و پایین آوردن سرم از او تشکر کردم.
وقتی پوشه را باز کردم، نگاهم قبل از هر چیز روی اسم او ثابت ماند:

"روزبه رستگار"

همچنان که نگاهم به اسم بیمار بود، با صدای آهسته‌ای گفتم:

-مگه زیبایی برای مردها هم این قدر مهمه؟

دکتر میرزایی خنده‌ی کوتاهی سر داد و گفت:

-البته که مهمه، خانم حاجی زاده!

کمی مکث کرد و سپس با لحن جدی‌تری در ادامه‌ی حرفش گفت:

-مخصوصاً وقتی یک بازیگر تئاتر باشه و چهره‌ش برای حفظ شغل و حرفه‌ش هم مهم باشه.

همچنان که به حرف‌هایش گوش می‌کردم، نگاهم را روی دیگر اطلاعات داخل پرونده چرخ دادم و پس از آن که او حرفش را تمام کرد، گفتم:

-درجه‌ی سوختگی‌ش خیلی بالا بوده! بینایی چشم چپش رو هم از دست داده و پلک‌های چشم چپش به بخیه دائم خوردن! نیمی از گوش چپش هم از بین رفته و علاوه بر این که شنوایی گوش چپش رو از دست داده، فقط با ترمیم گوش مجدد، تقارن صورتش حفظ شده.

سرم را بالا آوردم و پس از آن که نگاهم را به صورت او کشاندم، گفتم:

-احتمالاً به خاطر آسیب به حلزون گوش چپش، تا مدتی روی تعادل راه رفتنش هم مشکل داشته باشه! دکتر، این خیلی وحشتناکه!

با تاسف سرش را به پایین حرکت داد و گفت:

-متأسفانه همین‌طوره...

نگاهم را به میز کشاندم و زیر لب زمزمه کردم:

-نمی‌دونم چه قدر بتونم موثر باشم...

-می‌تونید خیلی موثر باشید! الان هم فکر کنم زیاد وقتتون رو گرفتم و مدت زیادی تا شروع شیفتتون نمونده.

دوباره نگاهم را به صورت او کشاندم و گفتم:

-بابت وقتی که صرف بنده کردید ازتون ممنونم. با اجازه‌تون، رفع زحمت کنم.

از روی صندلی بلند شدم و بعد از یک خداحافظی مختصر با او، همچنان که پرونده‌ی بیمار در دستم بود، اتاقش را ترک کردم. تصمیم گرفتم پرونده را زیاد در معرض دید نگذارم و از همین سو به پاییون پرستاران رفتم و پس از آن که پرونده را در کمدم گذاشتم، کتاب جیبی نیمه خوانده شده‌ام را در جیب مانتویم گذاشتم و پاییون را ترک کردم.

وقتی وارد راهرو شدم، مدام به محتویات پرونده و حرف‌های دکتر میرزایی فکر می‌کردم ولی در نهایت ترجیح دادم که فعلاً بیشتر از یک مشاور، نقش یک پرستار معمولی را ایفا کنم.

هنگامی که وارد اتاق خصوصی بیمار شدم، کسی جز خانم میانسالی که در کنار تخت بیمار بر صندلی نشسته بود و مرد میانسالی که کنار پنجره‌ی بیمارستان پشت به فضای داخل اتاق و رو به منظره‌ی آن‌سوی شیشه‌ی پنجره ایستاده بود، در اتاق نبود.

به تخت بیمار نزدیک شدم و طبق عادت سلام کردم. خانم میانسال که به نظر مادرِ آن پسر جوان نسبتاً بی‌هوش بر تخت می‌آمد، سرش را بالا آورد و به من سلام کرد ولی مرد میانسال که به نظر پدرِ آن پسر می‌آمد، واکنشی از خود نشان نداد.

به تخت نزدیک‌تر شدم و در حالی که به مقدار مایع درون سرم نگاه می‌کردم برق جواهری نگاهم را سمت خودش جلب کرد. انگشتی یاقوت با نگین‌های الماس برلیان در اطرافش، که دور انگشت آن زن بود، مثل خورشیدی مصنوعی می‌درخشید و من را به یاد جواهرات مادرم و خواهرهایم می‌انداخت. نگاهم به صورتی گذرا بر ظاهرش که با وجود آن که چادر بر سر نداشت، با مانتوی گشاد و بلندش و روسری بزرگ و بلندش که با گیره زیر چانه‌ش را بسته بود و حتی تار مویی از سرش را به نمایش نمی‌گذاشت، چرخ خورد. زیاد نگاهم را بر او متمرکز نکردم و مشغول بررسی علائم حیاتی بیمار که تنها نیمه‌ی پانسمان شده‌ی صورتش جلوی چشمانم بود، شدم اما در همان میان، نگاهی مختصر هم به آن مرد میانسال با موهای جوگندمی و ته ریش سفید که تا بالاترین دکمه‌ی یقه‌ی پیراهن مردانه‌اش را بسته بود و بر انگشت انگشتی دست چپش یک انگشت نقره با نگین عقیق قهوه‌ای رنگ بزرگی به چشم می‌خورد، انداختم. سپس سرم را به طرفین تکان دادم و با خود فکر کردم که چطور والدینی مذهبی می‌توانستند به فرزندشان اجازه بدهند که یک بازیگر تئاتر بشود!

بیش از چند دقیقه از حضورم در اتاق نگذشته بود که آن مرد میانسال به سمت همسرش چرخید و با لحنی آمرانه به او گفت:

-باید بریم بیرون صحبت کنیم.

زن هم مطیعانه از روی صندلی بلند شد و خطاب به من گفت:

-مراقب پسرمان باشین تا برگردم .

لبخندی زدم و با لحن اطمینان بخشی گفتم:

-هستم. نگران نباشید.

بی آن که حرف دیگری بزنند، هر دویشان اتاق را ترک کردند. وقتی در اتاق بسته شد و من با بیمار بیهوشی که مسئول مراقبت از او بودم تنها ماندم، تختش را دور زدم و سمت راست بدنش ایستادم. نگاهم را از نزدیک به نیمه‌ی راست صورتش که بر خلاف نیمه‌ی چپ صورتش که جراحی و پانسمان شده بود، سالم و بی نقص باقی مانده بود و تنها یک زخم کوچک بر پیشانی‌اش داشت که بر آن چسب زخم چسبانده شده بود، دوختم. با آن که چشمان ظاهراً درشت و خوش حالتش بسته بودند، پوست سفیدش، ابروها و موهای کهربایی رنگش، لب‌های برجسته‌ی ظریفش و بینی صاف و بی انحرافش که از نیم‌رخ به مانند یک مثلث قائم الزاویه‌ی بلند بود، چانه‌ی مربعی کوتاهش و پیشانی نسبتاً بلندش به خوبی نشان می‌دادند که مرد خوش چهره‌ای بود و حال باید با نیمه‌ی سوخته‌ی صورتش که از زیبایی بی بهره شده بود با وجود نیم دیگر صورتش که زیبایی کامل گذشته‌اش را به رخ می‌کشد، کنار می‌آمد. با خود فکر کردم که اگر من هم به جای او بودم، تحمل چنین امری برایم بسیار دشوار بود. حال چطور باید به گفته‌ی دکتر میرزایی عمل می‌کردم و زمانی که به هوش آمدم، به او مشاوره‌ای می‌دادم که خودم هم به آن باور نداشتم؟

بیش از نیمی از ساعت در آن اتاق تنها نبودیم که مادر و پدرش به اتاق برگشتند. آن دو باز هم سکوت کرده بودند ولی از چشمان زن به هنگام نگاه کردن به فرزندش که در میانه‌ی خواب گه گاهی آه و ناله می‌کرد، اشک‌هایی جاری می‌شد. با این حال، خانواده‌ی ساکت و آرامی بودند و من هم تا صبح که در آن اتاق شیفت بودم، از شدت آرامش اتاق می‌توانستم به راحتی کتاب بخوانم و سِرْم پسر را عوض کنم و مسکن به او تزریق کنم.

تا زمانی که اولین شیفت من تمام شد، پسر بیدار نشد و طبیعی بود به خاطر مسکن‌ها تا فردا یا حتی دو روز دیگر به طور کامل به هوش نیاید.

صبح وقتی شیفتم تمام شده بود و بیمارستان را ترک می‌کردم، در قسمت خروجی بیمارستان یک دختر بچه‌ی خردسال که به نظر بیش از هفت سال نداشت را روسری به سر با لباس‌هایی پوشیده زیر آفتاب گرم بهار دیدم که دست در دست پدرش که مردی به ظاهر بسیار مذهبی بود دیدم. گوشه‌ی لبم را به پایین کش دادم و سری از روی تاسف برای آن دختر که من را به یاد گذشته‌ی خودم می‌انداخت تکان دادم. امیدوار بودم او هم بتواند مثل من خودش را از شر خانواده‌ی تندروی مذهبی خلاص کند و آزاد زندگی کند ولی به احتمال بالایی این اتفاق نمی‌افتاد و او هم مثل خواهران و برادران من، خودش را زندان باورهای مذهبی دیکته شده‌ی والدینش نگه می‌داشت و زندگی‌اش را تنها محدود به آن زندان تا لحظه‌ی مرگ سپری می‌کرد.

مدت زیادی را صرف نگاه کردن به آن دختر بچه که عرق از سر و رویش می‌بارید نکردم و مسیرم تا پارکینگ کارکنان را با قدم‌های تندی طی کردم. با آن که شب آرامی را پشت سر گذاشته بودم، احساس کرختی زیادی و متعاقباً نیاز زیادی به استراحت داشتم و از همین سو تا خانه به سرعت رانندگی کردم تا زودتر به استراحتگاه آرامش بخش خودم برسم.

سه روز از شیفتی که در آن مسئول مراقبت از آن مرد جوان قربانی آتش سوزی بودم، می‌گذشت. امروز صبح هم تا عصر، من باید به اتاق او که حال به هوش آمده می‌رفتم و طبق گفته‌ی گلناز خوش شانس بودم چون او که در شیفت دیروز مسئول مراقبت از وی بود، از سکوت و عدم غرولند مریض صبورش راضی بود. با این حال، من کمی نگران

بودم چون به دکتر میرزایی گفته بودم که می‌توانم مراقب روحیه‌ی مریضش باشم ولی سکوت و عدم اعلام نارضایتی از اوضاعش تا کنون می‌توانست نشانی از افسردگی باشد. همچنان که در پاپیون روی صندلی نشسته بودم و به تنهایی نسکافه می‌خوردم، به همه چیز و هیچ چیز فکر می‌کردم. حس می‌کردم ذهنم خسته شده است و از طرفی دیگر گلناز هم برای وقت گذرانی با من به سراغم نمی‌آمد چون در آخرین دیدارمان، به درخواستی که برای رفتن به سینما داد پاسخ منفی دادم و او آنقدر از من دلخور شد که دیگر نمی‌خواهد من را ببیند. دلایل من هم عجیب بود ولی بر آن‌ها اصرار زیادی داشتم. از نظرم فیلم‌های ایرانی که تماماً کنترل شده و در چهارچوب خاصی کاملاً تکراری و بی‌خلاقیت ساخته می‌شدند، ارزش پول بلیتشان را نداشتند. هر چند گلناز اصرار می‌کرد باید این فیلم‌ها را ببینیم، من ترجیح می‌دادم در خانه‌ام بنشینم و فیلم‌های غربی مرغوب قدیمی‌ام را تماشا کنم.

پس از ربعی از ساعت که نسکافه‌ام تمام شد، لیوانم را برداشتم و بعد از آن که با اکراه آن را در کمدم گذاشتم، کتاب جیبی‌ام را در جیب روپوش سفیدم گذاشتم و پاپیون را ترک کردم.

سرم پایین بود و به تندی گام برمی‌داشتم که در میانه‌ی راهم، قبل از آن که به اتاق بیمار برسم، صدای شاداب و سرزنده‌ی حسام به گوشم رسید که گفت:

-سلام، خانم حاجی زاده! پارسال دوست، امسال آشنا!

از راه رفتن متوقف شدم و سرم را بالا آوردم. نگاهم به لبخند روی لب‌هایش که افتاد، ناخودآگاه من هم لبخندی زدم. حسام که هم دوره‌ی ما در دانشگاه تهران دانشجوی پرستاری بود، همیشه همین‌طور سرحال و خوش روحیه بود. با آن که کار پرستارهای

مرد به مراتب سخت‌تر و عذاب‌آورتر از ما بود، او همچنان روحیه‌ی خوش را حفظ کرده بود و به همه‌ی اطرافیانش هم بخشی از آن روحیه‌ی خوش می‌بخشید .

-سلام. شرمنده، سرم زیادی شلوغ شده!

لبخندش را عمیق‌تر کرد و پس از آن که دستانش را در جیب‌های شلوار آبی روشن گشادش که هم‌رنگ پیراهنش بود فرو برد، گفت:

-بله دیگه! رفتین بخش‌های باکلاس بیمارستان، دیگه ما رو تحویل نمی‌گیرید!

با دستم پشت گردنم را کمی ماساژ دادم و گفتم:

-خب چطوره با بقیه هم هماهنگ کنیم یک شب با هم بریم رستوران شام بخوریم؟ فکر کنم ایده‌ی خوبی باشه...

کمی خندید و گفت:

-ایده که عالیه ولی مهم اینه که مهمون کی باشیم؟

-خب من که دلیلی برای مهمون کردن ندارم! خودت قصد ازدواج نداری که یک شام مهمون بشیم؟

دستانش را به نشانه‌ی تسلیم بالا آورد و گفت:

-بصیرا، تو پول ازدواج رو جور کن، زنش با من...

در پاسخ به او کمی ریز خندیدم و با یک خداحافظی کوتاه از او دور شدم.

وقتی وارد اتاق بیمار شدم، نگاهم به مرد جوان بستری بر تخت که نیم خیز نشسته بود و چون به پنجره نگاه می‌کرد، تنها نیمه‌ی پانسمان شده‌ی صورتش جلوی چشمانم بود،

افتاد. پس از کمی مکث و چرخاندن نگاهم بر اتاق که هیچ کس جز او در آن نبود، به سمتش رفتم و گفتم:

-صبح بخیر، آقای رستگار.

به آهستگی سرش را به سمت من چرخاند و چند ثانیه مبهوت به من نگاه کرد. سعی کردم بفهمم چه قدر ناراحتی و ناامیدی در نگاهش وجود دارد ولی نگاهم روی چشم راستش که تنها چشم سالم و بازش بود، ثابت ماند. با همان یک چشم، نگاه نافذ عجیبش زبانم را بند آورد و من که درگیر نگاه مملو از آمیختگی غم و شادی و ناامیدی و امیدواری‌اش بودم، تنها در سکوت به سمتش گام برداشتم .

زمانی که به فاصله‌ی کمی از او رسیدم، نگاهم روی قرنیه‌ی چشمش که از مردمکش تا آخرین مرز رنگی آن دایره‌ی رنگینه دار که یک طیف رنگی محدود از عسلی تا سبز کم‌رنگ را با نظم و پراکندگی خاصی شامل می‌شد، متمرکز شد. در همان حین، او با نیمه‌ی راست لبش که خارج از پانسما بود، لبخند کم‌رنگی زد و با صدای بم و رسای مردانه‌اش گفت:

-سلام، خانم...؟

سعی کردم با کشیدن نفسی عمیق، کمی از حالت عجیب چند ثانیه‌ی قبل خودم بیرون بیايم و در حالی که سرم پایین بود گفتم:

-حاجی زاده هستم. یکی از شیفت‌های قبلیم پرستارتون بودم ولی بی‌هوش بودین...
خب...

سرم را بالاتر آوردم و نگاهم را رویش دقیق کردم. نگاهش هنوز هم نافذ و گیرا بود؛ طوری که حس می‌کردم تا عمق وجودم نفوذ می‌کند. با این وجود، این بار حسِ مغلوبیِ خودم را مهار کردم و در ادامه‌ی حرفم گفتم:

-به نظر میاد خیلی بهتر شدین. مگه نه؟

لبخند را بر لبش پررنگ‌تر کرد و گفت:

-بهتر؟! لفظ عجیبیه که همه‌ی پرستارها به کار می‌برن. بهتر! مریض‌ها در بیمارستان خوب نیستن که بخوان بهتر بشن! هستن؟

به سمت سِرْم رفتم و خودم را به طرزی مصنوعی با آن سِرْم مشغول نشان دادم. در همان حین گفتم:

-خیلی از لفظ‌هایی که ما به کار می‌بریم اصلاً مناسب موقعیتی که اون‌ها رو به کار می‌بریم نیستن. این فقط یک نمونه‌ش هست.

-ما به کار می‌بریم؟ خب این ما که میگی مهمه که شامل چه کسانی به اضافه‌ی من باشه؛ هر چند من معتقدم شما با بقیه‌ی پرستارها خیلی فرق دارین و گنجینه‌ی لغاتون هم قاعدتاً باید با اون‌ها تفاوت زیادی داشته باشه.

دست از تنظیم سِرْم برداشتم و به سمت پنجره‌ی اتاق رفتم. پنجره را باز کردم تا کمی از نسیم خنک صبحگاه بهاری به داخل اتاق بوزد. وقتی نسیم به درون اتاق جریان یافت، بوی خوب طراوتش را جایگزین بوی الکل طبی کرد. من هم که نگاهم را از پنجره به حیاط پشتی بزرگ بیمارستان دوخته بودم، گفتم:

-همه‌ی ما آدم‌ها با بقیه‌ی افراد هم قشر خودمون خیلی فرق داریم و خیلی هم بهشون شباهت داریم ولی فکر می‌کنم وقتی حرف می‌زنیم، قدرتی که شباهت‌هامون در یکسان

و تکرار کردن کلمات دارن خیلی بیشتر از قدرت تفاوت‌هامونه. به علاوه، من خیلی هم با بقیه‌ی پرستارها متفاوت نیستم.

کمی سکوت بین ما برقرار شد ولی من ترجیح دادم نگاهم را از برگ‌های درختان بلند حیاط بیمارستان که با تحریک نسیم، به حرکت ملایمی درآمده بودند به صورت او نکشانم.

پس از چند ثانیه سکوت، او با لحنی مملو از لذت گفت:

-چه هوای خوبی! حس می‌کنم اولین باره که توی این اتاق هوای زندگی رو نفس می‌کشم. واقعاً بستری بودن در چنین اتاق‌هایی، حس زندگی رو در آدم به قتل می‌رسونه.

نگاهم را از منظره‌ی آن‌سوی پنجره به صورتش کشاندم. همچنان با همان یک چشم بینایش که به من نگاه می‌کرد، با نگاهش تاثیر ژرفی بر وجودم می‌گذاشت.

در پاسخ به حرفش، لبخندی زدم و گفتم:

-چرا تا حالا نگفتید پنجره رو براتون باز کنن؟ البته خودتون هم می‌تونستید بازش کنید.

نگاهش را بر صورتم به غلتش درآورد و گفت:

-چون مادرم زیاد این‌جا بود و فکر می‌کرد هوای بیرون برای من مضره. ازش می‌خواستم حساس نباشه ولی ترجیح دادم تا وقتی بیمارستان بستری‌ام و من رو می‌بینه، به خواسته‌هاش احترام بذارم.

به سمتش رفتم و روی صندلی کنار تختش نشستم. نگاهم را از او به درِ اتاق کشاندم و گفتم:

-حالا چرا فقط تا وقتی توی بیمارستان بستری هستین می‌خواین به خواسته‌شون احترام بذارین؟

-برگردیم سر حرف گنجینه‌ی لغات. من فکر می‌کنم بیشتر از اون چیزی که گفتین، با بقیه‌ی پرستارها تفاوت دارین.

بی آن‌که نگاهم را از در بگیرم، لبخند کم‌رنگی بر لب نشاندم و گفتم:

-اصرار برای اثبات تفاوت داشتن یک فرد با افراد دیگه، نمی‌تونه بی مقصود باشه.

-شاید مقصود اونی نباشه که به فکرتون رسیده! شاید مقصود من فقط افشای بخشی از حقیقت وجودتون باشه.

نگاهم را از در اتاق به صورتش کشاندم و لبخندم را به طرز موزیانه‌ای عمیق‌تر کردم و گفتم:

-باور کنم فقط همین مقصودتونه؟! اصلاً بگذریم. گفتین افشای حقیقت؟! تجربه ثابت کرده که آدم‌ها بیشتر از این‌که دنبال افشای حقیقت باشن، دنبال انکار و مخفی کردنش و سو استفاده کردن از تفسیرهای به ظاهر درست ازش هستن.

لبخندی بر لبش نشاند و گفت:

-گفتم فقط تا وقتی توی بیمارستان هستم به خواسته‌ی مادرم احترام بذارم چون بعد از مرخص شدن از بیمارستان دیگه خانواده‌م رو برای یک مدت طولانی نمی‌بینم؛ مثل شما...

ابروهایم را بالا بردم و با ناباوری گفتم:

-مثل من؟!

لبخندش را عمیق‌تر کرد و گفت:

-آره، مثل شما... خب شاید با هم در مورد زندگی هامون حرف نزدیم ولی از ظاهر تون هم معلومه که مستقل هستید و جدای از خانواده زندگی می‌کنید.

کمی ریز خندیدم و گفتم:

-این دیگه چه جور حرفیه؟! کجای این چیزها از ظاهر من معلومه؟

با همان لبخندی که بر لبش مانده بود، گفت:

-این که چطور معلومه، قابل وصف نیست!

-سحر و جادو یا فال و طالع بینی لابد؟

کمی ریز خندید و گفت:

-اصلاً و ابداً!

قبل از آن که حرف دیگری بزنیم، ناگهان چشم بست و دندان‌هایش را بر هم فشرد.

نگاهم را به نیمه‌ی پانسما شده‌ی صورتش کشاندم و گفتم:

-این درد زیاد طول نمی‌کشه. یک ماه دیگه کاملاً بی حس میشید.

با این حرفم چشم باز کرد و با صدای گرفته از دردش گفت:

-فکر می‌کنید بی حس شدن بهتر از حس کردن درده؟

نفسی عمیق کشیدم و گفتم:

-گاهی آره و گاهی نه... بگذریم. من می‌خواستم بهتون بگم خیلی خوش شانس بودین.

با ناباوری گفت:

-خوش شانس؟! چون حالا بازیگری‌ام که نصف صورتش سوخته، خوش شانس بودم؟
می‌تونم پرسم خوش شانسی از نظر شما چه تعریفی داره؟
نگاهم را به موهای کهربایی رنگ سرش کشاندم و گفتم:
-قابلیت اشتعال موهای سر خیلی بیشتر از پوست بدنه. ممکن بود قبل از سوختن
صورتتون، تمام موهاتون بسوزن و علاوه بر نیم سوز شدن، کچل هم می‌شدین!
سپس لبخندی به رویش زدم. او هم متقابلاً لبخندی در پاسخ به من زد و گفت:
-دارید سعی می‌کنید به من روحیه بدید؟
چشمانم را در حدقه چرخاندم و گفتم:
-میشه این‌طور گفت.
-نیازی نیست. من می‌تونم با مشکلاتم کنار بیام.
-اسمش رو مشکل نذارید. شاید نوعی از دست دادن‌ها باشه که برای زندگی نیازه.
-شاید؟! قطعاً هست. هیچ اتفاقی تا زمانی که نیازی به وقوعش نباشه، نمی‌افته. وقوع
همیشه اثبات کننده‌ی نیازه.
یکی از ابروهایم را بالا بردم و گفتم:
-خوبه که این‌طور فکر می‌کنید!
-این یک فکر نیست؛ یک حقیقته... میشه گفت یک حقیقت مقدّر الهی.
پوزخندی زدم و گفتم:

-الهی؟! چه بازیگر تئاتری جلوی من نشسته! ببینم چطور می‌تونید دیالوگ‌های
نمایشنامه‌هایی رو حفظ کنید و طبیعی بیان کنید که نویسنده‌هاشون سعی داشتن
اثبات کنن خدایی وجود نداره و به خدا اعتقاد داشته باشید؟!
لبخندی زد و گفت:

-همه‌ی ما نقش‌هایی رو بازی می‌کنیم که موقع بازی کردنشون حرف‌هایی به زبان
میاریم که عمیقاً باورشون نداریم. آیا لازمه همه‌ی حرف‌ها و نقش‌هامون رو عمیقاً باور
داشته باشیم؟

-البته که لازمه! اصلاً بی‌خیالش! من ترجیح میدم در این مورد با کسی حرف نزنم.
-لازم نیست! اگر ما همه‌ی حرف‌هامون رو عمیقاً باور داشته باشیم، دنیایی از تناقض رو
در وجودمون غرق می‌کنیم و هیچ نتیجه‌ی واحدی از افکارمون به دست نمیاد. البته
لازمه بگم تلاش برای اثبات عدم وجود خدا، وجود خدا رو اثبات می‌کنه؛ به این شرط
که عمیق بهش فکر کنیم.

از روی صندلی بلند شدم و به سمت پنجره رفتم. در حالی که کنار پنجره ایستاده بودم
و به آسمان آبی شفاف و بی‌ابر نگاه می‌کردم، گفتم:

-هنوز اول راه هستید... وقتی به نقطه‌ای که من رسیدم برسید، همه‌ی اعتقادات خرافی
خودتون رو از دست میدید.

-من علاقه‌ای به خرافات و تقلیدِ خرافات ندارم. من حتی به سفت و محکم کردن
اعتقاداتم علاقه‌ای ندارم. باید بگم من هم تا نقطه‌ای که ازش حرف می‌زنید پیش رفتم
ولی در تاریکی بود که تونستم نور رو درک کنم. شما در نقطه‌ی خوبی هستید چون به
وجود خدا شک کردین. به نظر من، کسی که به وجود خدا شک نکنه، نمی‌تونه حتی

ذره‌ای از حقیقتش رو درک کنه؛ بلکه فقط باورها و اعتقاداتش در مورد اون رو از نسل‌های گذشته تقلید می‌کنه.

نگاهم را از آسمان آن‌سوی پنجره به صورتش کشاندم و گفتم:

-فکر می‌کنید سفسطه، ارزش حرف‌هاتون رو بالا می‌بره؟

-من سفسطه نمی‌کنم! فقط گاهی حرف‌هام ظاهری پیچیده‌تر از افکارم دارن.

لبخندی زدم و گفتم:

-بی‌خیالش! کمی از تئاتر برام بگید. چند ساله بازیگر تئاتر هستید؟

لبخندی زد و گفت:

-میشه گفت چهارده سال.

ابروهایم را بالا بردم و دوباره روی صندلی کنار تختش نشستم. قبل از آن که حرفی بزنم، به ابروهایم نگاه کرد و گفت:

-می‌دونستید که ابروهای خیلی جالبی دارید؟ من تا به حال چنین ابروهایی ندیده بودم.

کمی ریز خندیدم و گفتم:

-اولین کسی هستین که به ابروهای من می‌گید جالب! من فکر می‌کردم برای تعریف از یک آدم، چشم‌هاش همیشه حرف اول رو می‌زنن.

سپس به چشم خودش نگاه کردم. او هم نگاهش را به چشمانم دوخت و گفت:

-داستان چشم‌ها فرق می‌کنه! چشم‌ها فقط زیبا یا جالب نیستن؛ چشم‌ها مفاهیم جاذب و دافع عمیقی از حقیقت وجود اند.

لبخندی زدم و گفتم:

-این قدر قلمبه سلمبه حرف نزید. صحنه‌ی تئاتر که نیست! بین مردم عادی هستید. در پاسخ به من، او هم لبخند زد و گفت:

-همه‌ی دنیا صحنه‌ی تئاتره و همه‌ی ما آدم‌ها بازیگرهای تئاتریم. این که هر زمان در کدوم نمایش، کدوم نقش رو بازی کنیم به موقعیت و شرایط محیطی که در اون هستیم بستگی داره. مگه نه؟

شانه‌هایم را بالا بردم و پایین انداختم و گفتم:

-شاید!... خب بگذریم. گفتین چهارده سال! یعنی از بیست سالگی بازیگر تئاتر بودین؟

-آره، خب... از بیست سالگی وارد صحنه‌ی تئاتر شدم. زمانی رو که دانشجوی بودم و با این که رشته‌ی دانشگاهم پیوندی با هنر نداشت، جذب تئاترهای دانشجویی شدم رو خوب یادمه.

-جالبه! دانشجوی چه رشته‌ای بودید حالا؟

-اون زمان عمران. البته اعتراف می‌کنم براش ساخته نشدم و خوشحالم که سال دوم دانشگاه انصراف دادم و رفتم دنبال کنکور هنر...

-بعد هم هنرهای نمایشی؟

-آره، دوران خیلی سختی بود ولی چون هدفم مشخص بود، حتی سختی‌هاش هم آزارم نمی‌داد.

سپس لبخندی زد و نگاهش را به پنجره دوخت. معلوم بود به عمق خاطراتش فرو رفته بود که من با سوالی که پرسیدم، رشته‌ی افکارش را پاره کردم.

-چرا سخت بود؟

بی آن که نگاهش را از پنجره بگیرد، گفت:

-خانواده‌ی من برای پسر بزرگشون آرزوهای زیادی داشتن اما من تصمیم گرفته بودم به جای آرزوهای اون‌ها، آرزوهای خودم رو برآورده کنم. سختی‌ها هم از همون نقطه شروع شد.

آهسته زیر لب زمزمه کردم:

-ما چه قدر شبیه هم هستیم.

فکر می‌کردم صدای من را نشنید ولی در کمال تعجبم با آن که هنوز نگاهش به پنجره بود، گفت:

-برای همین به سمت هم جذب میشیم.

ابروهایم را بالا بردم و گفتم:

-جذب؟!

نگاهش را به صورتم کشاند و لبخند معنی داری زد. پس از چند لحظه سکوت، گفت:

-وقتی میشه روراست بود، چرا تظاهر به ریا؟ بگذریم. حس می‌کنم نظرم راجع به زمان مرخص شدنم تغییر کرد. حالا باید به دکتر میرزایی بگم ترجیح میدم دیرتر مرخص بشم تا بیشتر بتونم جالب‌ترین پرستار بیمارستان رو ملاقات کنم.

از روی صندلی بلند شدم و در حالی که ریز می‌خندیدم، گفتم:

-شیرین زبونی ممنوع!

سه روز از آخرین روزی که در شیفت کاری‌ام مسئول مراقبت از روزبه رستگار بودم می‌گذشت. آن روز دقیقاً همان اولین روزی بود که او را هوشیار دیدم و تمام زمانی که مادرش ما را تنها می‌گذاشت تا نزدیکی عصر حرف زدیم. اغلب حرف‌هایمان هم درباره‌ی تجربیات او از تئاتر و تجربیات من از پرستاری بود.

بعد از مدت‌ها تنهایی، می‌توانستم ابراز کنم تازه کسی پیدا شده بود که بتوانم با زیاد حرف زدن با او، کمی خوب وقت بگذرانم.

از ماشینم پیاده شدم و زیر نور فراوان خورشید که پر حرارت و بی وقفه بر زمین می‌تابید، به سمت بیمارستان گام برداشتم. با آن که حدوداً چهار ساعت زمان تا آغاز شیفت کاری من باقی بود، چون می‌دانستم که روزبه رستگار امروز مرخص می‌شود و طبق وعده‌ای که به او داده بودم قبل از مرخص شدنش به اتاقش می‌رفتم. البته به نظر کمی عجیب می‌رسید که برای یکی از مریض‌ها که بیش از حد لفظ قلم حرف می‌زد و ذهن پرستارش را زیاد به بازی می‌گرفت، چنین ملاقاتی ضرورت داشته باشد ولی من ترجیح می‌دادم طبق میل باطنی‌ام آن را ترتیب بدهم.

برای لباس عوض کردن زیاد وقت تلف نکردم و پاپیون را که در آن ساعت از روز نسبتاً شلوغ بود، با خداحافظی کوتاهی به تندى ترک کردم و خودم را به اتاقی که از فردا استراحتگاه بیمار دیگری می‌شد، رساندم.

وقتی به در بسته‌ی اتاق رسیدم، چند ضربه بر در زدم و بی هیچ حرفی وارد اتاق شدم.

وقتی وارد شدم، کسی جز روزبه در اتاق نبود و از همین سو با خیالی آسوده به سمت او که بر تخت نشسته بود و به جای لباس‌های بیمارستان، پیراهن و شلوار مردانه‌ی سورمه‌ای رنگ مرغوبی بر تن داشت، رفتم.

با دیدن من، با همان سمت از صورتش که زیر پانسمان نبود، لبخندی زد و سلام کرد. من هم در پاسخ به او سلام کردم و روی تخت، در مقابلش نشستم. سپس نگاهم را به نیمه‌ی پانسمان شده‌ی صورتش کشاندم و گفتم:

-برای ترخیص کمی زیادی عجله کردین و گرنه می‌شد تا پانسمان باز بشه، داخل بیمارستان تحت مراقبت باشین.

همچنان که با نگاه نافذ همان یک چشمش به من نگاه می‌کرد، گفت:

-اگر شما رو از بیمارستان فاکتور بگیریم، تحمل فضای بیمارستان برای من خیلی سخته. ترجیح میدم صبح‌ها با بوی الکل بیدار نشم و بیشتر مدت روز، این دیوارها و سقف سفید بی معنا و بی روح من رو احاطه نکنن. برای عوض کردن پانسمان و باز کردنش هم که میام بیمارستان. با دکتر میرزایی هم در این مورد صحبت کردم. لبخندی زدم و گفتم:

-خب ما کی می‌تونیم بیایم تئاتری رو ببینیم که شما از بازیگرهاش هستید؟ لبخندش را عمیق‌تر کرد و گفت:

-فعلاً که زوده ولی حتماً که نباید فقط به خاطر تئاتر همدیگه رو ببینیم.

از جیب شلوارش گوشی موبایلش را بیرون آورد و در حالی که نگاهش را بین من و صفحه‌ی گوشی موبایلش به نوسان درآورده بود، گفت:

-خب می‌دونم کمی عجیب و غیر منتظره به نظر می‌رسه ولی با همون یک بار ملاقاتمون فکر کردم بهتره ارتباطمون ادامه پیدا کنه؛ البته به شرط این که مایل باشید! لبخندم را عمیق‌تر کردم و گفتم:

-با دادن شماره‌م مشکلی ندارم. فقط باید بین خودمون بمونه تا برای کار من مشکل ساز نشه. متوجه هستین که؟

گوشی موبایلش را به دستم داد و گفت:
-البته که متوجه هستم! نگران نباشید.

لبخندم را با رضایت پررنگ‌تر کردم و در صفحه‌ی افزودن مخاطب گوشی موبایلش، شماره‌ی موبایلم را نوشتم اما قبل از آن که گوشی موبایل را به دست او برگردانم، اسم مخاطب را که خانم حاجی زاده نوشته بود، به بصیرا حاجی زاده تغییر دادم و بعد گوشی را به او برگرداندم. او هم که نگاهش را با کنجکاوی به صفحه‌ی گوشی موبایلش دوخت، با صدای آهسته‌ای گفت:

-بصیرا؟!... بصیرا... چه اسم قشنگی!

سرش را بالا آورد و نگاه مشتاقش را به صورت من کشاند. سپس لبخندی زد و گفت:
-من تا به حال چنین اسمی نشنیده بودم! اسم زیبا و با محتوایی دارید!
کمی خندیدم و گفتم:

-ولی یک اسم عربی و قدیمیه! به خوبی اسم‌های اصیل ایرانی که نیست!
در پاسخ به من لبخندش را عمیق‌تر کرد و گفت:

-به نظر من زیاد مهم نیست که اسم آدم‌ها از چه زبان و قومیتی گرفته شده؛ چون مفهوم اسم خیلی مهم‌تره... بصیرا؛ بینا... واقعاً قشنگه!

لبخندم را کمرنگ‌تر کردم و گفتم:

-پدرم معتقد بود باید برای بچه‌هاش اسم‌های قرآنی انتخاب کنه. این شد که اسم من شد بصیرا... خب بگذریم. فکر کنم بهتره الان به من هم یک زنگ بزنی که شماره‌تون رو داشته باشم و بعداً فکر نکنم غریبه‌اید.

با انگشت شصتش بر صفحه‌ی گوشی‌اش ضرباتی زد و سپس موبایل من به لرزش درآمد. بی آن که موبایلم را از جیبم بیورم، گفتم:

-ممنونم!

سرش را بالا آورد و در حالی که نگاهش را در چشم چپ من دقیق کرده بود، گفت:
-این من هستم که باید بگم ممنونم!

زیاد از نگاه کردنمان به چشم‌های همدیگر نگذشته بود که هر دو به طور غیر ارادی صورت‌هایمان را به هم نزدیک‌تر کردیم و زمانی که تنها چند سانتی متر فاصله میان صورت‌هایمان باقی مانده بود، صدای دستگیره‌ی در اتاق درآمد که من به دنبال آن صدا، سریع از روی تخت بلند شدم و تا زمانی که در کاملاً باز شد و مادر او وارد اتاق شد، از تخت فاصله‌ی زیادی گرفتم. مادرش هم بی توجه به حضور من در اتاق، به سمت تخت آمد و در جایی که چند ثانیه‌ی قبل من نشسته بودم، بر تخت نشست و با اندوه زیادی گفت:

-روزبه، ببین خدا رو هم مجبور کردی این‌طور به تو نشون بده که مثل یک عروسک خیمه شب بازی کردن جلوی مردم، راه درست امرار معاش نیست، پسر! حالا هم

خودت رو ناراحت نکن. میریم خونه، خودم بهتر از این جا هم ازت مراقبت می‌کنم و بعد از استراحت تو هم میری پیش بابات سرکار. راه روزی حلال، سوختن نداره.

سپس نیمه‌ی سالم صورت پسرش را نوازش کرد و بر گونه‌اش بوسه زد. در نگاه روزبه می‌خواندم که حرف‌های مادرش را حتی ذره‌ای باور نداشت اما در آن لحظات سکوت کرده بود و هیچ نمی‌گفت. می‌دانستم او در نهایت به حرف مادرش گوش نمی‌کند ولی خوب بود که می‌توانست در این محیط به احترام او سکوت کند؛ برعکس من که مدت‌ها بود چنین سکوتی به نشانه‌ی احترام به والدینم را تجربه نکرده بودم.

خورشید به انتهای غربی آسمان رسیده بود و مدت زیادی تا غروب آن باقی نمانده بود. من هم پشت پنجره‌ی راهروی کنار پلویون بیمارستان ایستاده بودم و همچنان که کم‌کم از نسکافه‌ی داخل لیوان محصور میان کف دستانم می‌نوشیدم، به ابرهائی که برای بدرقه‌ی خورشید به خود رنگ‌های گرم داده بودند نگاه می‌کردم.

یک هفته از روزی که روزبه رستگار مرخص شده بود می‌گذشت ولی هنوز هیچ تماسی با هم نداشتیم. به طرز عجیبی منتظر بودم با من تماسی بگیرد و کمی از احوالش مطلع بشوم ولی او هیچ تماسی نمی‌گرفت و من همچنان به فکر حرف‌هایش فرو می‌رفتم. از نظرم او آدم عجیب و بی‌تکراری بود و با آن که حرف‌هایش بیش از حد سنگین و غیر عادی بودند، قلباً می‌خواستم بیشتر با او صحبت کنم و از مصاحبت بی‌تکرارمان لذت ببرم. او برایم مثل یک معمای پیچیده بود که با هر بار دیدنش و حرف زدن با او، بخشی از این معما حل و بخشی پیچیده‌تر می‌شد تا من را برای ادامه‌ی ارتباطمان مشتاق‌تر کند.

-ببین کی رفته توی فکر!

با صدای گلناز، سرم را به سمتش چرخاندم. روپوش سفید بر تنش بود ولی می‌دانستم برعکس من که شیف‌ت کاری‌ام هنوز شروع نشده بود، شیف‌ت کاری او رو به اتمام بود. همچنان که نگاه کنجکاوش بر صورتم چرخ می‌خورد و لبخندی بر لب‌های سرخابی رنگ از رژ لبش نشسته بود، به سمتم آمد و مقابلم کنار پنجره ایستاد. همچنان که استکان بلند پر از چایش را در دستش بالا می‌آورد، گفت:

-چند وقته زیاد میری توی فکر و خیال! خبریه؟

لبخند کم‌رنگی بر لب نشاندم و گفتم:

-چه خبری باشه؟ خبرها دست توئه. میگم بالاخره به عروسی افتادیم یا نه؟

لبخندی بر لبش نشاند و گفت:

-مسخره بازی در نیارها! می‌دونی که کلاً سه روزه با امیر دوست شدم!

لبخندم را عمیق‌تر کردم و گفتم:

-ما که نمی‌دونستیم چند وقته دوست شدین! به ما خبر ندادی ولی به کمک اینستا اطلاع رسانی همگانی کردی!

سپس چشمکی زدم. لبخندش را عمیق‌تر کرد و گفت:

-خودم هم پیش بینی نمی‌کردم ولی چه میشه کرد... توی تولد مهری باهاش آشنا شدم. تو هم اگر خودت رو لوس نمی‌کردی و می‌اومدی، شاید الان با یک پسر درست و حسابی آشنا می‌شدی. اون جا نبودی ببینی که چه پسرهای باحالی بودن.

کمی ریز خندیدم و گفتم:

-بی خیالش! به قدر کافی دوست پسر داشتن رو تجربه کردم.
لبخندش را محو کرد و مشکوک پرسید:
-می‌خوای بگی دیگه نمی‌خوای وارد هیچ رابطه‌ای بشی؟
-بستگی داره کسی که بخوام باهاش وارد رابطه بشم کی باشه و خب می‌دونی که دیگه
آدم سابق نیستم و معیارهای قدیمی رو ندارم.
سرش را به سمت پنجره چرخاند و گفت:
-حس می‌کنم کسی وارد زندگیت شده.
-کسی نیست که بخوام باهاش وارد رابطه‌ای بشم.
-من تو رو می‌شناسم. مطمئنم کسی هست که اون قدر روت تاثیر گذاشته که حاضر
باشی باهاش وارد رابطه بشی.
-چرا این حرف‌ها رو می‌زنی؟
-چون نمی‌خوام با آدم اشتباهی وارد رابطه بشی.
نگاهم را از نیم‌رخ او به منظره‌ی پشت پنجره کشاندم و گفتم:
-مهم‌تر از این که با آدم اشتباهی وارد رابطه نشم، اینه که وارد رابطه‌ی اشتباهی حتی با
یک آدم درست نشم. من یک رابطه‌ی درست با یک آدم اشتباه رو به یک رابطه‌ی
اشتباه با یک آدم درست ترجیح میدم.
دستش را در هوا تکان داد و با بی‌حوصلگی گفت:

-میشه این قدر پیچیده حرف نزدی؟ آه، بصیرا! حرف‌های تو گاهی واقعاً حوصله‌م رو سر می‌برن؛ درست مثل حرف‌های معلم ریاضی دبیرستان از مشتق و انتگرال توی اولین روزی که اون‌ها رو درس میدن.

-وقتی حرفی رو خوب درک نمی‌کنی، به جای این که اجازه بدی حوصله‌ت رو سر ببره، سعی کن بیشتر برای درک کردنش تلاش کنی.

سرش را به طرفین چرخاند و با کلافگی گفت:

-خب بسه دیگه، خسته‌م کردی! می‌خوای پنج شنبه شب با من و امیر بیای سینما؟ اگر بیای، بهش میگم یکی از رفیق‌هاش که پسر خوبی بود رو هم بیاره که با هم آشنا بشید و تو هم از شر این زندگی کسالت آور تنهایی خلاص بشی.

-من نمی‌خوام برای خلاص شدن از تنهایی وارد رابطه‌ای بشم. من ترجیح میدم رابطه‌ای که واردش میشم برای به اشتراک گذاشتن تنهایییم با یک فرد مورد اعتماد باشه.

-باشه، نیا! این قدر هم سفسطه نکن.

قبل از آن که حرف دیگری بزنیم، صدای لرزش تلفن همراهم در درون جیب روپوشم به گوش رسید. من هم بی آن که زمان تلف کنم، آن را از جیبم بیرون آوردم و در حالی که با ناباوری به اسم تماس گیرنده بر صفحه‌ی گوشی‌ام که در دستم می‌لرزید نگاه می‌کردم، بی صدا لب زدم:

-روزبه رستگار!

زیاد او را منتظر نگذاشتم و تماس را پاسخ دادم. گلناز هم برای آن که من راحت حرف بزنم، با قدم‌های تندی غرولند کنار من دور شد.

وقتی گوشی موبایل را به گونه‌ام چسبانده بودم، صدای بم و رسایش در گوشم پخش شد که گفت:

-سلام.

ناخودآگاه لبخند کم‌رنگی بر لبم نقش بست و گفتم:

-سلام، آقای رستگار! خوب هستید؟

-ای تا حدی... راستش خواستم یک درخواست کوچیک بکنم...

کمی مکث کرد و پس از چند لحظه در ادامه‌ی حرفش، گفت:

-قبلش یک سوال داشتم. الان که سرتون شلوغ نیست؟

خواستم بگویم نه که صدای بلندگوی بیمارستان که یکی از پزشک‌ها را پیچ می‌کرد، در آمد و به دنبالش او گفت:

-مثل این که بد موقع مزاحم شدم.

دستم را به پیشانی‌ام کشیدم و گفتم:

-نه، راستش با این که الان توی بیمارستانم، هنوز شیفتم شروع نشده.

چند ثانیه مکث کرد و گفت:

-خب پس فکر کنم بتونیم یک روز از هفته‌ی آینده رو ترتیب بدیم که همدیگه رو ببینیم؛ البته اگر مایل باشید.

لبخندم را با کمی شیطنت عمیق‌تر کردم و گفتم:

-خیلی هم عالیه؛ به شرط این که پنج شنبه‌ی هفته‌ی بعد باشه که من کاملاً وقتم آزاده.
مشکلی که ندارید؟

رضایتمندانه گفت:

-البته که ندارم. من که این مدت واقعاً کاری نداشتم... بگذریم. حالا که مرخص شدم،
هنوز باید رسمی حرف بزنیم؟

کمی ریز خندیدم و گفتم:

-چه قدر عجول!

-خب اگر راضی نباشین...

در میان حرفش گفتم:

-راضی‌ام!

-پس دیگه مزاحم نشم. جایی که میریم رو هم خودت مشخص کن و بهم پیام بده.
فقط اگر سینما یا تئاتر مدّ نظرت بود، بهم زودتر بگو که تا قبل از تموم شدن
بلیت‌هاشون، بلیت بخرم.

نفسی عمیق کشیدم و گفتم:

-راستش ترجیح میدم بریم پارک...

-پس خودت تا قبل از پنج‌شنبه پارک رو انتخاب کن و به من هم خبرش رو بده. فکر
کنم دیگه خیلی وقتت رو گرفتم.

-باشه، فقط لازم نیست در برابر من زیاد هم جنتلمن باشی! من راحت‌تر از این حرف‌ها
باهات راه میام!

در پاسخ به من کمی خندید و گفت:

-آره، آدم جالبی هستی! من هم جنتلمن نیستم؛ خیالت تخت.

رضایتمندانه گفتم:

-حالا شد! هیچ مردی به دور از تظاهر یک جنتلمن حقیقی نیست ولی من نمی‌خواستم خودت رو مجبور کنی نمایش کسی رو بازی کنی که در درونت وجود نداره. خلاصه اگر خواستی، خودت پارک رو انتخاب کن.

-بی‌خیال! این دفعه رو گفتم خانم‌ها مقدم‌ترند و کلاً خودت انتخاب کن. دفعه‌های بعدی که همدیگر رو می‌بینیم، با من باشه. چطوره؟

لبخندی بر لب نشاندم و گفتم:

-خوبه!

ناگهان صدای گلناز از پشت سرم آمد که با لحنی رئیس مآبانه گفت:

-خانم حاجی زاده! فکر می‌کنم شیف‌ت کاری شما شروع شده!

قبل از آن که بتوانم حرفی بزنم، روزبه سریع خداحافظی و عذرخواهی کرد و من هم بالاجبار با او خداحافظی کردم و مکالمه‌ی ما خاتمه یافت. سپس در حالی که گوشی موبایل را در جیب روپوشم می‌گذاشتم، به سمت گلناز چرخیدم و همچنان که اخم کرده بودم، با نارضایتی گفتم:

-مجبور بودی یک جوری حرف بزنی که به نظر برسه رئیس منی؟

نگاهم به چهره‌ی او بود که به لبخندی مودیانانه مزین بود. وقتی حرف من تمام شد، او با طعنه گفت:

-تو که زیاد تلفنی با کسی حرف نمی‌زنی! چی شده یک آقای جنتلمن سر و کله‌ش پیدا شده و می‌خواد باهات بره پارک؟

اخم را بر ابروهایم غلیظ‌تر کردم و با جدیت گفتم:

-می‌دونی که خوشم نمیاد وقتی با کسی حرف می‌زنم، گوش وایستی!

ابروهایش را بالا برد و گفت:

-اوه، خدای من! بصیرا تو دیگه زیادی عاشق شدی! اصلاً هم نمی‌خوای رو کنی طرف کیه! کاش اول‌های حرف زدنت هم همین‌جا وایمیستادم که حداقل اسمش رو بشنوم! پر خشم گفتم:

-بس کن، گلناز!

لبخندی عصبی زد و گفت:

-ببین بصیرا، حق نداری گند بزنی به زندگیت! می‌فهمی چی میگم یا نه؟ با حرف هر ننه من قمری خر نمیشی! گوش کن ببین چی بهت میگم. تو که هیچ‌جا جز خونه‌ت و بیمارستان رو نمی‌بینی، لااقل با یکی از دکترهای بیمارستان باشی، من حرفی ندارم ولی اگر خام یک آدم بی سر و پای بی همه چیز شدی، من می‌دونم و تو! پوزخندی زدم و گفتم:

-ببینم مگه زندگی من، مالِ توه که تو بخوای براش تصمیم بگیری؟

چشم‌هایش را در حدقه چرخاند و گفت:

-بس کن، دختر! چند ساله هر پسر خوبی بهت معرفی می‌کنم، میگی نه! هر مجلسی که میرم هم نمیای! کجا غیر از این بیمارستان کوفتی واسه دوست پسر پیدا کردن

داری، بصیرا؟ جز این می‌تونه باشه که یکی از اون پسرهای دماغ عملی یا یک پرستار
مرد به بی پولی خودمون بتونه وارد زندگیت بشه؟ تو رو خدا بصیرا، فقط یک بار
منطقی فکر کن!

دستانم را در جیب‌های روپوشم فرو بردم و گفتم:

-و منطق از نظر تو، پول زیاده. پسر خوب هم یعنی پسر پولدار!

-البته که همین‌طوره! خودت هم می‌دونی که غیر از این نیست! پول همه چیز میاره و
تو این رو خوب می‌دونی! پول قدرت میاره، اعتبار میاره، شهرت میاره، آسایش میاره،
لذت میاره، عشق میاره، دوام میاره و هر چیز خوبی که بشه بهش فکر کرد رو پول
میاره.

سرم را به طرفین تکان دادم و گفتم:

-برات متاسفم! خیلی هم متاسفم!

پوزخندی زد و گفت:

-برای خودت که حقیقت رو انکار می‌کنی متاسف باش! احمق! ما همه عاشق محصولات
پول هستیم و بعد بعضی‌هامون ادعا می‌کنیم پول همه چیز نیست! ما عاشق غذاهای
خوشمزه، رستوران‌ها و کافی شاپ‌های شیک، لباس‌های مارک‌دار و گرون قیمت،
عطرهای برند معروف و خوش‌بو، سفرهای خارج، ماشین‌های خارجی، خونه‌های بزرگ
شمال تهران، تفریح‌های لاکچری و وقت گذروندن با پولدارهاییم و بعد بعضی از ماها
ادعا می‌کنن پول همه چیز نیست! احمقانه‌ست که بگی محصول پول رو دوست داری
ولی خودِ پول رو دوست نداری!

یک قدم به سمتش نزدیک‌تر شدم و در حالی که در فاصله‌ی کمی از او در مقابلش قرار داشتم، گفتم:

-تو می‌دونی این‌ها برای کسایی جذابه که تشنگی دیگه‌ای ندارن. من پول رو دوست دارم ولی تشنه‌ش نیستم. من تشنه‌ی دگرگونی‌ام. محصولات پول در اولین نظر معرکه‌اند ولی برای آدمی مثل من تکراری و حوصله سر بر میشن. گلناز، من اگر مثل تو عاشق پول بودم، هیچ وقت خانواده‌م رو ترک نمی‌کردم. بابای من به قدری پول داشت که من می‌تونستم صد سال بدون هیچ دغدغه‌ی مالی توی خونه‌ش زندگی کنم و اون قدر هم به اسم و رسم خودش اهمیت می‌داد که برای من یک شوهر پولدارتر از خودش هم انتخاب کنه. با همه‌ی این‌ها، من اون خونه رو ترک کردم چون آزادی و دگرگونی برای من خیلی با ارزش‌تر از پول به قیمت اسارت و یکنواختی بود و هست و خواهد بود.

نگاهش را در چشمانم دقیق کرد و با ناامیدی گفت:

-بصیرا، مشکل اینه که تو زیادی احمق و کله پوکی! خودت رو اسیر کتاب‌ها و فیلم‌های عهد دقیانوسِ توی خونه‌ت کردی! لعنتی، تو حتی نمیای بین آدم‌ها و باهاشون ارتباط داشته باشی که بتونی اون‌ها رو خوب بشناسی!

-تو تصور می‌کنی کسی که با آدم‌های بیشتری ارتباط داشته باشه بهتر می‌تونه آدم‌های جدیدی که وارد زندگیش میشن رو بشناسه؟ اوه، گلناز! این تصورِ تو مثل اینه که بگی آدمی هم که هیچی از آشپزی سرش نمیشه و حتی اسم ادویه‌ها و سبزیجات رو نمی‌دونه، اگر غذاهای متنوع زیادی رو خورده باشه، می‌تونه دستور پخت هر غذای جدیدی که بهش بدن رو به راحتی تشخیص بده!

نگاهش را به سقف کشاند و با درماندگی گفت:

-اصلاً فراموشش کن! تو یک کله پوکی که همیشه اسیر کتاب‌هاتی و فکر می‌کنی خوندن کتاب‌ها برای شناختن آدم‌ها کافیه!

سپس رویش را از من برگرداند و گفت:

-اصلاً، دیگه نمی‌خوام باهات بحث کنم. بهتره به کارمون برسیم.

بالاخره پنج شنبه‌ای که زیاد برای فرا رسیدنش انتظار کشیدم، رسید و امروز عصر می‌توانستم روزبه را در یکی از پارک‌های بزرگ تقریباً نزدیک به خانه‌ام ملاقات کنم. طی این مدت به طرز ناامید کننده‌ای، ارتباط من و گلناز هر روز بدتر می‌شد. از زمانی که گلناز به آن تماس تلفنی‌ام گوش داد و در نهایت مجبور شدم به او بگویم دقیقاً می‌خواهم چه کسی را ملاقات کنم، بیش از قبل به سرزنش من پرداخت و در پاسخ به بی توجهی‌هایم، ارتباطش را با من خیلی کمتر کرد.

با وجود مشکلات رابطه‌ی دوستانه‌ی من و گلناز، ما همیشه به این دوستی ادامه می‌دادیم و من هم تصمیم داشتم برنامه‌ای ترتیب بدهم که با هم گردشی کنیم و من نظر او را طور دیگری جلب کنم.

بالاخره از فکر گلناز بیرون آمدم و نگاهی به لباس‌هایم انداختم. با یک شلوار لی آبی رنگ، مانتوی جلو باز سفید رنگ، روسری بزرگ آبی و سفید و تاپ سفید و آبی که من را مثل زمینه‌ی عکس‌های آسمان ابری نشان می‌دادند، خیلی هم بد به نظر نمی‌رسیدم. کمی هم آرایش بر صورتم نشانده بودم و راضی از ظاهرم، خانه‌ام را ترک کردم.

تمام راه که مشغول رانندگی بودم، فضای خیابان‌ها به نظرم خیلی رنگین‌تر و طرب‌انگیزتر از همیشه بودند که البته غیر از آفتاب ملایم عصر هنگام که زمین و درختان سبز را روشن کرده بود، ملاقات پیش رویم با روزبه بر نوع نگاهم به محیطی که هر روز از کنار آن گذر می‌کردم، تاثیر زیادی گذاشته بود.

زیاد طول نکشید که به پارک رسیدم و به سختی در یکی از کوچه‌های تنگ و باریک نزدیک پارک، ماشین را متوقف کردم. با آن که تقریباً پنج دقیقه زود رسیده بودم، با گام‌های تندی خودم را به پارک رساندم.

وقتی که مسیر پیاده روی‌ام روی سنگفرش‌های میان زمین‌های پوشیده از چمن را آغاز کردم، نگاهم از میان تنه‌های لاغر و بلند درختان به نیمکتی در ضلع شرقی پارک افتاد که مردی با ظاهری ساده ولی مرتب روی آن نشسته بود و با آن که نیمی از صورتش زیر پانسمان پنهان بود، نیم دیگر صورتش به سمت بالا بود تا نگاه مستقیمش روی شاخه‌های پر برگ بالای درختان باشد. خوشحال از بابت آن که آن قدر برایش مهم بودم که زودتر از موعد مقرر حاضر بشود، به سمت او رفتم ولی هیچ حرفی نزد. وقتی به نزدیکی نیمکت رسیدم، نگاهم را از کفش کتانی و شلوار جین تمیزش به تیشرت سفید براقش که از شدت تمیزی زیر نور آفتاب می‌درخشید، کشاندم. او هنوز متوجه حضور من نشده بود و از همین سو نگاهم را به نیم رخ نیمه‌ی راست صورتش که به سمت بالا بود دوختم تا سنگینی نگاهم را حس کند ولی او بی آن که نگاهش را به من بکشد، گفت:

-هوای خوبیه. مگه نه؟

متوجه نشدم با چه کسی صحبت می‌کند. از همین جهت، به نیمکت نزدیک‌تر شدم ولی قبل از آن که با برداشتن یک قدم دیگر بتوانم روی نیمکت بنشینم، او از روی

نیمکت بلند شد و به سمت من چرخید. وقتی نگاه نافذش به نگاه من گره خورد، هر دو لبخندهای کمرنگی بر لب نشانیدیم. با سلامی که روزبه کرد، من هم به او سلام کردم و بعد بی هیچ حرفی هر دو در کنار هم روی نیمکت نشستیم.

چند دقیقه‌ای در سکوت به حرکت آرام برگ‌های درختان چشم دوخته بودیم که ناگهان روزبه سکوت را شکست و گفت:

-ممنونم که اومدی.

نگاهم را به صورتش کشاندم که او هم متعاقباً همین کار را کرد. حال که تازه به صورتش دقیق و از نزدیک نگاه می‌کردم، به نظرم می‌رسید که اندک ورم‌ها و کبودی‌های صورتش از دوران بستری بودنش در بیمارستان کمتر به نظر می‌رسیدند. از همین سو گفتم:

-من هم ممنونم که تو اومدی. به نظرم خیلی بهتر شدی.

لبخندی زد و گفت:

-ظاهراً آره ولی باطناً... بی‌خیالش... از خودت و بیمارستان چه خبر؟ روزی که برای باز کردن پانسمانم میام بیمارستان، تو هم هستی؟

نفسی عمیق کشیدم و گفتم:

-وقتی ظاهراً بهتر میشی، باطنت هم بهتر میشه؛ شاید دیرتر ولی ازش تاثیر می‌گیره... البته درک می‌کنم که کنار اومدن با درد سوختگی خیلی سخته ولی به مرور کمتر دردش رو حس می‌کنی... از بیمارستان که خبر خاصی نیست ولی برای روزی که پانسمانت رو باز می‌کنی، میام.

-همیشه هم ظاهر و باطن با هم هماهنگ نیستن... بگذریم... تا به حال سوختن رو تجربه کردی؟

مکت کرد و منتظر نگاهم کرد. من هم آستین چپ مانتویم را تا آرنجم بالا زدم و پوست سوخته‌ی دستم را که سوختگی‌اش به شکل یک دایره با قطری ده سانتی متری بود، به او نشان دادم.

روزبه در حالی که با حیرت به دست چپم نگاه می‌کرد، ناباورانه گفت:

-چه قدر عمیق!

شانه‌هایم را بالا برده و پایین انداختم. سپس آستینم را پایین کشیدم و گفتم:

-همیشه از سوختن می‌ترسیدم. برای همین شیوه‌ی تنبیه من رو سوزوندن با کفگیر و ملاقه‌ی داغ انتخاب کرده بودن. اون هم نه یک یا دو بار یا فقط یک یا دو جا از بدنم رو... بگذریم. ترجیح میدم خاطرات اون دوران رو به یاد نیارم.

سپس نگاهم را از او به پسر بچه‌ای که در مقابلمان مشغول بازی با اسکوتر بود، کشاندم. روزبه هم چند ثانیه سکوت کرد اما بالاخره سکوت را شکست و گفت:

-پدر و مادرت؟

همچنان که نگاهم به آن پسر بچه بود که مشغول بازی با اسکوترش بود، پوزخندی زدم و گفتم:

-چه کسی غیر از اون‌ها می‌تونه باشه؟

-چرا این‌طوری تو رو تنبیه می‌کردن؟

-برای این که به من اثبات کنن حتی گوشه‌ای از درد سوختن در جهنم هم خیلی دردناکه... می‌خواستن به زور به بهشت برم دیگه. چه می‌شد کرد؟

سکوت کرد و من هم سکوت را نشکستم. دقیقه‌های زیادی را با صدای وزش نسیم و سوت نگهبانان پارک که همه را از ورود به باغچه‌ها منع می‌کردند، گذرانیدیم. به نظر می‌رسید که سکوت میان ما پایانی ندارد ولی روزبه به آن پایان داد و گفت:

-ترجیح می‌دادم روزی که پانسمانم رو باز می‌کنن، تو هم بیمارستان نباشی...

سرم را به سمتش چرخاندم. صاف نشسته بود و نگاهش دقیقاً به مقابلش بود. شاید مشغول شمردن تعداد شیارهای تنه‌ی باریک درخت مقابلش بود که من گفتم:

-می‌دونم نگرانی که حتی خودت هم نتونی با چهره‌ی جدیدت کنار بیای، چه برسه به اطرافیان و ولی...

سکوت کردم و منتظر ماندم. او هم کنجکاوانه سرش را به سمتم چرخاند و برای پاسخ من انتظار کشید. پس از چند لحظه، لبخند کم جانی بر لب نشاندم و گفتم:

-هیچ تغییر سختی، اون قدر که از دور نگران کننده‌ست، غیر قابل تحمل نیست. شاید حرفم زیادی خوشبینانه به نظر برسه ولی فکر می‌کنم که ما برای تحمل شدیدترین و دردناک‌ترین تغییرات هم به قدر کافی قوی هستیم. پس بی‌خیالش!

بی آن که تغییری در حالت صورتش ایجاد کند، گفت:

-البته که قوی هستیم ولی به قدر کافی قوی بودن، به قدر کافی زمان هم نیاز داره؛ تازه اگر فرض کنیم برای کفایتِ قدرتمون فقط زمان نیازه.

-زیادی سخت می‌گیری! حتی اون قدرها هم زمان نیاز نیست. وقتی پانسمان صورتت رو باز کنن، تازه متوجه میشی که موقع نگرانی‌ها چقدر در اشتباه بودی.

عصر هنگام بود و با آن که هنوز در بهار به سر می‌بردیم، گرمای نفس گیر تابستان روزهایمان را در بر گرفته بود. از همین سو، قدم برداشتن در پارکینگ بیمارستان زیر آفتاب گرمی که هیچ گونه نسیمی برای تعدیل حرارتش همراهی‌اش نمی‌کرد، کار سختی بود. به همین دلیل، با قدم‌های تندی خودم را به داخل بیمارستان رساندم و برای لباس عوض کردن به پویون رفتم .

امروز روز بسیار مهمی بود که برایش برنامه‌های خوبی چیده بودم. علاوه بر این که دکتر میرزایی پانسمانِ روزبه را امروز باز می‌کرد، من و امیر که تازه با گلناز وارد رابطه شده بود، برای تولد گلناز برنامه‌های مخفیانه‌ی خوبی چیده بودیم. در واقع تولد گلناز فردا بود ولی چون فردا را در کنار خانواده‌اش سپری می‌کرد، من و امیر به همراه تعدادی از دوستان گلناز و امیر، امشب او را در یکی از کافی شاپ‌های شیک و گران قیمت تهران که زحمت رزرو میزها در آن با امیر بود، سورپرایز می‌کردیم .

من با آن که برای واکنش روزبه به باز شدن پانسمانش و دیدن چهره‌ی جدیدش مضطرب بودم، سعی می‌کردم اضطرابم را با فکر کردن به پیراهن زنانه‌ی نیلی رنگی که برای گلناز خریده بودم تا متفاوت با تولدهای سال‌های دیگرش که به او کتاب هدیه می‌دادم باشد، کمتر کنم .

پس از لباس عوض کردن، وارد بخش شدم و در راهرو به تندی گام برداشتم تا به اتاق دکتر میرزایی رسیدم. از شانس خوبم او هم تازه به در اتاقش رسیده بود و بی آن که نیاز باشد وارد اتاق بشویم، به سمت من برگشت و با خستگی ناشی از کار امروزش گفت:

-سلام، خانم حاجی زاده! برای کمک به باز کردن پانسمان آقای رستگار اومدین؟

-سلام، دکتر... راستش...

کمی مکث کردم و پس از کشیدن نفسی عمیق گفتم:

-میشه گفت آره ولی نمی‌دونم چه قدر بتونه کنار بیاد.

برای آن‌که توجه مریض‌های سالن انتظار و همراهانشان به حرف‌های ما جلب نشود،
وارد اتاق شدیم و او گفت:

-اون یک مرد قوی به نظر میاد. زیاد نگرانش نباش.

دستانم را در جیب‌های روپوشم فرو بردم و گفتم:

-اون یک بازیگره و یک بازیگر و چهره‌ش... دکتر، نمی‌دونم چطور باید بگم. فکر می‌کنم
اون قدر که خودش رو قوی نشون میده، قوی نیست.

-یعنی می‌گید پانسمانش رو باز نکنیم؟

نگاهم را به صورتش کشاندم. به نظر کمی عجله و کلافگی در نگاهش موج می‌زد چون
مریض‌هایش در سالن انتظار برای آن‌که وارد آن اتاق بشوند و کارشان راه بیفتد، لحظه
شماری می‌کردند. با این حال سعی کردم آرام بمانم و گفتم:

-شاید بهتر باشه دیرتر بازش کنید و الان فقط عوض بشه تا...

بی آن‌که مهلت بدهد حرفم را کامل کنم، با خشم گفت:

-خانم حاجی زاده! دارید می‌گید فقط به خاطر این‌که براش سخته با عوض شدن
چهره‌ش کنار بیاد، پانسمان رو باز نکنیم؟ ما حتی برای بچه‌ها هم چنین کاری
نمی‌کنیم!

خیلی عصبانی‌اش کرده بودم و این اصلاً نشانه‌ی خوبی نبود. از همین سو با یک خداحافظی مختصر اتاق را ترک کردم و کمی در راهرو قدم زدم. روزبه و خانواده‌اش هم هنوز به سالن انتظار وارد نشده بودند و من وقت داشتم خوب فکر کنم که چه باید بکنم.

پس از مدت زمان کوتاهی، روزبه و پدر و مادرش وارد سالن انتظار شدند. من که تنها در گوشه‌ای از راهرو و کنار میز پذیرش ایستاده بودم، به راحتی قابل رویت نبودم ولی روزبه که عقب‌تر از والدینش گام برمی‌داشت، با یک چرخش سریع سرش به سمتم، من را غافلگیر کرد. وقتی نگاهمان به هم گره خورد، من به زدن یک لبخند کمرنگ اکتفا کردم و او هم علاوه بر لبخندی که زد، سرش را کمی به پایین حرکت داد. بعد از آن هم، طوری که گویی اصلاً من را ندیده است، در کنار پدرش بر یکی از صندلی‌های سالن انتظار نشست.

من و آن‌ها بیش از نیمی از ساعت منتظر نمانده بودیم که منشی پذیرش نام او را صدا زد تا بعد از بیمار فعلی به اتاق دکتر میرزایی برود. من هم از آن جا رفتم تا ست وسایل استریل باز کردن بخیه و پانسمان را بیاورم. خوب شد که بالاخره نگاهم را از روزبه گرفتم و با آن که آن زمان شیفت کاری خودم نبود و آن جا مانده بودم، توانستم کار مفیدی جز نگاه کردن به او انجام بدهم.

وقتی روزبه وارد اتاق شد، چند دقیقه‌ای بیرون منتظر ماندم و بعد در زمانی که دکتر میرزایی دقیقاً من را صدا زد، با همان وسایلی که در دستانم بودند، وارد اتاق شدم.

سلام مختصری به خانواده‌ی روزبه کردم که تنها مادرش آهسته پاسخ داد و پدرش همچنان که اخم بر ابرو داشت، سرش را کمی به پایین حرکت داد. روزبه هم رسمی و مودبانه پاسخ سلام من را داد.

وقتی در کنار دکتر میرزایی مشغول باز کردن پانسمان‌های صورت روزبه شدیم، با دیدن چروک‌های پوست تیره شده‌ی نصف صورت روزبه، ذره ذره بر اندوهم افزوده می‌شد. حتی من هم نمی‌توانستم فاجعه‌ای که در یک سمت صورتش رخ داده بود را با سمت سالم صورتش مقایسه کنم و نمی‌دانستم از این پس، روزبه چطور می‌خواست جلوی آینه‌ای بایستد و تمام صورتش را با یک نگاه از نظر بگذراند، بی آن که حسرت صورتی را بخورد که در گذشته تمام و کمال زیبا و بی نقص بود.

پس از آن که تمام پانسمان باز شد و من کمی پماد بر سطح پوستش مالیدم، مادرش ناگهان گریه‌ای پر درد سر داد که حتی همسرِ بهت زده‌اش هم نمی‌توانست برای آرام کردنش کاری کند.

با آن حال، دکتر میرزایی با خونسردی به آن زن و شوهر که توان دیدن چهره‌ی جدید فرزندشان را نداشتند، نگاه کرد و در عرض چند ثانیه با نگاهی به من هم فهماند که باید پماد بیشتری بر صورت روزبه بمالم و من هم سعی کردم بر خلاف والدین روزبه، تظاهر به خونسردی کنم و کارم را ادامه بدهم.

حقیقتاً من هم از دیدن پوست چروکیده‌اش و پلک‌های چشم چپش که کامل به هم دوخته شده بودند تا برای همیشه دیدِ چشم سمت چپش را بسته نگه دارند، دلم به درد می‌آمد ولی نمی‌خواستم روزبه بیش از این شاهد واکنش‌های منفی اطرافیانش به چهره‌ی جدیدش باشد و از همین جهت تظاهر به آرامش و بی تفاوتی کردم.

پس از آن که کمی از روزبه فاصله گرفتم، او نگاهِ تنها چشم‌بازش که چشم راستش بود را به صورتم دوخت و منتظر ماند. در نگاه عمیقش هزاران حس و سوال موج می‌زد ولی من تنها توانستم سکوت کنم و بی آن که بتوانم لبخندی بزنم، آینه‌ی دستی کوچک روی میز دکتر میرزایی را برداشتم. با آن که برای دادن آینه به روزبه تردید داشتم، بر

تردید و ضعف خودم غلبه کردم و آینه را بی هیچ حرفی به دستش دادم. او هم با آن که آینه را چندین دقیقه در دست نگه داشته بود، نگاه استفهامی‌اش را از چشمان من برنمی‌داشت. با این حال، انبوه حس بی تفاوتی که در نگاهم ریخته بودم به او کمک نکرد که پیش بینی مثبتی راجع به چهره‌اش داشته باشد و البته واکنش والدینش هم به قدری ناامید کننده بود که تنها راه امید گرفتنش، نگاه کردنش به لبخندی تصنعی بود که بر لب‌های دکتر میرزایی نقش بسته بود.

بالاخره روزبه آینه را با دستش بالا برد و به تصویر چهره‌اش در آینه نگاه کرد. من بیش از هر چیز تصور می‌کردم فریادی بزند یا حداقل اشک از چشم راستش جاری بشود اما او تنها تصویر چهره‌اش را در آینه برانداز می‌کرد. در واقع او بسیار دقیق به جزء به جزء صورتش نگاه می‌کرد ولی مثل پسر نوجوانی که برای اولین بار ریش‌های صورتش را تراشیده است، به تصویر صورتش در آینه نگاه می‌کرد. برایم عجیب بود که نگاهش خالی از هر گونه حس خشم یا ناراحتی بود و تنها با کنجکاوی و تعجب به تصویر چهره‌اش در آینه نگاه می‌کرد.

چند دقیقه‌ای به همان منوال گذشت که گریه‌های مادر روزبه شدیدتر شد و خشم پدرش که مدام با دکتر میرزایی بحث می‌کرد که چرا صورت پسرش را بهتر عمل نکرده بود، رو به فزونی بود. دکتر میرزایی هم زیاد تلاش نمی‌کرد اثبات کند بهترین پزشک بوده است و از همین سو تنها گفت:

-ما صورتش رو ترمیم کردیم اما شما می‌تونید برای عمل‌های بیشتر به دکترهای دیگه هم مراجعه کنید.

خونسردی بیش از اندازه‌ی امروزش حتی من را هم عصبی می‌کرد ولی تنها مقصد نگاه من، روزبه بود که همچنان به تصویر صورتش در آینه زل زده بود و حرفی نمی‌زد. با

این حال، اولین کسی که به این بحث خاتمه داد، روزبه بود که آینه را بر تخت گذاشته و بلند شد. با این که با بلند شدنش، بحث همچنان ادامه داشت، روزبه با لحنی کاملاً خنثی و خالی از هر گونه احساسی گفت:

-بابت همه چیز متشکرم. بابا، فکر می‌کنم بهتر باشه بریم خونه. هم شما خسته‌اید و هم مامان نیاز به استراحت داره.

به حرکات بدنش دقیق نگاه می‌کردم. محکم و استوار گام برداشته و صاف ایستاده بود. دستش را هم کمی بالا آورده بود تا حواس همه را به صحبتش جلب کند. او بیش از حد عجیب به نظر می‌رسید چون من شک نداشتم هر کس دیگری به جای او بود، با دیدن آن چه بر صورتش آمده بود، جنگ‌جالی به پا می‌کرد. با این وجود، روزبه بحث را خاتمه بخشید و با خانواده‌اش اتاق را ترک کرد. من هم که همان‌جا مانده بودم، بعد از رفتنشان به دکتر میرزایی نگاه کردم و پس از چند لحظه گفتم:

-خیلی عجیب نیست؟

دکتر میرزایی لبخندی بر لبش نشانده و گفت:

-این دنیا، دنیای عجایبه .

-اون کسی بود که بیشترین ضربه رو خورده بود ولی از همه...

-بی تفاوت‌تر بود چون از همه قوی‌تر شده بود. خب این یکی از قوانین دنیاست که کسایی ضربه‌های اصلی رو بخورن که قوی تر اند... بگذریم. به نظرم می‌تونه کنار بیاد. سرم را پایین انداختم و گفتم:

-امیدوارم...

با آن که می‌خواستم کمی با روزبه حرف بزنم، تنها خداحافظی مختصری با دکتر میرزایی کردم و خودم را به پاوین رساندم تا برای تولد گلناز آماده بشوم.

بعد از لباس عوض کردن و به خانه رفتن، واقعاً حوصله‌ی رفتن به تولد گلناز را نداشتم ولی راه چاره‌ای نداشتم. فکر من هم تا لحظه‌ای که خانها را ترک کردم، مدام به صورتِ روزبه و واکنش‌های ممکن آینده‌اش کشیده می‌شد. حتی با خودم فکر کردم که نکند امشب خودکشی کند اما با فکر کردن به شخصیت پیچیده‌اش، این احتمال را رد کردم چون معتقد بودم خودکشی یا در انتهای راه اندیشه‌های منفی بزرگ و یا در انتهای راهِ سادگی بیش از حد است که روزبه به سبب اندیشه‌های مثبت و پیچیدگی‌اش، در هیچ یک از این دو گروه نمی‌گنجید.

با رانندگی نسبتاً سریع، در مدتی کمتر از یک ساعت به کافی شاپ رسیدم و به طبقه‌ی بالا که تمام آن برای میهمانی امشب رزرو شده بود، رفتم.

امیر و دوستانش به قدری سلیقه به خرج داده بودند که تمام زمینِ طبقه‌ی دوم را با گلبرگ‌های گل‌های رز سرخ پوشانده و در لابلای آن گلبرگ‌ها، شمع‌های کوچکی را هم گذاشته بودند که قبل از آمدن گلناز آن‌ها را روشن کنند.

من هم که تازه رسیده بودم، با همه سلام کردم و دست دادم و برای کمک، مشغول باد کردن بادکنک‌های هلیومیِ طلایی، مشکی و قرمز رنگ شدم.

باید اعتراف می‌کردم که امیر برای تولد گلناز سنگ تمام گذاشته بود که تا این حد برای سورپرایز کردنش هزینه می‌کرد. البته آن‌طور که فهمیده بودم، چون پدرش یکی از بازاری‌های قدیمی و نامدارِ ثروتمندِ تهران است، جیبِ امیر همیشه پر از پول است و همین هم یکی از دلایل آن بود که گلناز تصمیم گرفت با او وارد رابطه بشود که البته کسی جز من این دلیلِ گلناز را دقیق نمی‌دانست.

مدت زیادی تا رسیدن گلناز طول کشید و من هم که با هیچ یک از افراد جمع احساس راحتی نمی‌کردم، کسل شده بودم و بابت نشستن در میان آن تعداد آدم سطحی نگر و ظاهر بین که تنها موضوعات صحبت‌هایشان مسائلی کلیشه‌ای و بی سر و ته بودند، معذب شده بودم. در آن میان با خودم فکر کردم که حقیقتاً چه قدر تنها هستم که در هر جمعی، از تهی مغزی اطرافیانم خسته می‌شوم و حتی زمانی که تظاهر می‌کنم به حرف‌هایشان گوش سپرده‌ام، افکار و احساساتم در تنهایی مطلق به سر می‌برند.

با آن که زمان زیاده از حد دیر گذشت، بالاخره گلناز به کافی شاپ رسید و هنگامی که با امیر از پله‌ها بالا می‌آمد، به صدای خنده‌هایش گوش سپردم. خنده‌هایش آن قدرها از ته دل به نظر نمی‌رسیدند ولی برای رنگین کردن لحظات با هم بودنشان کافی بودند. با آن که امیر پسر ذاتاً خوبی به نظر می‌رسید، نمی‌دانستم رابطه‌اش با گلناز چه قدر می‌توانست دوام داشته باشد و از همین سو کمی نگران بودم که خنده‌هایش با امیر، در صورت پایان رابطه‌یشان، روحیه‌اش را به طرز بدی ویران کند.

وقتی هر دو به طبقه‌ی بالا رسیدند، گلناز از شدت شوق و ذوق دستانش را روی صورتش گذاشت و در حالی که ریز جیغ می‌خندید، با چشمانی که ذوق در آن‌ها برق انداخته بود به همگی ما نگاه کرد. سپس به سمت امیر چرخید و پس از آن که لبش را بوسید و کمی در آغوش هم جا خوش کردند، به سمت ما هم آمدند و گلناز با همگی ما سلام و روبوسی کرد. هر چند از نگاهش می‌خواندم هنوز هم کمی از من دلخور است، معلوم بود که بابت مشارکتم در سورپرایز تولدش خیلی خوشنود شده بود. همان خوشنودی گلناز که تنها دوست صمیمی من بود، تنها اتفاقی بود که تحمل حضور در یک جمع غریبه را برایم ممکن می‌کرد تا بتوانم بگویم:

-ارزشش رو داشت!

روی مبل پذیرایی آپارتمانم نشسته بودم و در تاریکی شب، از پشت پنجره به هلال ماه که سفید و تابان میان ابرها ظاهر شده بود، نگاه می‌کردم .

حدوداً ده روز از زمانی که پانسمان صورت روزبه باز شد و تولد گلناز باعث شد رابطه‌ی دوستانه‌ی ما بهتر بشود، می‌گذشت. طی این ده روز، هر چه با تلفن همراه روزبه تماس می‌گرفتم، او پاسخ تماس‌هایم را نمی‌داد و من در واقع اصلاً نمی‌دانستم چه بر او می‌گذرد. این روزها هم هر زمان که سرم خلوت می‌شد، به یاد او می‌افتادم و دلشوره به جانم می‌افتاد. می‌خواستم بفهمم در چه حالی و در کجا به سر می‌برد ولی هیچ خبری از او نمی‌شد. من هم برای آن که سرم را گرم کار دیگری بکنم، تلویزیون را روشن کرده بودم و برای بار هزارم، فیلم قدیمی بن هور را تماشا می‌کردم. هر چند همیشه عاشق آن فیلم بودم، امروز نگاهم بیشتر به ماه که از پشت پنجره به من چشمک می‌زد، کشیده می‌شد و از فیلم هیچ نمی‌فهمیدم .

در همان حالِ مملو از سرگردانی‌ام بودم که ناگهان موبایلم به صدا درآمد. من هم با بی‌حوصلگی تلویزیون را خاموش کردم و به آشپزخانه رفتم تا موبایلم را از روی کابینت بردارم. خواستم به تماسی که پیش بینی می‌کردم از طرف گلناز باشد پاسخ بدهم که با دیدن اسم روزبه، همان‌جا بی حرکت ایستادم. باور آن که روزبه پس از این مدت طولانی با من تماس گرفته بود کار سختی بود ولی من با قورت دادن آب دهانم و کشیدن نفسی عمیق، تپش تند شده‌ی قلبم به خاطر استرس را کم کردم و به تماس پاسخ دادم.

-سلام!

با آن که من با تردید و نگرانی سلام کردم، روزبه مثل همیشه با ثبات و رسا پاسخم را داد:

-سلام! قبل از این که حالت رو بپرسم، یک عذر خواهی بهت بدهکارم...

نفسی عمیق کشیدم و با خیالی آسوده راهی پذیرایی شدم. جای خوشحالی فراوانی داشت که او حالش خوب بود و من هم از همین سو با انرژی بیشتری گفتم:

-بیشتر از یک عذرخواهی خشک و خالی بعد از این همه نگرانی و انتظار به من بدهکاری!

کمی خندید و گفت:

-یک کمی تخفیف بده، خانم پرستار! تو که می‌دونی کنار اومدن با این تغییر، کار راحتی نیست.

-این قدر بزرگش نکن، روزبه! فقط نصف صورتت سوخته؛ دنیا که آتیش نگرفته!

-بخش مهمی از دنیای من آتیش گرفته! نگرفته؟

-آره، ولی دیگه مهم نیست. برام از خودت بگو. چه کار می‌کنی؟ برای تجارت رفتی پیش پدرت یا خانواده‌ت رو ترک کردی؟

-فعلاً که هیچ کدوم... یک کمی دنبال کار می‌گردم...

-کار؟! تو که خیلی وقته یک بازیگر هستی! دیگه دنبال چه کاری می‌گردی؟

-بصیرا، راستش... بی‌خیالش. فکر کنم ایده‌ی بدی نباشه که همدیگه رو بیرون ببینیم...

-فردا ساعت هشت شب رستوران شام مهمونِ تو، چطوره؟

خندید و گفت:

-در ادامه‌ی همون عذرخواهی؟

لبخندی زدم و با لحن پیروزمندانه‌ای گفتم:

-آره، لازمه! عذرخواهی خشک و خالی که فایده نداره.

-باشه، پس انتخاب رستوران با من...

-امیدوارم انتخاب رضایت بخش باشه...

-شک ندارم رضایت تو رو جلب می‌کنه.

-این حرف رو زن! باید به همه چیز شک کنی؛ حتی به ایمانت...

به سرِ دختری که تمام بینی‌اش زیر پانسمان پنهان بود، مسکن تزریق کردم و از اتاق بیرون رفتم .

خوشبختانه رستورانی که محل قرار من و روزبه بود، فاصله‌ی زیادی از بیمارستان نداشت و من توانستم دقیقاً ساعت هشت وارد رستوران بشوم. از آن جهت که رستوران در نزدیکی مرکز شهر بود و به خاطر قیمت‌های تقریباً به صرفه‌ی غذاهایش و کوچک بودن مساحتش شلوغ بود، پیدا کردن یک میز خالی کار سختی به نظر می‌رسید و من با دیدن روزبه که پشت یک میز کوچک دو نفره در ناحیه میانی سالن رستوران نشسته بود، به خوش اقبالی خودم ایمان آوردم.

لبخند بر لب به سمت میز رفتم و وقتی بر صندلیِ مقابلِ روزبه نشستم، او نگاهش را از پنجره که فاصله‌ی زیادی با ما نداشت گرفت و به صورت من کشاند. با دیدنم لبخندی زد و رضایتمندانه گفت:

-می‌دونستی وقت شناس بودنت تو رو خیلی جذاب تر می‌کنه؟

لبخندم را عمیق‌تر کردم و گفتم:

-اولاً سلام! ثانیاً در مورد تو هم همین طوره ولی زیادی زود می‌رسی و فکر می‌کردم این‌که منتظرت می‌دارم، بیشتر اعصاب رو خرد می‌کنه تا من رو برات جذاب تر کنه! کامل به پشتی صندلی چوبی‌اش تکیه داد و گفت:

-سلام! من از زود رسیدن و همین طور انتظار کشیدن خوشم میاد. وقتی برای یک اتفاق خوب، زود اقدام کنی و براش انتظار بکشی، علاقه و اشتیاق برای تجربه‌ش بیشتر میشه. این اتفاق هم می‌تونه ملاقات با کسی باشه که عمیقاً برات مهمه... کمی خندیدم و گفتم:

-تو آدم عجیبی هستی! چطور ممکنه انتظار کشیدن رو دوست داشته باشی؟ فکر می‌کردم همیشه انتظار کشیدن برای ملاقات با هر آدمی، آدمِ منتظر رو خسته و دلزده می‌کنه!

-همیشه؟! زیاد با این کلمه می‌ونه‌ی خوبی ندارم. همه چیز نسبیه و همین‌طور آدم‌ها نسبت به هم متفاوت اند. مسلماً احساسات هم نسبت به هم متفاوت اند! بصیرا، حرف‌های عجیبی می‌زنی؟ مگه میشه برای ملاقات با کسی ذوق داشته باشی و مدت زمانی که برای ملاقات با اون انتظار می‌کشی برات فوق العاده نباشه؟ این مدت زمانی که دارم ازش حرف می‌زنم خارق العاده است. هزار جور خیال پردازی می‌کنی و برنامه

می‌ریزی که چطور وقت ملاقات همه چیز رو به بهترین حالت ممکن پیش ببری و هر ثانیه که به انتظارت اضافه میشه، شوق این دیدار رو در وجودت ده برابر می‌کنه...

انگشتان دستانم را روی میز در هم گره کردم و گفتم:

-تو باید یک نویسنده می‌شدی! فکر کنم نویسنده‌ی خوبی می‌شدی!

کمی خندید و گفت:

-نویسنده‌ی خوب؟ خب یک نویسنده‌ی خوب در حقیقت برای نسل‌های آینده می‌نویسه ولی من ترجیح میدم با نسل امروز زندگی کنم. زمان حال برای من خیلی با ارزش‌تر از آینده‌ست.

-تو چی داری میگی؟ آینده خیلی مهمه! کار و تلاش و هدف‌های ما همه متعلق به آینده‌اند! زمان فقط برای برآورده کردن اهداف آینده سپری میشه و البته گاهی هم می‌تونه با لذت همراه باشه ولی مهم‌تر از آینده نیست... حداقل به نظر من که این‌طوره...

سرم را پایین انداختم و کمی به فکر فرو رفتم. چرا از گذشته حرفی نمی‌زدیم؟ مگر زمان فقط به حال و آینده خلاصه می‌شود؟

-داری به گذشته فکر می‌کنی؟

سرم را بالا آوردم و بهت زده نگاهش کردم. پس از چند لحظه با ناباوری گفتم:

-ذهن من رو می‌خونی؟ مگه رمّالی؟

کمی خندید و گفت:

-رمال؟ بی خیال! ما می‌تونیم ذهن همدیگه رو بخونیم؛ اگر سعی کنیم افکار همدیگه رو درک کنیم. خب از این حرف‌ها بگذریم. داشتم می‌گفتم وقت شناس بودنت، تو رو خیلی جذاب‌تر می‌کنه. وقت شناس بودنِ هر آدمی نشون میده که اون آدم چه قدر برای با ارزش‌ترین داشته‌ی زندگیش که همون زمان هست، ارزش قائله .

-پس تو چرا این داشته‌ی با ارزش رو با انتظار تلف می‌کنی؟

-چرا فکر می‌کنی انتظار کشیدن به معنی زمان تلف کردنه؟ بصیرا، انتظار کشیدن یکی از بهترین انواع استفاده‌ی مفید از زمانه. انتظار کشیدن تو رو قوی، صبور و با پشتکار می‌کنه. اگر هیچ مدت زمانی از زندگیت رو صرف انتظار کشیدن نکرده باشی، هرگز یاد نمی‌گیری در بحران‌های ناامید کننده، امیدوار بمونی و به تلاش برای رسیدن به هدف‌ها ادامه بدی. بصیرا، انتظار برای وقوع اتفاق‌های خوب، لذت تجربه‌ی اون اتفاق‌ها رو ده برابر می‌کنه! انتظار خیلی خوبه، بهم اعتماد کن.

منوی غذا را از روی میز برداشتم و همچنان که به حرف‌هایش فکر می‌کردم و از نگاه‌های اطرافیان به خودمان معذب شده بودم، گفتم:

-اگر یکی از میزهای کنجی خالی بشن، حاضری میزمون رو باهاش عوض کنیم؟
با تعجب گفت:

-چرا باید این کار رو بکنیم؟! من از قصد این میز رو انتخاب کردم.

منو را با خشم روی میز گذاشتم و گفتم:

-چرا باید پشت یکی از میزهای رستوران بشینیم که وسط سالنه و توجه بقیه بهمون جلب بشه؟

لبخندی زد و گفت:

-اگر تحملِ واکنش اطرافیان به صورت من برات سخته، می‌تونیم بریم بیرون غذا بخوریم!

-واکنش اون‌ها برای من مهم نیست ولی خودت آزار می‌بینی!

-خوبه که کمی آزار ببینم تا قوی‌تر بشم. من باید تا آخر عمر با این صورت زندگی کنم و باید از الان برای تحمل واکنش‌های محیط در برابر صورتم قوی بشم. پس فکر کنم این‌جا هم موقعیت خوبی برای تحمل آزار دیدن باشه.

دقیق در چشم راستش نگاه کردم و گفتم:

-چرا این‌قدر با بقیه‌ی مردم متفاوتی؟

لبخندی زد و گفت:

-این سوالیه که من هم باید از تو بپرسم.

منو را دوباره برداشتم و پس از کمی خنده‌ی مصلحتی، گفتم:

-من خیلی معمولی‌ام ولی تو واقعاً متفاوتی!

-همه‌ی ما در یک نگاه کلی معمولی هستیم ولی بعضی از ما برای بعضی‌های دیگه خیلی متفاوت اند و این یک جاذبه‌ی معمول شکنه.

کمی خندیدم و گفتم:

-بس کن دیگه! یک کمی عادی حرف بزن! بذار حس کنم با یک رفیق صمیمی صحبت می‌کنم؛ نه یک معلم ادبیات!

شانه‌هایش را بالا برده و پایین انداخت و گفت:

-معلم ادبیات سوم راهنمایی من، صمیمی‌ترین رفیق دوران نوجوانی من بود. بصیرا، ما می‌تونیم برای هم نقش‌های مختلفی رو ایفا کنیم؛ درست همون‌طور که تو برای من علاوه بر یک پرستار، هم یک رفیق هستی و هم... بگذریم. غذا انتخاب کن.

با آن‌که خواستم پرسیم ادامه‌ی جمله‌ی ناتمامش چیست، به غذاهای منو نگاهی انداختم و در نهایت هر دو تصمیم گرفتیم با یک پیتزا خودمان را سیر کنیم.

وقتی گارسون منوها و سفارش‌ها را از ما گرفت و رفت، رو به روزبه گفتم:

-دوباره درباره‌ی زمان حرف بزن. گذشته و حال و آینده... نگفتی چرا زمان حال برات از همه مهم‌تره؟

-چون تنها داشته‌ی با ارزش من در همین لحظه‌ایه که جریان داره. گذشته با ارزشه و من خاطرات و درس‌های رو دوست دارم ولی لحظاتی، داشته‌های من در گذشته بودن. من وقتی اون لحظه‌ها رو در گذشته داشتم، اون‌ها رو زندگی کردم و ازشون استفاده کردم اما دیگه متعلق به من نیستن و صرفاً در قسمت حافظه‌ی بلند مدت مغزم انبار شدند. در مورد آینده هم باید بگم که مهمه ولی همیشه اون‌طور نمیشه که من براش پیش‌بینی یا تلاش می‌کنم. آینده همیشه قابل پیش‌بینی نیست و البته تا زمانی که به زمان حال تبدیل نشه، متعلق به من نیست. حس علاقه و تعلق نسبت به آینده باعث میشه برای داشتن آینده و تجربه کردنش، آرزو کنی زمان حال تندتر بگذره در حالی که تنها داشته‌ی فعلی تو، زمان حاله.

-گوش کن، روزبه! اگر به اندازه‌ی کافی به آینده اهمیت ندی، زمان حال رو تلف می‌کنی چون هدفی نداری. هدف‌ها و رویاهای ما متعلق به آینده‌اند و زندگی در زمان حال بدون فکر کردن به آینده، مثل شنا کردن بی هدف یک ماهی در رودخونه

ست که به هر سمتی ممکنه بره و بی هیچ مقصد خاصی فقط تلاش می‌کنه تا از شنا کردن لذت ببره!

-بصیرا! تمرکز کردن روی آینده با هدف تعیین کردن برای آینده فرق داره! درسته که ما بر اساس اهدافی که برای آینده تعیین می‌کنیم، به تلاش‌هامون در زمان حال جهت میدیم ولی اگر تمام فکر ما رسیدن به هدفمون در آینده باشه، بیشتر لحظات زندگیمون رو بدون این‌که درکشون و حتی حسشون کنیم صرفاً می‌گذرونیم. مثل گذر تندِ یک ماهی بی توجه به محیط اطرافش از کنار سنگ‌های رودخونه‌ای وسط یک جنگل زیباست. وقتی فقط مقصد جلوی چشم‌هات باشه، مسیر رو از دست میدی؛ در حالی که بیشترِ زندگیت رو مسیر تشکیل میدی؛ نه مقصد!

کامل به پستی صندلی‌ام تکیه دادم و گفتم:

-شاید حق با تو باشه و شاید هم چون گرسنه‌ام مغزم راحت حرف‌هات رو قبول می‌کنه. لبخندی زد و گفت:

-حق با هر دوی ماست چون هر کدوم از ما آدم‌ها بخشی از یک حقیقتِ کل رو تشکیل میدیم. پس حق با همه‌ی ما هست!

آرنج دستم را بر میز گذاشتم و در حالی که چانه‌ام را به میچ دستم تکیه می‌دادم، گفتم:

-این قدر فلسفی حرف نزن! فقط کمی سعی کن خودمونی‌تر حرف بزنی!

در پایون نشسته بودم و همچنان که از نسکافه‌ام می‌نوشیدم، به زمین نگاه می‌کردم. با آن‌که باید وانمود می‌کردم به حرف‌های گلناز گوش می‌کنم، ذهنم درگیر ملاقات

امروزم با روزبه بود. با وجود آن که طی دو هفته‌ی اخیر، ملاقات‌هایمان به خوبی پیش می‌رفتند و ما مثل دو دوست قدیمی به سطح خوبی از صمیمیت رسیده بودیم، هنوز نگرانی‌هایی وجود داشتند. مثلاً روزبه به خاطر تغییر ناخوشایند نیمی از صورتش، در هیچ گونه گروه هنری برای تئاتر پذیرفته نشده بود و از طرفی بعضی از شاگردان موسیقی‌اش را از دست داده بود چون به گفته‌ی خودشان، با دیدن چهره‌ی روزبه احساسات چندش آوری تجربه می‌کردند.

به هر صورت می‌خواستم به روزبه کمک کنم ولی نمی‌دانستم چه باید بکنم و از طرفی می‌دانستم غرورش نمی‌پذیرد که از کسی پول بگیرد تا کار جدیدی را آغاز کند. از جهتی دیگر، سه روز پیش دوباره از خانواده‌اش جدا شد و اکنون در آپارتمان مجردی خودش که طی ده سال کارهای هنری‌اش توانست آن را که در مرکز شهر بود، بخرد زندگی می‌کرد.

از نظرم روزبه شخصیت عجیبی داشت. به طرز شگفت‌انگیزی، مردم و طبیعت را خیلی دوست داشت و از همین سو با وجود واکنش‌های نه چندان مطلوب اطرافیانش، خوشحال بود که در میان مردم زیادی زندگی می‌کند. او معتقد بود آدم‌ها و طبیعت از جنس هنر و آفریننده‌ی هنر هستند پس نباید از آن‌ها جدایی جست.

-بصیرا! حواست هست چی میگم؟

با صدای بلند گلناز، نگاهم را از زمین به صورتش کشاندم و عذرخواهانه گفتم:

-ببخشید حواسم پرت شد. چی گفتی؟

نفسش را با خشم فوت کرد و گفت:

-این پسره زیادی عقل و دلت رو برده که مدام حواست بهش پرت میشه‌ها!

لبخند کمرنگی زدم و گفتم:

-بی خیال، دختر! ما فعلاً فقط دوست‌های معمولی هستیم.

کمی روی صندلی‌اش جابه‌جا شد و گفت:

-باور نمی‌کنم تا حالا حتی یک بار هم بهت پیشنهاد نداده باشه که دوست دخترش بشی!

آخرین جرعه‌ی نسکافه‌ام را خوردم و گفتم:

-فکر کنم هنوز برای همچین پیشنهادی زود باشه ولی خوشحالم که تو دیگه مشکلی با این موضوع نداری.

ابروهایش را بالا برد و گفت:

-مشکل ندارم؟ خب مشکل که هست ولی دیگه باهات بحثی ندارم. البته فهمیدم وضع مالی خانواده‌ش هم بد نیست و میشه به آینده‌تون امید داشت.

از روی صندلی بلند شدم و گفتم:

-خب نگفتی چی می‌خواستی به من بگی که نشنیدم!

-آهان، خوب شد یادم انداختی! خواستم واسه تولد امیر که دو ماه دیگه‌ست، کمک کنی برنامه بریزیم سورپرایزش کنم. البته من نمی‌تونم مثل اون خرج کنم ولی خب...

لبخندی زدم و گفتم:

-نگران نباش! یک کمی فکر می‌کنیم و براش یک برنامه‌ی عالی ترتیب میدیم که نیاز به خرج آنچنانی هم نداشته باشه.

بلند شد و در حالی که با من دست می‌داد تا خداحافظی کنیم، گفت:

-پس منتظر ایده‌هاست هستم. امروز عصر بهتون خوش بگذره.

سپس چشمکی زد و با خداحافظی کوتاهی، پاپیون را ترک کرد. من هم بی آن که زیاد زمان تلف کنم، لباس عوض کردم و با ماشین خودم را به پارک هنرمندان که محل قرار امروزمان بود رساندم.

کمی در پارک قدم زدم تا آن که روزبه را نشسته بر سکوی کنار استخر کم عمقِ فواره‌دارِ پارک دیدم. با دیدنش، به تندی به سمتش گام برداشتم ولی او که محو تماشای دو کودک نشسته بر چمن‌ها بود، متوجه حضور من نشد.

وقتی کنارش روی آن سکوی سنگی سرد نشستم، سرش را به سمتم چرخاند و لبخند زنان با نشاط گفت:

-سلام، بصیرا! حالت خوبه؟

در پاسخ به او لبخندی زدم و گفتم:

-سلام، خوبم. تو چطوری؟

لبخندش را عمیق‌تر کرد و گفت:

-عالی! چه خبرها؟

با شوق و هیجان گفتم:

-عالی هستی؟! ببینم توی یک گروه هنری جدید به عنوان بازیگر پذیرفتنت؟

بی آن که لبخندش را کمرنگ بکند، گفت:

-نه!

از شوق و هیجانم کاسته شد و پرسیدم:

-شاگرد موسیقی جدید پیدا کردی؟

با همان شادابی نمایان در صورتش گفت:

-اون هم نه!

با کلافگی گفتم:

-پس چی باعث شده عالی باشی؟! امروز زیادی کبکت خروس می‌خونه!

کمی خندید و گفت:

-چند وقته کمی خوش‌بین و امیدوار شدم. وقتی هم تو رو این‌طور دیدم، بیشتر امیدوار

شدم. تو کسی هستی که همون‌طور که خودت برام مهمی، آینده‌ی من هم برات مهمه!

این اهمیت متقابلی که به هم میدیم، امیدوار کننده نیست؟

با دستم کمی شالم را عقب‌تر بردم و در حالی که موهایم را مرتب‌تر می‌کردم، گفتم:

-من نگرانتم، روزبه! تا دیر نشده باید یک فکر اساسی بکنی.

-چرا دیر بشه؟ فکرهای مهم به زمان خودشون به ذهن ما می‌رسن. کار خدا رو چه

دیدی؟ شاید اون بهتر بدونه که یک مدت اوضاع من این‌طور باشه.

اخم کردم و خشمگین گفتم:

-تو باز گفتی خدا؟ چند بار بگم خدایی وجود نداره؟! آه، روزبه! تو دیگه داری من رو دیوانه می‌کنی! ما باید خودمون فکرهای مهم بکنیم و تا دیر نشده زندگیمون رو سر و سامون بدیم! اصلاً خدایی وجود نداره که بخواد برامون کاری کنه یا چیزی رو بهتر بدونه!

با همان لبخندی که بر لبش جا خوش کرده بود، سرش را به سمت آن دو کودک که یک خواهر و برادر خردسال به نظر می‌رسیدند و مشغول بازی بودند چرخاند و گفت:

-چرا به وجودش اعتقاد نداری؟

با بی‌حوصلگی گفتم:

-چون وجود نداره!

-چرا فکر می‌کنی وجود نداره؟

-چون نمی‌بینمش، نمی‌شنومش، لمسش نمی‌کنم و هیچ معجزه‌ای ازش نمی‌بینم! من نمی‌تونم به راحتی به تاریخ و کتاب‌های تحریف شده اعتماد کنم و باور کنم چنین موجودی خیالی آدم‌هایی رو فرستاده که مردم رو مجبور کنه اون رو بپرستن و اون‌هایی رو که این اجبار رو نپذیرفتن، مجازات کنه. آه، پسر! احمقانه‌ست! هم وجود داشتنش و هم گذشته‌ش!

-بصیرا تند نرو! اول به من گوش کن و بعد قضاوت کن. چرا تاریخ و کتاب‌های تحریف شده رو تنها راه فکر کردن در مورد یک حقیقت می‌دونی؟ بصیرا، تو هم می‌دونی که اون وجود داره و مثل من معتقدی اون موجودی نیست که مذهب‌یون سعی کردن برای ما توصیفش کنن تا ازش بترسیم! ترس، ترس، ترس! این ترس از اون هست که احمقانه‌ست! تصور کن به کسی بگی از نور بترس! تصور کن به کسی بگی از دوست

داشته شدنِ همراه با دوست داشتنِ بترس! اینه که احمقانه‌ست؛ نه وجودی که وجودش حقیقه!

-حقیقت؟! خب چرا این حقیقت رو حس نمی‌کنیم؟ اگر حقیقت داره چرا حس نمیشه؟
-حس میشه، بصیرا! اون در هنر حس میشه.

نگاهش را به بالا کشاند و در حالی که به شاخ و برگ‌های درختان کاج بلند چشم دوخته بود، گفت:

-به برگ‌های درخت‌ها نگاه کن! به نوری که از لابه‌لای برگ‌ها رد میشه و پرتوهایش رو در این زمینه‌ی سبز پخش می‌کنه نگاه کن! نمی‌بینیش؟ این یک هنره! اصلِ یک هنره! یک نقاشی حقیقی! مگه ممکنه یک نقاشی کار یک نقاش نباشه؟

-بس کن، روزبه! اون طبیعت و تمام هستی اون یک روز از نیستی به وجود اومده!

-نیستی؟! هستی از نیستی؟! مگر ممکنه؟ تصور کن صدای یک موسیقی که با ویالون نواخته میشه رو بشنوی و بهت بگن نه ویالونی وجود داره و نه ویالونیستی! تصور کن بهت بگن هستی این هنر، از نیستی به وجود اومده. به نظرت ممکنه؟

از روی سکو بلند شدم و پر خشم گفتم:

-خسته‌م کردی!

نگاهش را از شاخ و برگ درختان به صورتم کشاند و گفت:

-تو گفتی چرا معجزه‌ای نیست؟ بذار یک چیزی بهت بگم. تمام دنیا و طبیعت معجزه‌ست. معجزه لزوماً شکاف دادن یک دریا با یک عصا نیست. معجزه لزوماً به معنی زندگی بخشیدن به یک مرده با یک نفسِ سحر آمیز نیست. معجزه لزوماً یک امر خارق

العاده و ماورای طبیعت نیست! بصیرا، طبیعت خودش از جنس معجزه‌ست. ما فکر می‌کنیم وقتی قوانین طبیعت شکسته بشن، معجزه اتفاق میفته؛ در حالی که قوانین طبیعت خودشون معجزه‌اند و سازنده‌ی معجزات‌اند. بصیرا، رشد کردن بذری که در خاک کاشته شده، معجزه‌ست. صدای وزش باد معجزه‌ست. شکفته شدن گل‌ها معجزه‌ست. زرد و نارنجی شدن برگ‌های درخت‌ها معجزه‌ست. امواج بی پایان دریا معجزه‌ست. آبی بی انتهای آسمان معجزه‌ست. بصیرا، نفس کشیدن‌های ما و تپش‌های قلب‌های ما معجزه‌اند! می‌خوای باور کنی غرق در معجزه‌ایم و دنبال یک معجزه‌ی غیر قابل باور می‌گردیم یا هنوز هم می‌خوای مخالفت کنی؟

-مثل معلم دینی‌ها حرف نزن! همون فلسفی حرف زدنت بهتر بود!

از روی سکو بلند شد. دستانش را در جیب‌های شلوار جینش فرو برد و وقتی کنار من ایستاد، گفت:

-جای هنر توی زندگیت خالیه. هنر می‌تونه بهت کمک کنه با دید بازتری به دنیا نگاه کنی.

شانه‌هایم را بالا بردم و پایین انداختم. سپس چند قدمی در کنار هم گام برداشتیم که در میانه‌ی راه، ناگهان او گفت:

-در مورد هنر جدی گفتم! تا به حال دوست داشتی هنر خاصی رو یاد بگیری؟

لبخندی زدم و همچنان که به زمین نگاه می‌کردم، گفتم:

-سوال‌های عجیبی می‌پرسی! من در یک محیط خیلی محدود و به دور از هنر زندگی کردم. حتی یادم نمیاد رویایی از هنر داشتم یا نه!

لبخندی زد و گفت:

- رویا جزء کلمه‌های مورد علاقه‌ی منه. یک کمی به درخت‌ها و آسمون نگاه کن. وقتی فقط به زمین نگاه کنی، مدام نگرانی‌های روزمره‌ت رو مرور می‌کنی ولی وقتی نگاهت رو ببری بالاتر، کم‌کم رویاهات رو به یاد میاری.

نگاهم را به سمت غرب آسمان که به خاطر غروب خورشید به رنگ نارنجی درآمده بود کشاندم و به فکر فرو رفتم. در میان انبار خاطرات گذشته‌ام ناگهان با به یاد آوردن یکی از خاطراتم سریع گفتم:

-یکی از رویاهای بچگیم رو یادم اومد! البته وقتی نقاشی روی یکی از فرش‌های ابریشمی که دایی کوچیکم به ما هدیه داده بود رو دیدم، این رویا به ذهنم رسید. با کنجکاوی گفت:

-اول بگو اون نقاشی روی فرش چی بود و بعد بگو رویایی که توی سرت انداخت چی بود.

-راستش نقاشی از یک دختر جوان بود که یک پیراهن قهوه‌ای رنگ پوشیده بود و توی یک غار نشسته بود و فلوت می‌زد ولی رویای من یک کمی جزئیات بیشتری داشت. رویای من این بود که یک روز یک پیراهن لیمویی رنگ بپوشم و توی یک غار که رو به فضای سرسبز و پر دار و درختیه بشینم، صدای پرنده‌ها و حشرات جنگل رو گوش کنم و بعد آروم آروم فلوت زدن رو شروع کنم. دوست داشتم با فلوتم یک آهنگ بزنم که با صدای پرنده‌ها و حشرات جنگل هماهنگ باشه. می‌دونم زیادی خیال پردازانه‌ست ولی خب رویای من این بود.

لبخند عمیقی زد و گفت:

-چه رویای معرکه‌ای!

کمی ریز خندیدم و گفتم:

-بی خیال!

-نظرت چیه کمکت کنم که یک کمی واقعیت زندگیت رو به رویات نزدیک تر کنی؟

چشمانم را گرد کردم و با تعجب گفتم:

-می‌خوای به من فلوت زدن یاد بدی؟

-اگر افتخارش رو بهم بدی...

لبخندی زدم و پس از آن که سرم را به نشانه‌ی تایید به پایین حرکت دادم، گفتم:

-چرا که نه؟

جمعه‌ی دل انگیزی بود که به خاطر آغاز تابستان، روشنایی و گرمای زیادی از خورشید را از پشت پنجره‌ی پذیرایی آپارتمانم به داخل خانه جاری می‌کرد .

امروز طبق برنامه، اولین روزی بود که برای آموزش موسیقی، روزبه به آپارتمان من می‌آمد و البته قبول کرده بود که من هزینه‌ی کلاس را تمام و کمال به او پرداخت کنم.

از بابت تصمیمی که گرفته بودم خیلی راضی بودم چون هم برای زندگی من تنوع ایجاد می‌کرد و هم به امرار معاش او کمک می‌کرد .

همچنان که کنار پنجره ایستاده بودم، به برگ‌های بی حرکت درختان پارک که زیر نور خورشید مثل تکه‌های نیمه زمرد و نیمه الماس می‌درخشیدند، چشم دوخته بودم. به

خوبی می‌توانستم از یک صبح جمعه لذت ببرم و برای آمدن روزبه به خانه‌ام لحظه شماری کنم. امروز هم برای آن که خوب ظاهر بشوم، پیراهن آستین حلقه‌ی سرخابی رنگِ خنکی پوشیده بودم که بلندی آن تا روی زانوهایم بود. کمی هم رژ لب سرخابی بر لب‌هایم زده بودم و موهایم را پریشان رها کرده بودم تا تناسب ظاهرم را تکمیل کنم.

پس از مدت کوتاهی انتظار، از پشت پنجره‌ی پذیرایی ماشین روزبه را که یک پرشیای نوک مدادی رنگ بود، دیدم که در کوچه پارک شد. همان‌جا لبخندی بر لبم نشاندم و به آشپزخانه رفتم تا برای هر دویمان شربت آلبالو درست کنم. از شانس نسبتاً خوبم، چون هنوز کمی مربای آلبالو درست کرده بودم، توانستم از آب شیرین آن به عنوان شربت استفاده کنم و کمی کام هر دویمان را شیرین و خنک کنم.

وقتی قاشق‌های شربت خوری را در دو لیوان ساده‌ی بلوری پر از آب و شربت گذاشتم، زنگ در خانه هم به صدا درآمد. من هم بی آن که آیفون را بردارم، در پایین را باز کردم و بعد از گذاشتن لیوان‌ها در داخل سینی، به سمت در آپارتمان به تندی گام برداشتم. وقتی صدای باز شدن درِ آسانسور را شنیدم، درب خانه را باز کردم و با دیدن روزبه که یک جعبه شیرینی در یک دستش و یک کیف چرم مردانه در دست دیگرش داشت، لبخند زنان گفتم:

-سلام! خوش اومدی!

او که چند لحظه‌ای را به دقیق نگاه کردن به سراپای من گذرانده بود، بالاخره لبخندی زد و در حالی که نگاهش را در چشمانم متمرکز می‌کرد، گفت:

-سلام! خیلی بیشتر از یک کلاس درس معمولی تحویل‌مون گرفتی!

جعبه‌ی شیرینی را از دستش گرفتم و در حالی که از پذیرایی وارد آشپزخانه می‌شدم، گفتم:

-بیا داخل و این قدر شیرین زبونی نکن! مطمئنم شاگردهای دیگه‌ای هم داشتی که بیشتر از این حرف‌ها به خودشون می‌رسیدن.

پشت سرم وارد پذیرایی شد و وقتی در را بست، گفت:

-البته که داشتم! ولی داستان تو برای من فرق داره!

لبخند پر شیطنتی بر لبم نشاندم و زیر لب زمزمه کردم:

-باید هم فرق داشته باشه !

-چیزی گفتم؟

جعبه‌ی شیرینی را روی آپن آشپزخانه گذاشتم و گفتم:

-چیز مهمی نگفتم. بشین برات شربت بیارم.

مطیعانه روی یکی از مبل‌های راحتی پذیرایی نشست و با نشستنش، صدای فنر مبل نشان داد که زیاده از حد برای یک مهمان جدید کهنه و زهوار در رفته است. با این حال، روزبه هیچ حرفی نزد و نگاهش را به آرامی و با دقت بر تمام فضای پذیرایی به چرخش درآورد. من هم سینی به دست به سمتش رفتم و وقتی سینی را روی میز جلوییش گذاشتم، گفتم:

-دیگه بهت تعارف نمی‌کنم چون از این تعارفات خوشم نمیاد. بردار بخور خنک بشی.

روزبه همچنان که نگاهش به دیوار مقابلش بود، گفت:

-تو زیادی ساده و بی هنر زندگی می‌کنی! بصیرا! یک کمی به محیط زندگیت چاشنی هنر تزریق کن!

پوزخندی زدم و در حالی که روی مبل‌ی که کنار مبل او بود می‌نشستم، گفتم:

-از تجمّلات حرف می‌زنی؟ ازشون نفرت دارم! من این سادگی و آزادی رو به اسارتِ تجمّلات ترجیح میدم.

یکی از لیوان‌های شربت را برداشت و همچنان که مشغول هم‌زدن محتویاتش شده بود، گفت:

-منظورم تجمّل گرایی زیاده از حد نبود اما به هر صورت کمی تنوع و زیبایی نیازه. بصیرا، تو داری توی این خونه زندگی می‌کنی! شب‌ها روی این مبل می‌شینی و به دیوارهای ساده نگاه می‌کنی؟ حتی یک تابلوی نقاشی کوچیک هم نباید روی دیوار جلوی چشمت باشه؟ یا یک آباژور رنگی که نور شب رو برات ملایم و دل‌انگیز کنه؟ این‌طوری واقعاً سخته! اگر جات بودم، این خونه بیشتر خسته‌م می‌کرد تا خستگی‌هام رو در کنه.

نفسی عمیق کشیدم و گفتم:

-حالا یک فکری به حال خونه می‌کنم. تو اول شربت بخور و بعد کلاس رو شروع کن. بعد هم به من بگو کی برم فلوت بخرم.

کمی از شربتش نوشید و گفت:

-فعلاً که زوده. دو جلسه با نَت کار می‌کنیم تا یک کمی راه بیفتی. بعد با فلوت‌های مختلف امتحان می‌کنیم و تصمیم می‌گیری چی بخری.

لیوان شربت‌م را برداشتم و در حالی که محتویاتش را هم می‌زدم، گفتم:

-مگه چند مدل فلوت هست؟ یکی رو می‌خریم دیگه. همه مثل هم اند.

چپ چپ به من نگاه کرد و با نارضایتی گفت:

-صدای فلوت‌های مختلف خیلی متفاوته! بسته به جنسشون و مدلشون و...

قبل از آن که حرفش را کامل کند، گفتم:

-خب ارزون‌ترینشون انتخاب منه. صداش رو هم هر چی باشه می‌پسندم.

خنده‌ای سر داد و گفت:

-فکر نمی‌کردم این قدر خسیس باشی!

شانه‌ای بالا انداختم و گفتم:

-وقتی مجبور بشی یک دختر تنها و مستقل توی یک شهر دور از هر آشنا و کمکی

باشی، هم خسیس میشی و هم بی هنر!

لبخندی زد و گفت:

-عوضش هم قوی میشی و هم صبور... از این حرف‌ها بگذریم. هنوز درک نمی‌کنم

پدرت چطور تونست دختری مثل تو رو از خونه‌ش بیرون کنه! حس می‌کنم یک جای

کار می‌لنگه، بصیرا. شاید بتونی یک کمی با خانواده‌ت صحبت کنی.

خنده‌ای عصبی سر دادم و با تمسخر گفتم:

-جدی که نمیگی؟ باهاشون صحبت کنم؟ اون‌ها حتی نمی‌خوان من از جلوی خیابونی

که خونه‌شون توی حاشیه‌شه رد بشم!

لبخندش محو شد و با جدیت گفت:

-درکت می‌کنم. خودت هم می‌دونی که خانواده‌ی من هم اصلاً عقاید و سبک زندگی من رو نمی‌پذیرن ولی هر از چندی همدیگه رو ملاقات می‌کنیم. به نظرم تاثیر خوبی روی روحیه‌ی ما میذاره و تو هم می‌تونی...

در میانه‌ی حرفش پر خشم گفتم:

-بس کن، روزه! امروز قراره فقط کلاس موسیقی باشه!

سرش را به پایین حرکت داد و دیگر حرفی نزد. من هم کمی صورت داغ شده از عصبانیتم را با حرکت دستم باد زدم.

پس از چند دقیقه، هر دو لیوان‌های شربت‌مان را نیمه پر رها کردیم و او یک دفتر نت سفید خط دار روی میز گذاشت و آموزش‌های ابتدایی‌اش را آغاز کرد. من هم برای آن‌که هم خودم آرام بشوم و هم موسیقی را جدی آغاز کنم، دقیق گوش کردم و در تمام دو ساعت آموزشی‌اش، همراهی‌اش کردم. البته یاد گرفتن مکان و نام هفت نت ساده با کمی تغییرات و تکمیلات کار سختی نبود ولی برای من تجربه‌ی متفاوتی بود. شاید هم بهتر بود زودتر با دنیایی که تازه با آن آشنا می‌شدم، ارتباط برقرار می‌کردم.

-خب فکر کنم برای امروز بس باشه. خسته که نشدی؟

در پاسخ به او لبخندی زدم و راحت به پشتی مبلم تکیه دادم. کمی به کمرم استراحت دادم و گفتم:

-خسته که نشدم ولی می‌خوام یک کمی گپ بزنیم.

چشمانش را گرد کرد و گفت:

-تو خودت گفتی فقط کلاس باشه و آموزش!

لبخند سستی بر لب‌هایم نشاندم و گفتم:

-نمی‌خوام بحث کنیم. از طرفی هم نمی‌خوام دوباره برای من کلاس فلسفه برگزار کنی.
می‌خوام گپ بزنیم. اهل سیگار و مشروب هستی؟

کمی خندید و گفت:

-سر صبح آدم مشروب می‌خوره؟

لبخندم را عمیق‌تر کردم و گفتم:

-آره، با سیگار می‌چسبه. اهلش هستی؟

لبخندی زد و گفت:

-فکر نمی‌کردم یک خانم پرستار که قاعدتاً باید به سلامتی اهمیت زیادی بده، هم
سیگار بکشه و هم مشروب بخوره!

نفسی عمیق کشیدم و گفتم:

-تازه خبر نداری که چه قدر ترک کردم. الان کم سراغشون میرم ولی نیازه که گاهی
سراغشون برم. جایگزین ندارن. می‌دونی که؟

سرش را به پایین حرکت داد و گفت:

-می‌دونم. من هم به سختی ترک کردم. الان هم نهایتاً ماهی یک نخ بکشم و نیم لیتر
بخورم. با همه‌ی این‌ها، بهتره بی‌خیال بشیم.

از روی مبل بلند شدم و به آشپزخانه رفتم. هم بطری عرق را از یخچال برداشتم و هم
یک پاکت سیگار با فندک از کابینت درآوردم. با همان‌ها به پذیرایی رفتم و برای هر
دویمان در لیوان‌های خالی شده از شربت، عرق ریختم. دو نخ سیگار هم درآوردم و

یکی را به دست روزبه دادم. او هم که ابتدا مخالف به نظر می‌رسید، اکنون بی هیچ مخالفتی در نوشیدن و سیگار کشیدن همراهی‌ام کرد. با داغ و سوزان شدن گلو و بدن‌هایمان، ریه‌هایمان را از دود آرامش بخشی که خوب در مجاری تنفسی ما چرخ می‌خورد، بهره‌مند کردیم. البته خوب می‌دانستم که چه بلایی بر سر سلامتی هر دویمان می‌آورد و ولی گاهی اوقات این موارد اصلاً برایم مهم نبودند. گاهی اوقات که فقط دلم گرمای دور شدن از واقعیت را می‌خواست، هر چه بیشتر گرم و وهم‌اندود می‌شدم، حس بهتری را تجربه می‌کردم؛ حسی شبیه به محافظت شدن توسط یک حباب گرم از سوز و سرمای محیطی زمستانی!

پس از چند دقیقه که در سکوت محتویات لیوان‌هایمان را کامل خوردیم و با ناپرهیزی نفری دو نخ سیگار کشیدیم، روزبه صدایم کرد:

-بصیرا...

سرم را به سمتش چرخاندم و منتظر در چشمانش نگاه کردم. البته درست بود بگویم در چشم راستش نگاه کردم چون چشم چپش برای همیشه بسته بود.

چند ثانیه منتظر ماندم حرف بزند ولی او تنها به من خیره ماند و حرفی نزد. سکوتش من را کلافه کرد که گفتم:

-چی می‌خوای بگی؟

نگاه نافذش را بر صورتم دقیق‌تر کرد و گفت:

-چرا این‌قدر برای من خارق‌العاده‌ای؟

کمی خندیدم و گفتم:

-این جمله‌ها واسه مخ زدن تکراری شدن! یک راست برو سر اصل مطلب!

لبخند تلخی زد و مایوسانه گفت:

-ما به درد هم نمی‌خوریم!

در پاسخ به او لبخندی زدم و گفتم:

-چه قدر چرند میگی!

از روی مبل بلند شد و گفت:

-جدی گفتم! توی آینه به صورت خودت نگاه کن و بعد به صورت من نگاه کن و اعتراف کن چرند نگفتم!

من هم از روی مبل بلند شدم و گفتم:

-مشکلت فقط صورته؟

اخم کرد و با جدیت گفت:

-مسئله‌ی خیلی مهمیه! تو الان نمی‌تونی درک کنی ولی من کم‌کم دارم می‌فهمم از اول نباید زیاد بهت نزدیک می‌شدم ولی اون موقع...

رویش را از من برگرداند و در حالی که پشت به من دست به سینه ایستاده بود، در ادامه‌ی حرفش گفت:

-فکر نمی‌کردم اون قدر تغییر کرده باشم. دارم از همه‌ی گروه‌های اجتماعی مهم زندگیم طرد میشم! نمی‌خوام زندگی تو رو هم با این طرد شدن لعنتی خراب کنم.
با بی‌خیالی گفتم:

-به درک که طردت کردن! اون‌هایی که طردت کردن، همه‌ی دنیا نیستن! اون‌ها فقط بخشی از دنیا اند که آمادگی پذیرش حقیقت باطنی تو رو با هر حالتی که ظاهر بشی، ندارن! به خاطرشون این‌قدر خودت رو نیاز!

پوزخندی زد و همچنان که پشت به من ایستاده بود، گفت:

-گفتنش راحت‌ه ولی تو نمی‌تونی درک کنی که من چه‌قدر طرد شدم! دیگه حتی نمی‌تونم به دنیای تئاتر برگردم! آه، بصیرا! این فاجعه‌ست! برای من، از دست دادنِ تئاتر یعنی از دست دادنِ قلبِ زندگیم! تو این رو درک نمی‌کنی! اصلاً فراموشش کن! فقط این رو بدون که به درد هم نمی‌خوریم.

سپس دستانش را پایین انداخت و بی آن‌که به سمت من برگردد، کیف مردانه‌اش را برداشت و به سمت در خانه قدم برداشت. من هم با قدم‌هایی تندتر از قدم‌های او، گام برداشتم و قبل از آن‌که به در خانه برسد، جلویش ایستادم. او هم برای آن‌که به من نگاه نکند، سرش را پایین انداخت و پر خشم گفت:

-از سر راهم برو کنار!

بی آن‌که ذره‌ای از جایم تکان بخورم، گفتم:

-اول باید بذاری چیزهایی رو بهت توضیح بدم...

با کلافگی سرش را بالا آورد و خشمگین گفت:

-باید برم، بصیرا!

من با لحنی خشمگین‌تر از او گفتم:

-تو هیچی در مورد گذشته‌ی من نمی‌دونی!

پوزخندی زد و گفت:

-مهم‌تر از گذشته‌ی تو، آینده‌ی منه که چیزی ازش نمی‌دونم!

-چرند نگو! آینده رو می‌تونیم بسازیم ولی گذشته تغییر ناپذیره. باید بدونی من گذشته‌ی پاک و بی‌دردسری نداشتم!

-من هم نداشتم!

پر حرص نفسی عمیق کشیدم و گفتم:

-روزبه! تو تا حالا به کسی که باهاش بودی، خیانت کردی؟

با حس انزجاری که در صورتش موج می‌زد، با لحنی مطمئن گفت:

-البته که نه!

سرم را کمی بالاتر بردم و در حالی که به موهای سرش چشم دوخته بودم، گفتم:

-ولی من کردم! من به دو تا مرد که همزمان باهاشون وارد رابطه شده بودم، خیانت کردم! می‌دونی برای چی؟

حیرت زده به من نگاه کرد که من نفسی عمیق با صدای آه کشیدم و در ادامه‌ی حرفم گفتم:

-برای این که پدرم گفته بود یک زن هرگز نباید خیانت کنه؛ حتی اگر شوهرش خیانت کنه. من به عمق لجن کشیده شدم؛ فقط برای شکستن قوانینی که بابام به خاطر دین و مذهبش ساخته بود! گوش کن، روزبه! تو اگر از صورتت خجالت می‌کشی، من بیشتر از اون‌ی که فکرش رو بکنی از گذشته‌ی ننگ خودم خجالت می‌کشم. البته فکر نکن می‌خوام باهات معامله کنم یا نسبت به تو احساس ترحم می‌کنم؛ فقط می‌خوام بهت

بگم که هیچ کدوم از ما دو نفر بی نقص و مورد تایید همه نیستیم و این هیچ منافاتی با رابطه‌ای که ما بخوایم شروع کنیم، نداره!

اخم بر ابرویش نقش بست و با عصبانیت گفت:

- گذشته مهم نیست، بصیرا! الان مهمه که الان تو...

روی پنجه‌ی پاهایم ایستادم که دقیقاً هم قد او بشوم. وقتی صورتم دقیقاً مقابل صورتش قرار گرفت و فاصله‌ی میان صورتهایمان ما به ده سانتی متر رسید، روزبه دیگر حرفش را ادامه نداد. من هم نوک انگشت اشاره‌ام را روی لب‌هایش کشیدم و نگاهم را بین چشم راستش و لب‌هایش به نوسان درآورد. او هم بی اراده نگاهش را به لب‌هایم کشاند و در کمتر از چند ثانیه، بوسه‌ای عمیق و طولانی را بر لب‌هایم آغاز کرد؛ بوسه‌ای که طعم الکل و بوی دود سیگار را در میان لب‌هایمان به جریان درآورده بود و آن قدر داغ و پر حرارت بود که برای چندین دقیقه ما را به ادامه تشویق کند. وقتی بوسه‌ی ما پایان یافت و هر دو در حال نفس نفس زدن از هم فاصله گرفتیم، روزبه بریده بریده گفت:

- لعنت... لعنت به من! این... این چه کاری بود که کردم؟

لبخند سستی بر لبم نشاندم و در پاسخ به او گفتم:

-اگر این کار رو نمی کردی، به جنسیت شک می کردم!

یکی از عصرهای گرم خرداد ماه بود که من برای عوض کردن حال و هوایم و کم کردن خستگی ناشی از کار امروزم در بیمارستان، در پارک نزدیک خانه‌ام قدم می‌زدم و به چمن‌های اطرافم نگاه می‌کردم.

با آن که در نزدیکی غروب خورشید کم‌زورتر از ظهر می‌تابید، هنوز هم اشعه‌هایش سطح چمن‌ها را درخشان کرده بودند؛ طوری که گویی خورشید دستان نورانی‌اش را با صابون می‌شست و کف‌های درخشان این شست و شو را بر چمن‌های زمین می‌پاشید. امروز در واقع ده روز از آن جمعه‌ای که روزبه را در اولین جلسه‌ی کلاس موسیقی‌ام در آپارتمانم دیده بودم، می‌گذشت و در تمام این ده روز، هیچ خبری از او نشده بود. با آن که میل قلبی‌ام به او گاهی من را وادار می‌کرد که به او پیامی بدهم یا تماسی بگیرم تا به ادامه‌ی ارتباطمان تشویق بشود، ترجیح می‌دادم مدتی او را به حال خودش رها کنم تا تصمیمی که از نظرش عقلانی‌تر است را با منطق خودش بگیرد. البته بهتر بود کمی بیشتر با هم حرف می‌زدیم تا بتوانیم درست تصمیم بگیریم ولی من از خودم راضی بودم که با توجه به مدت زمانی که در کنار او گذراندم، به قدر کافی از خودم برایش گفتم و به نظرم دیگر تصمیم گرفتن بر عهده‌ی خود او بود.

تا زمانی که آسمان رنگش را از زرد و طلایی به سرخ و نارنجی تغییر داد، در پارک قدم زدم و در نهایت تصمیم گرفتم قبل از آن که آسمان تاریک بشود، به خانه‌ام بروم و برای خودم غذایی درست کنم. وقتی به سمت ساختمانی که آپارتمان من در آن بود گام برمی‌داشتم، حس کردم کسی به دنبال من می‌آید و تعقیب می‌کند. ناخودآگاه کمی ترس در وجودم رخنه کرد و تپش قلبم تند شد. با آن که من در آن ساختمان تعدادی همسایه داشتم، نمی‌توانستم زیاد روی کمک آن‌ها حساب باز کنم چون نیمی از آن‌ها پیرزن‌ها و پیرمردهای فراموشکاری بودند که پرستارهایشان از آن‌ها مراقبت می‌کردند و

نیمی دیگر هم مثل من مجردی زندگی می‌کردند ولی اغلب اوقات روز و شب را در محل کار به سر می‌بردند. از آن جهت که آن‌ها هرگز در زندگی من سرک نمی‌کشیدند و خبری از فضولی‌های جمع افراد بیکار و تهی مغز نبود، رضایت بخش بودند ولی اکنون که یک فرد به دنبال من افتاده بود، به هیچ عنوان احساس امنیت به واسطه‌ی کمکی که از آن‌ها بریاید، نمی‌کردم. از همین سو، سرعت قدم‌هایم را خیلی تندتر کردم و به سرعت خودم را به در ورودی ساختمان رساندم و دست در کیفم فرو بردم و آن‌قدر به بدنه‌ی درونی‌اش چنگ زدم تا کلیدم را پیدا کردم. سپس، همزمان با نفس‌های تندی که می‌کشیدم، کلید را در قفل آن درب فلزی ساختمان انداختم ولی قبل از آن‌که در را باز کنم، صدای آشنایی را از پشت سرم شنیدم که گفت:

-سلام!

با شنیدن صدایش، کلید را رها کردم و پر خشم به عقب چرخیدم. با عصبانیت زیادی که در وجودم شعله می‌کشید، به چهره‌ی او که شدید دلتنگ دیدنش شده بودم زل زدم و با خشم گفتم:

-سلام و... آه! من چی باید به تو بگم؟ این چه وضع ملاقات کردنه؟ جوری که تو من رو تعقیب کردی، اگر هر کس دیگه‌ای جای من بود، سخته می‌کرد!

کمی خندید و گفت:

-نخواستم بترسونمت ولی غافلگیر کردن همیشه هم بد نیست.

سری به طرفین تکان دادم و در حالی که دوباره دستم را به دور کلید به جا مانده‌ام در قفل حلقه می‌کردم، گفتم:

-میای خونه‌م یا می‌خوای داخل پارک حرف بزنیم؟

-اگر مشکلی نداری، میام بالا.

لبخندی نامحسوس زدم و در را باز کردم. او هم کمی عقب‌تر از من وارد ساختمان شد.

وقتی هر دو در آسانسور کنار هم ایستاده بودیم و نگاهمان به در آسانسور بود، با صدای آهسته‌ای گفتم:

-روزبه...

-بله؟

-چرا این مدت خبری ازت نبود؟

آسانسور متوقف شد و شماره‌ی طبقه را اعلام کرد. روزبه قبل از من در آسانسور را باز کرد و آن را باز نگه داشت تا من هم از آسانسور خارج بشوم. نفسی عمیق کشیدم و بی آن که دیگر به او نگاه کنم، از آسانسور خارج شدم و خودم را به در آپارتمان رساندم. در آن را هم باز کردم و باز گذاشتم تا روزبه وارد بشود و خودش در را ببندد. من هم به آشپزخانه رفتم و مشغول آب ریختن در کتری کوچک دو نفره‌ام شدم.

در همان زمان که شیر آب باز بود و کتری را زیر آن گرفته بودم، در خانه بسته شد و صدای قدم‌های روزبه نشان داد که وارد آشپزخانه شده است. من بی توجه به او، تا زمانی که کتری پر شد همان‌جا ایستادم ولی به محض آن که شیر آب را بستم، روزبه به قدری از پشت سرم به من نزدیک شد که صدای نفس‌هایش در گوش‌هایم پیچید و قبل از آن که من در کتری را از روی کابینت بردارم، او آن را برداشت و گفت:

-داشتم فکر می‌کردم...

کتری به دست، به سمتش چرخیدم و با گنگی گفتم:

-چی؟! -

لبخندی به رویم زد و گفت:

-داشتم به تو فکر می‌کردم؛ به تو و رابطه‌مون و آینده‌ای که در انتظارمونه... چرا این جوری به من نگاه می‌کنی، بصیرا؟! خودت توی آسانسور پرسیدی چرا این مدت خبری از من نبود و من هم جوابت رو دادم!

اخم غلیظی بر ابروهایم نشاندم و گفتم:

-ده روز کامل فقط داشتی فکر می‌کردی؟

لبخند بر لب‌هایش محو شد و پس از آن که سرش را به سمت آپن آشپزخانه چرخاند، گفت:

-دنبال کار هم گشتم...

سریع کتری را روی کابینت گذاشتم و با هیجان زاید الوصفی که در تمام بدنم پیچ خورده بود، پرسیدم:

-کار هم پیدا کردی؟ برمی‌گرددی تئاتر؟

بازدم نفسش را با فوت پر زوری بیرون فرستاد و گفت:

-شاید آره، شاید هم نه!

-منظورت چیه؟! -

سرش را پایین انداخت و بی هیچ حرفی به سمت کابینت کنار من آمد. در کتری را روی آن گذاشت و در حالی که کتری را برمی‌داشت، گفت:

-بهت گفته بودم با این چهره دیگه نمی‌تونم مثل قبل بازیگرِ هر نمایشی باشم. فعلا که تونستم برای نمایش گوژپشت نتردام به عنوان یک بازیگر قبول بشم ولی بعد از این نمایش زیاد معلوم نیست تئاتر من رو به کجا بکشونه.

لبخندی زدم و با حس رضایتی که در تمام بدنم رسوخ یافته بود، گفتم:

-خب این که عالیه! تئاتر هم قرار نیست تو رو به جایی بکشونه، این تویی که تئاتر رو به جایی می‌رسونی!

رویش را برگرداند و همچنان که کتری را روی شعله‌ی گاز می‌گذاشت، گفت:

-این حرف‌ها رو از دور می‌تونی بزنی ولی اگر جای من بودی...

در میان حرفش گفتم:

-بس کن دیگه! بذار امروز رو با هم جشن بگیریم که من می‌تونم تو رو روی صحنه‌ی تئاتر ببینم!

شعله‌ی گاز را با فندک روشن کرد و در حالی که پشت به من ایستاده بود، گفت:

-من رو در نقش کازیمودوی گوژپشت ببینی چون هم یک چشمم کوره و یک گوشم کر و نصف صورتم که سوخته فقط به درد اون شخصیت می‌خوره. یک زمانی با گریم همه‌ی نقش‌ها رو بازی می‌کردم ولی الان...

حرفش را ادامه نداد و پوزخندی زد. من هم از داخل یخچال بطری عرق را بیرون آوردم و گفتم:

-برای این که حال و هوایی عوض کنیم، چای رو ولش کن.

به سمتم چرخید و همچنان که با دستش به بطری اشاره می‌کرد، اخم کرد و گفت:

-نگو باز هم می‌خوای مست بشیم! بصیرا، امشب شب مهمیه که می‌خوام با هوشیاری تمام حسش کنیم.

لبخندی زدم و گفتم:

-این جوری بیشتر می‌تونیم حسش کنیم!

اخمش را غلیظ‌تر کرد و گفت:

-نه!

با آن‌که هنوز می‌خواستم امشب را با کمی مستی بگذرانیم، با او مخالفت نکردم و بطری را در یخچال گذاشتم و به جایش جعبه‌ی کوچک خرما را بیرون آوردم. روزبه هم دیگر حرفی نزد و رو به کتری ایستاد.

من هم برای شستن خرماها به سمت سینک ظرفشویی رفتم و مشغول شدم.

حدوداً چند دقیقه‌ای به همان منوال در سکوت گذشت تا آن‌که روزبه گفت:

-میشه تا آماده شدن چای، توی پذیرایی صحبت کنیم؟

خرماهای درشت و سیاه رنگ شسته شده را در ظرف بلوری کوچکی چیدم و گفتم:

-چرا نشه؟ تو برو، من هم میام.

چند لحظه پس از رفتنش، من هم با ظرف خرما به پذیرایی رفتم و روی مبل کنارش نشستم. ظرف را روی میز گذاشتم و گفتم:

-خب تعریف کن! چی می‌خوای بگی؟

-اول به من نگاه کن!

نگاهم را از میز گرفتم و به صورتش کشاندم. هنوز نیمی از صورتش از فرط چروکیدگی در ذوق می‌زد ولی از میزان سرخی و کبودی‌اش کاسته شده بود که این خود نشانه‌ی خوبی از بهبود بود.

-نگاه می‌کنم! حالا بگو.

لبخند محوی بر لب‌هایش نشان داد و گفت:

-بصیرا، می‌دونی که شرایط خوبی واسه شروع یک رابطه ندارم ولی آدم درستی رو برای یک رابطه‌ی خوب پیدا کردم. تو... تو واقعاً اون آدم درستی هستی که ازش حرف می‌زنم ولی شرایط خیلی می‌تونه مانع رشد متقابلمون بشه. بصیرا، درسته که ما در کنار هم برای رسیدن به رویاهای آینده‌مون انگیزه داریم و تلاش می‌کنیم ولی معلوم نیست که ته این راه با هم بودنمون چی باشه!

لبخندی زدم و با اطمینان گفتم:

-روزبه! مهم نیست که تهش چی بشه؛ مهم اینه که تا تهش باهاتم!

چشم بست و با حرص گفت:

-احساساتی شدی! تو داری احساساتی تصمیم می‌گیری! ازت می‌خوام عاقلانه تصمیم بگیری! با در نظر گرفتن تمام جوانب به تصمیم نهایی برس، بصیرا!

-چشم‌ت رو باز کن!

مطیعانه چشم باز کرد و در چشمانم نگاه کرد. لبخندم را عمیق‌تر کردم و گفتم:

-احساسات همیشه مجزای از عقلانیت نیستن! گاهی احساسات ما جلوه‌هایی از عقلانیت ما هستن!

-حرف تو در صورتی درسته که با عقلانیتمون به احساساتمون جهت بدیم؛ نه این که عقلانیتمون رو برده‌ی احساسات و هیجان‌اتمون بکنیم!

برای آن که بتوانم با آرامش حرف بزنم، نفسی عمیق کشیدم و با کلافگی گفتم:

-روزبه... روزبه... روزبه! چرا این قدر همه‌ی مسائل رو پیچیده می‌کنی؟ من دارم بهت میگم با عqlم تصمیم گرفتم و با احساساتم، تصمیم عqlم رو دنبال می‌کنم. چرا فکر می‌کنی وقتی حس ما نسبت به هم از جنس علاقه باشه، عقلانیت ما به دنبال رابطه‌مون نابود میشه؟ اتفاقاً من معتقدم اگر علاقه‌ی ما بر پایه‌ی درستی باشه، رابطه‌ی ما عقلانیتمون رو بیشتر می‌کنه! فراموش کردی که جمع دو عقلِ همدل بیشتر از یک عقل تنهاست؟

سرش را با کلافگی به طرفین تکان داد و گفت:

-تو درک نمی‌کنی، بصیرا! شرایط من جواری نیست که آینده‌مون رو تضمین کنه!

پر حرص بازدم نفسم را با فوت پر زوری بیرون فرستادم و بی وقفه گفتم:

-روزبه، تو دیگه چرا این حرف‌ها رو می‌زنی؟! نکنه فراموش کردی که آینده هیچ وقت تضمین شده نیست! ما بر پایه‌ی احتمالات زندگی می‌کنیم و برای همین هیچ قطعیتی درباره‌ی آینده وجود نداره! ضمناً محتمل‌ترین آینده‌ی ما توسط خود ما ساخته میشه .

نفس عمیقی کشید که صدایش سکوت خانه را شکست. پس از اتمام بازدم طولانی نفس عمیقش گفت:

-محیط هم موثره! ما بدون کمک‌های محیط در ساختن آینده‌ی رویاهامون کم توان ظاهر میشیم!

دستم را به موهای بالای پیشانی‌ام کشیدم و در حالی که آن‌ها را با فشار زیادی به عقب می‌راندم، منتقدانه گفتم:

-ما از محیط‌مون قوی‌تریم، روزبه! مدرکش هم همینه که ما با محیط‌مون متفاوت بودیم و متفاوت موندیم و حتی با محیط متفاوت‌تر شدیم. پس ما از محیط قوی‌تریم! حالا هم بیا یک کمی گپ بزنیم و از این حرف‌ها بگذریم.

-بصیرا...

دقیق در چشم راستش نگاه کردم و گفتم:

-بله؟

نفسی عمیق کشید و گفت:

-می‌خوام بهت یک پیشنهاد بدم ولی ازت می‌خوام منطقی جواب بدی و ازت می‌خوام هر وقت از جواب امروزت پشیمون شدی، بهم بگی. باید بگی، بصیرا!

لبخندی زدم و گفتم:

-تو من رو می‌شناسی و می‌دونی همه‌ی این حرف‌هایی که می‌زنی رو انجام میدم. پس برو سر اصل مطلب!

کیف مردانه‌اش را از کنار مبل برداشت و از داخل آن یک جعبه‌ی مخملی مکعب مستطیل شکلِ دراز بیرون آورد. کنجکاوانه به آن جعبه نگاه می‌کردم که روزبه در آن را باز کرد و یک فلوت پیکولوی نقره‌ای رنگ با روکشی سیاه رنگ که بعضی قسمت‌هایش را پوشانده بود، از درون جعبه بیرون آورد. مات و مبهوت به درخشش فلز نقره‌ای رنگ آن فلوت زیر نور چراغ پذیرایی نگاه می‌کردم که روزبه گفت:

-بیا با هنر بریم سر اصل مطلب. اگر از هنری که برات ترتیب میدم لذت ببری، یعنی می‌تونم همیشه خوشبخت کنم و رابطه‌مون درست‌تر؛ اگر هم نه که...

لبخندی زدم و موزیانه گفتم:

-تو که گفتی من نباید احساسی برای این رابطه تصمیم بگیرم! پس چرا میگی لذت تعیین کننده‌ی تصمیم ما برای این رابطه باشه؟

در پاسخ به من لبخندی زد و گفت:

-هر لذتی صرفاً بیانگر احساسات بی پایه و اساس نیست! لذتهایی که با هنر برانگیخته میشن، در عمق وجود و عقلانیت ما ریشه دارن. هنر، بر خلاف شهوت، از جنس پایه‌ها و اساس‌های تفکرات و تعقل‌های مهم زندگی آدم‌ها هستند و برای همین آدم‌های مختلف با منطق‌های مختلف از هنرهای متفاوتی لذت می‌برن.

در پاسخ به او کمی خندیدم و کنجکاوانه گفتم:

-خب حالا از کجا می‌خوای بفهمی که من واقعاً از هنرنمایی تو لذت می‌برم؟

لبخندش را عمیق‌تر کرد و گفت:

-لذت بردن از هنر بر خلاف بقیه‌ی لذت‌ها، انکار کردنی و پوشاندنی نیست. واضح و روشن؛ مثل یک روز آفتابی بی ابر...

سرم را به نشانه‌ی تایید به پایین حرکت دادم و منتظر ماندم که برایم فلوت بزند. او هم چندین نفس عمیق کشید و سرِ فلوت را بر لب‌هایش مماس کرد. پس از چند ثانیه مکث، چشم بست و دمیدن در فلوت و حرکت انگشتانش بر بخش میانی فلوت را آغاز کرد.

در آن لحظات، اصلاً نتوانستم بفهمم که او چطور می‌دانست که چه باید برای من بنوازد!

او موومان* چهارم سمفونی شماره‌ی نهم بتهوون را با مهارت تمام برایم نواخت. هرگز نمی‌توانم توصیف کنم که صدای فلوت بر وزن آن موسیقی چطور تا عمق وجودم نفوذ کرد و از شدت شوق فراوانم، اشک از چشمانم بر گونه‌هایم جاری شد و همزمان با جریانش، لبخندی عمیق بر لب‌هایم نشاند. حس می‌کردم آن لحظه‌هایی که آن ترانه‌ی قدیمی‌ی پر خاطره برایم نواخته می‌شد، خاطرات تمام لحظات لبریز از غم و شادی زندگی‌ام بدنم را پر از احساسات گوناگونی می‌کردند که سال‌ها بود در بدنم خفته بودند و حال تصمیم به بیداری و رستاخیز گرفته بودند.

وقتی روزبه نواختن را به پایان رساند، چشم باز کرد و نگاهش را به صورتم دوخت. من هم هیچ تلاشی برای پاک کردن اشک‌هایم نکردم چون می‌دانستم که می‌فهمد اشک شوق با ارزش‌تر از آن است که با دستمالی بی‌جان پاک بشود. او هم همان‌طور که پیش بینی می‌کردم، لبخندی زد و رضایتمندانه گفت:

-نمی‌دونی چه قدر خوشحالم که می‌تونم ادعا کنم خوب می‌شناسمت! شناختی که هنر اثبات کنه، از جنس حقیقه؛ هر چند تمام حقیقت نیست ولی همین که از جنس حقیقه، کافیه.

فلوت را از دستش گرفتم و به آن چشم دوختم. مدت زیادی از نگاه کردنم به فلوت نگذشته بود که روزبه سرم را با دستش که زیر چانه‌ام برد، بالا کشاند و در حالی که با لذت در چشمانم نگاه می‌کرد، گفت:

-بصیرا... تو زیباترین هنری هستی که در زندگیم تجربه کردم!

لبخندم را عمیق‌تر کردم و آرام لب زدم:

-چه عجب!

کمی ریز خندیدیم و پس از پایان خنده‌ی کوتاهمان، لب‌های تشنه به بوسه‌یمان را با بوسه‌ای داغ و شهوت انگیز را تا زمانی که نفسی برایمان نماند، سیراب کردیم.

(* موومان: به فرانسوی *mouvement*)

بخش کاملی از یک اجرای بلند (اغلب سمفونی) می‌باشد. در کنسرت‌ها و اجراهای ارکستر، تمام موومان‌های یک سمفونی باید نواخته شوند تا اجرا کامل گردد و حد فاصل میان این موومان‌ها، سکوتی است که در تالارها برقرار می‌شود. با این حال، موسیقی‌دانان در حالت غیر رسمی معمولاً به نواختن یک موومان اکتفا می‌کنند.)

مشغول سرّم عوض کردن بودم که فکرم به روزبه کشیده شد.

حدوداً چهار روز می‌شد که رابطه‌ی ما جنبه‌ی دیگری به خود گرفته بود. با آن که رابطه‌یمان از یک بوسه شروع شده بود، زیاد در رابطه‌ی تازه آغاز شده‌یمان پیشروی نمی‌کردیم.

از چهار روز پیش تا به امروز روزبه را ندیده بودم ولی قرار بود امروز عصر بعد از اتمام شیفت کاری‌ام با او به مغازه‌ی دوستش که آلات موسیقی می‌فروخت بروم و بعد از آن هم با یکدیگر در رستورانی در همان حوالی شام بخوریم.

پس از آن که سه آمپول مسکن به سرّم تزریق کردم، اتاق را ترک کردم و به پاریس رفتم.

خوشبختانه امروز هم گلناز را نمی‌دیدم و از بابت آن که ایده‌ای برای تولدی که تصمیم داشت برای امیر بگیرد نداشتم، احساس شرم نمی‌کردم. از جهتی، گلناز متوجه شده بود رابطه‌ام با روزبه عمیق‌تر از قبل شده بود ولی به او نگفته بودم که روزبه از نظر شغلی و درآمدی در چه وضعیت اسفناکی به سر می‌برد.

در پاریس سریع لباس عوض کردم و مثل همیشه دقیقاً در موعد مقرر به خیابانی که محل قرارمان بود، رسیدم. وقتی روزبه را دیدم که با تیشرت سفید ساده و شلوار لی آبی راسته‌ای بر تن در پیاده‌رو قدم می‌زد و منتظر رسیدن من بود، لبخندی بر لبم نشاندم و همچنان که از پشت سرش به او نزدیک می‌شدم، گفتم:

-سلام!

با شنیدن صدایم، به سمتم چرخید و لبخند بر لب به من خریدارانه نگاه کرد. پس از چند لحظه که در سکوت به سمتم گام برمی‌داشت، گفت:

-سلام! چه به موقع رسیدی!

لبخندی پر غرور زدم و گفتم:

-مثل همیشه!

لبخندش را عمیق‌تر کرد و در حالی که دست راستش را از پشت دور کمرم حلقه می‌کرد، گفت:

-البته! مثل همیشه!

در کنار یکدیگر قدم زدن را آغاز کردیم. چند دقیقه‌ای در سکوت گام برداشتیم و من با کنجکاو به مغازه‌های بزرگ و کوچکی که همگی در آن حوالی آلات مختلف موسیقی را می‌فروختند، نگاه کردم. هنوز تصمیم قطعی برای انتخاب نوع دقیق فلوتی که بخرم

نداشتم ولی روزبه با هنرنمایی آن شبش کاری کرد که مطمئن بشوم خریدن یک فلوت پیکولو، مثل همان که روزبه داشت، من را به هیچ عنوان پشیمان نمی‌کند.

پس از چندین دقیقه راه رفتن بی وقفه، روزبه گفت:

-بصیرا...

نگاهم را از ویتترین مغازه‌ها به صورتش کشاندم و گفتم:

-بله؟

لبخند محوی بر لب‌هایش نشاند و گفت:

-صدات معرکه‌ست! کاش وقتی صدات می‌کنم، بیشتر برام حرف بزنی که بیشتر صدات رو بشنوم.

کمی ریز خندیدم و گفتم:

-شوخی نکن! صدای من اصلاً هم خوب نیست. به قول یکی از خواهرهام، صدام بیشتر مثل صدای یک پسر نوجوانه تا یک زن جوان!

در پاسخ به من اخمی کرد و گفت:

-بی‌خیال حرف‌های بقیه! مهم اینه که تو با تمام ویژگی‌های ذاتی و اکتسابی که داری منحصر به فردی و برای من معرکه‌ای! هی صبر کن ببینم! تو گفتی یکی از خواهرهات! تا حالا ازت نپرسیده بودم چند تا خواهر و برادر داری! چیزی هم در موردشون برام تعریف نکردی!

پوزخندی زدم و گفتم:

-مگه حرف زدن از اون‌ها فایده‌ای داره؟ اون‌ها که دیگه بخشی از زندگی‌م نیستن و صرفاً از جنس خاطرات اند...

با همان حرفی که زدم، بخش عظیمی از خاطرات دوران کودکی و نوجوانی‌ام با خانواده‌ام به ذهنم هجوم آوردند. جداً چه شد که از آن‌ها حرف زدم و تا این حد به یادشان افتادم؟

-بصیرا! صدام رو می‌شنوی؟

تا به خودم آمدم، در پیاده‌رو ایستاده بودم و روزبه که مقابل من ایستاده بود، هر دو دستش را بر شانه‌هایم گذاشته و تلاش می‌کرد من را از خاطراتم بیرون بکشد. نهایتاً موفق هم شد و من با گنگی به او گفتم:

-الان می‌شنوم! چیزی گفته بودی که نشنیدم؟

دستانش را از روی شانه‌هایم برداشت و در حالی که سرش را به سمت مغازه‌ای که جلوی آن ایستاده بودیم می‌چرخاند، گفت:

-شاید اعضای خانواده‌ت از نظرت الان تنها از جنس خاطرات باشن ولی خاطراتی که باهاشون داری، بیشتر از اونی که فکرش رو بکنی زنده‌اند و تو رو به این راحتی‌ها رها نمی‌کنند!

سرم را به طرفین تکان دادم و گفتم:

-بهتره دیگه از خاطرات حرف نزنیم! به مغازه‌ی دوستت رسیدیم؟

سرش را به نشانه‌ی تایید به پایین حرکت داد و گفت:

-الان دقیقاً جلوش وایستادیم.

نگاهم را به مغازه‌ی کوچکی که مقابلمان بود کشاندم و با دیدن سازهای قدیمی که پشت ویتترین شیشه‌ای با چهارچوب چوبی به هر مخاطبی چشمک می‌زدند، با شوق گفتم:

-چقدر جالبه! حتی ظاهرش هم هنری به نظر می‌رسه!

دوباره دستش را دور کمرم حلقه کرد و پس از آن که کمی ریز خندید، گفت:

-فروشنده و صاحبش هم هنری اند. به کوچیکی مغازه نگاه نکن، از شیر شتر تا جون آدمیزاد توش پیدا میشه و اگر بخوای همه‌ی فلوت‌هاش رو امتحان کنی تا انتخاب کنی، حداقل تا نصف شب باید این‌جا باشیم. خب فکر کنم برای شروع جای خوبی باشه و بهتره دیگه تعریف نکنم تا خودت از نزدیک ببینی.

رضایتمندانه گفتم:

-فکر خوبیه!

هم گام با هم وارد مغازه شدیم و به پسر جوانی که به نظر حدوداً پنج سال جوان‌تر از من و ده سال جوان‌تر از روزبه می‌آمد، سلام کردیم. پسر هم به محض دیدن روزبه، از روی صندلی‌اش بلند شد و با شادابی گفت:

-سلام! چه عجب بالاخره شما رو دیدیم، استاد!

روزبه در پاسخ به او لبخندی زد و گفت:

-البته دیگه من رو مثل قبل نمی‌بینی ولی من هم خوشحالم دوباره همدیگه رو می‌بینیم.

لحن صدایش خوب نشان می‌داد منظورش از آن که می‌گفت دیگر مثل قبل دیده نمی‌شود، اشاره‌ای به سوختگی صورتش بود. با این حال، آن پسر با همان نشاط فراوانش جواب داد:

-اون قدرها هم فرق نکردی!

سپس نگاهش را به من کشاند و با لبخند پر شیطنتی که بر لب داشت، گفت:

-خب به سلامتی کی ما باید شیرینی بخوریم؟

لبخندی زدم و گفتم:

-بعد از این که من خوب فلوت زدن رو یاد گرفتم.

پسر نگاهش را بین من و روزبه به نوسان درآورد و گفت:

-زیاد طول نمی‌کشد! روزبه یک پا استادیه که من رو یک ساله از این رو به اون رو کرد، دیگه شما که...

نگاهش را بر من متمرکز کرد و گفت:

-جای خود دارید!

روزبه با دستش به بازوی پسر ضربه‌ای زد و گفت:

-خب دیگه نمک ریختن بسه، بهرام. فکر کنم باید کلکسیون فلوت‌ها رو بیاری این جا و تا وقتی با همه‌شون آهنگ بزنیم تا بصیرا فلوت مورد علاقه‌ش رو انتخاب کنه، سرگرم بشیم. چطوره؟

بهرام لبخندی زد و پر شور و شوق گفت:

-عالیه، مرد! چای هم که هست، شیرینی هم خودت میری می‌خری.

روزبه با اخم کمرنگی به او نگاه کرد و گفت:

-من می‌خرم؟ قدیم این قدر خسیس نبود، پسر!

بهرام با بی‌قیدی شانه‌ای بالا انداخت گفت:

-کوچیک‌ترین شیرینی اولیه که می‌تونی به افتخار خانم بدی!

سپس نگاهش را به من کشاند و در ادامه‌ی حرفش گفت:

-درست نمی‌گم؟

روی یکی از صندلی‌های کوچک داخل مغازه نشستم و رو به روزبه گفتم:

-حق با اونه، روزبه!

سپس چشمکی زدم تا بتوانیم سه نفره مدت بیشتری خوش بگذرانیم و کمی هم گپ

بزنیم.

گلناز که دست به کمر ایستاده بود، با خشم رو به من گفت:

-یعنی چی که تو هنوز هیچ ایده‌ای برای تولد امیر نداری؟

دستش را گرفتم و هم‌چنان که او را در پارکینگ بیمارستان به دنبال خودم می‌کشاندم،

گفتم:

-خب ببین من هیچ ایده‌ای ندارم ولی فکر می‌کنم روزبه می‌تونه ایده‌های خوبی بهت بده.

-مگه باهاش در این مورد حرف زدی؟

نفسی عمیق کشیدم و به آهستگی گفتم:

-راستش هنوز وقت نکردم...

خشمگین‌تر از قبل گفتم:

-چی؟!

دیگر به ماشین من رسیده بودیم که هر دو متوقف شدیم و من که به آرامی دستش را رها می‌کردم، به صورتش نگاه کردم و گفتم:

-راستش رو بخوای، روزبه خیلی درگیر تمرین‌های تئاتر بود.

گلناز با چرخاندن چشمانش در حدقه، چشم غره‌ای به من رفت و گفت:

-پس اون پنج جلسه‌ای که بعد از خریدن فلوتت رو بهت آموزش داد هم همدیگه رو ندیدین و وقت نداشتین!

با کلافگی سرم را به طرفین تکان دادم و گفتم:

-گلناز! هر چی گذشته رو فراموش کن! الان با من میای تئاتر یا می‌خوای باز هم قهر کنی؟

گلناز با حرص بازدم نفسش را با فوت بیرون فرستاد و غرولند کنان گفت:

-من پول دادم برای خودم و امیر بلیت خریدم که نیام تئاتر؟ از خدات هم باشه فقط باهات قهر می‌کنم! فعلاً که وقت نداریم ولی اگر امشب بعد از نمایش با روزبه حرف نزنم و تا آخر این هفته هیچ ایده‌ای ندی، دیگه نه من، نه تو!

سپس بر صندلی کمک راننده نشست و در را محکم بست. من هم بی هیچ حرف دیگری پشت رُل نشستم و در را بستم.

با آن که گلناز اغلب اوقات زیاد حرف می‌زد، عصر امروز خیلی خسته و کسل به نظر می‌رسید و به خاطر آن که به زودی باید ترتیب نوعی مراسم را برای تولد امیر می‌داد و من هنوز هیچ پیشنهادی برایش نداشتم، در سکوت به فکر فرو رفته بود.

حقیقتاً دلم برایش می‌سوخت چون درگیر رابطه‌ای شده بود که طرفین آن باید نهایت تلاش خود را برای سورپرایز کردن دیگری با برنامه‌های متنوعی به خرج می‌دادند. حال آن که گلناز تقریباً مثل من زندگی سختی داشت و اکنون در سی سالگی‌اش روحیه، احساسات و افکارش برای این اعمال جوانانه و نوجوانانه زیاد خوب عمل نمی‌کردند. بالاخره به خیابانی که سالن تئاتر در آن بود رسیدیم و من به مشقت توانستم جایی برای پارک کردن ماشین در آن شلوغی پیدا کنم.

از شانس خوبمان، امیر کمی قبل‌تر از ما رسیده بود و به محض پیاده شدنمان، در پیاده‌رو به سمتمان آمد و پس از سلام و احوالپرسی کوتاهی با ما، دست گلناز را گرفت و کمی جلوتر از من به راه افتادند. من هم که کمی نگران بودم و فکرم مشغول آن بود که روزبه بعد از مدت‌ها دوری از تئاتر و با چهره‌ی جدیدی که خودش هم هنوز آن را کامل نمی‌پذیرفت، چطور در اولین نمایش بعد از تحولاتش نقش بازی می‌کند.

با این‌که بهتر بود امروز زودتر در کنارش می‌بودم، روزبه بارها تاکید کرده بود که باید به بیمارستان بروم و شیفت کاری‌ام را بدون مرخصی به انجام برسانم. من هم دیگر با او مخالفت نکردم و همان‌طور که می‌خواست عمل کردم. اکنون هم خوشبختانه حدوداً یک ساعت قبل از آغاز نمایش به سالن رسیده بودیم.

با آن‌که مدت زمان زیادی انتظار کشیدیم تا وارد سالن بشویم، گلناز و امیر خوب با هم خوش گذراندند و تمام مدت با صداهای آهسته‌ای با همدیگر گفتگو می‌کردند. من هم برای آن‌که مزاحم آن‌ها نشوم، در فاصله‌ی نسبتاً زیادی از آن‌ها ایستاده بودم و برای آغاز نمایش انتظار می‌کشیدم.

با وجود تمام انتظار طولانی مدتمان، بالاخره درب سالن را برای ورود ما باز کردند و توانستیم بر صندلی‌های ردیف دوم بنشینیم و برای آغاز نمایش هیجان بیشتری را تجربه کنیم.

انتظارمان در داخل سالن زیاد طول نکشید که با کنار رفتن پرده‌های بزرگ قرمز رنگ، صحنه‌ی تئاتر با دیوارهای مشکی و نور پردازی‌های زیبای سفید رنگ جلوی چشمانمان نقش بست. شاید باور آن سخت بود ولی از لحظه‌ای که روزبه وارد صحنه‌ی تئاتر شد، مثل یک منتقد سختگیر نمایش را تماشا می‌کردم تا بتوانم به او بگویم چه ایرادهایی را اصلاح کند تا حتماً در تمام تئاترها او اولین گزینه‌ی همه‌ی هنرمندان باشد. با این وجود، نه تنها نمی‌توانستم ایرادی پیدا کنم، بلکه آن‌قدر محو نمایش فوق‌العاده‌ی پیش رویم با بازیگران ماهر، نورپردازی حرفه‌ای و موسیقی زمینه‌های بسیار مناسب شده بودم که حتی فراموش کرده بودم تنها برای روزبه به جمع تماشاچیان این تئاتر پیوسته بودم.

به نظر می‌رسید من هم باید اعتراف می‌کردم که در مورد اعجاز هنر، حق با روزبه است.

یکی از روزهای گرم اواخر خرداد ماه بود و من تصمیم گرفتم به جای آن که جلسه‌ی دیگری از کلاس خصوصی‌ام با روزبه را بگذرانم، او را در پارک ملاقات کنم. البته هنوز تنها در سطحی مبتدی فلوت می‌زدم و به آموزش بیشتری نیاز داشتم ولی چون روزبه بیشتر اوقاتِ روزهایش را با تمرین‌های تئاتر می‌گذراند و زمان زیادی برای ملاقات با هم نداشتیم، تصمیم گرفتم همدیگر را در پارک ملاقات کنیم و کمی با هم گپ بزنیم و بگردیم.

روی نیمکت فلزی داغی که گرمای بیش از حدش را از تابش سوزان خورشید می‌گرفت، نشسته بودم و به شاخ و برگ درختان چشم دوخته بودم. با آن که قدیم عادت داشتم سرم را پایین بگیرم تا آفتاب کمتر چشمانم را آزار بدهد، طی این مدت که رابطه‌ام با روزبه را آغاز کرده بودم، کمی از عادات گذشته‌ام را تغییر دادم. یکی از بارزترین‌هایش هم نگاه کردنم به شاخ و برگ‌های درختان و پاییدن خورشید از فضا‌های لابه‌لای برگ‌های ریز و درشت درختان بود. در واقع این کاری بود که روزبه در اوقات انتظارش در طبیعت انجام می‌داد. او اغلب بر نیمکتی می‌نشست، سرش را بالا می‌برد و از لابه‌لای شاخ و برگ درختان به خورشید نگاه می‌کرد. بارها هم به من می‌گفت نگاه کردن به این منظره با روح و روانش معجزه می‌کند و حس زیبایی دنیا برای ادامه‌ی زندگی را به خونسش تزریق می‌کند تا ذهنش امیدوارانه‌تر به لحظات زندگی‌اش بیندیشد.

چند دقیقه‌ای در همان حال به سر بردم که ناگهان صدای روزبه را با لحنی مملو از ناباوری از کنارم شنیدم که گفت:

-چطور زودتر از من رسیدی؟

سرم را به سمتش چرخاندم. با گام‌های بلندی که برمی‌داشت، پنج متر فاصله‌ی بین خودش و نیمکت را طی کرد و وقتی بر روی نیمکت در کنار من می‌نشست، در پاسخ به او گفتم:

-تو قبلاً چند بار گفته بودی انتظار کشیدن برای دیدار با کسی که دوستش داری و برات با بقیه فرق داره، حس لذت بخشیه. می‌خواستم خودم هم این لذت رو تجربه کنم.

کمی ریز خندید و در حالی که دستش را دور شانه‌هایم حلقه می‌کرد، گفت:

-حالا لذت هم بردی؟

لبخندی زدم و همچنان که سرم را روی شانه‌اش می‌گذاشتم، گفتم:

-آره، حس خوبیه. مثل رسوب کردنِ علاقه در بدن...

با دستش کمی شانه‌ام را ماساژ داد و گفت:

-همین‌طوره... بصیرا یک سوال ازت بپرسم؟

همچنان که سرم روی شانه‌اش بود و مثل خودش به بالا نگاه می‌کردم تا نور خورشید از لابه‌لای شاخ و برگ درختان به چشمانم برسد، گفتم:

-بپرس.

-فکر می‌کنی تئاترهایی که من بازی کردم و تو برای تماشای اون‌ها اومدی، چه قدر خوب بودن؟

کمی خندیدم و گفتم:

-تو که می‌دونی من زیاد از هنر سر درنمی‌ارم. به عنوان یک مخاطب عامه می‌گم عالی بودن.

-واقعیت اینه که بیشتر مخاطب‌های هنر هم عامه‌ی مردم اند.

-آره، خب... چرا این سوال رو پرسیدی؟

-همین طوری.

چند دقیقه‌ای حرف دیگری نزدیم و در سکوت از کنار هم بودن لذت بردیم. در واقع من بیشتر می‌توانستم از دستِ گرمِ حلقه شده‌ی او به دور شانه‌هایم لذت ببرم تا او از نوازش کردن شانه‌هایم ولی به هر سو، از هم جواری خودمان لذت می‌بردیم. به هنگامی که یک پسر حدوداً پانزده ساله با دو به سمت توپ بدمینتونش که جلوی ما بر زمین افتاده بود می‌آمد، روزبه گفت:

-هنوز هم به وجودش اعتقاد نداری؟

نگاهم را روی پره‌های سفیدِ آن توپ بدمینتون دقیق کردم و گفتم:

-دیگه فایده نداره، روزبه. من دیگه نمی‌تونم به وجود خدا اعتقاد داشته باشم، چون بیشتر از اونی که باید می‌فهمیدم رو فهمیدم و وقتی بیشتر از حدی که باید بفهمی رو بفهمی، دیگه نمی‌تونی به اعتقادات خرافیِ مردمِ عادی معتقد باشی.

-بصیرا، من هیچ وقت بهت نگفتم اندازه‌ی مردمی که خرافاتی عمل می‌کنند بفهمی! تو همیشه باید بیشتر و بیشتر بفهمی! هیچ مرزی برای میزان فهم و درک هیچ آدمی وجود نداره ولی حقیقت با خرافه فرق داره!

-تو به خدا میگی حقیقت؟ این یک برداشت احمقانه‌ست!

-شاید احمقانه باشه ولی به حقیقت نزدیک‌تره!

-خب من این حقیقت رو بین مذهب‌یون دیدم و اگر قرار باشه به چنین حقیقتی معتقد باشم، ترجیح میدم فکر کنم همچین حقیقتی وجود نداره.

-دیدی؟ مگه حقیقت دیدنیه؟

سرم را از روی شانهاش برداشتم و مستقیم در چشم راستش نگاه کردم. هنوز هم نگاهش نافذ بود و تا عمق وجودم رسوخ می‌یافت. با این حال با اطمینان در برابر او گفتم:

-آره، دیدنیه!

لبخندی زد و گفت:

-اشتباه نکن! حقیقت مستقیماً دیدنی نیست! بصیرا، تو هم می‌دونی که حقیقت با واقعیت فرق داره! درسته که واقعیت با حواس پنج‌گانه‌ی ما قابل حس کردنه و با حس ششم ما قابل پیش‌بینیه ولی حقیقت با هیچ‌کدوم از حواس ما قابل تشخیص نیست چون فقط با ذهنمون می‌تونیم درکش کنیم!

پوزخندی زدم و گفتم:

-پس تو معتقدی خدا حقیقتیه که واقعیت نداره؟ جالبه!

لبخند بر لبش محو شد و گفت:

-من چنین اعتقادی ندارم! من معتقدم خدا موجودیتی که حقیقت داره و این حقیقت در تمام واقعیت‌های هستی جریان داره.

چشم از او گرفتم و در حالی که سرم را به سمت پیاده‌رو می‌چرخاندم، گفتم:

-تو فقط یاد گرفتی برای اثبات درستی عقایدت، پیچیده حرف بزنی! شاید حرف‌های پیچیده برای مردمی که هر چی کمتر درک کنن، بیشتر بها میدن موثر باشه ولی روی من تاثیر نداره!

-برای همین ازت خوشم میاد!

دوباره سرم را به سمتش چرخاندم. لبخند محوی بر لب‌هایش نشانده بود و نگاه پر حسش را بر صورتم دقیق کرده بود. در پاسخ به او لبخندی زدم و گفتم:

-از من خوشت میاد چون نمی‌تونی اون قدر که روی بقیه‌ی مردم تاثیر می‌ذاری، روی من تاثیر بذاری؟

لبخندش را عمیق‌تر کرد و گفت:

-آره، البته! تو هم برای احساسات من هیجان انگیزی و هم برای افکار من معماسازی. می‌دونم متقاعد کردن کار سختیه ولی مطمئنم روزی که حقیقتی که نمی‌تونم به خوبی بیاننش کنم رو درک کنی، زندگی برات خیلی زیباتر از امروز میشه.

-زیباتر؟ پس چرا برای تو زیباتر از من نیست؟ چرا هنوز توی وجودت بدبینی هست؟

-بدبینی بخشی از وجود ماست و ربطی به درک زیبایی حقیقت نداره. البته درک زیبایی حقیقت می‌تونه از بدبینی ما کم کنه اما فکر نکنم بتونه کاملاً از وجودمون پاکش کنه.

نفسی عمیق کشیدم و گفتم:

-باز هم بهت می‌گم. نمی‌تونم به وجودش اعتقاد داشته باشم وقتی این مذهب‌یون نماینده‌های با اعتقادش اند!

دوباره لبخندی زد و گفت:

-تو بهش باور داری چون در وجود خودت هم جریان داره و تو به خودت باور داری؛
فقط داری این حقیقت رو انکار می‌کنی!

پوزخندی زدم و گفتم:

-در وجود من؟! اوه، خیلی مضحکه!

-البته که در وجود تو! تو خدا هستی! من هم خدا هستم! همه‌ی ما خدا هستیم! البته
حتی همه‌ی ما هم تمام حقیقت مطلق خدا نیستیم ولی چون در وجود هر کدوم از ما
بخشی از حقیقت جریان داره، بخشی از خدا در وجود هر کدوم از ما در جریان. بصیرا،
من ازت نمی‌خوام ماورایی فکر کنی! فقط بهت میگم تو هم جزء نشانه‌های حقیقتی
هستی که در تمام جهان جریان داره. مثل هنرهای مختلفی که همه حاصل
هنرنمایی‌های مختلف یک هنرمند اند؛ تو هم هنر منحصر به فرد یکی از هنرنمایی‌های
مختص اون هنرمندی.

آخرین قسمت از نمایش گوزپشت نتردام هم اکران شد و در انتهای برنامه، من که از
شدت شوق اشک در چشمانم جمع شده بود، تنها توانستم مثل بقیه بلند بشوم و
هماهنگ با دیگر تماشاچیان محکم دست بزنم .

نگاهم در صحنه‌ی تئاتر فقط بر روزه دقیق شده بود و حتی در لحظه‌ای که به نشانه‌ی
احترام همراه با همکارانش تعظیم می‌کرد، می‌توانستم در نگاهش حس لذت بی
همانندی را حس کنم. تئاتر دقیقاً همان طور که خودش می‌گفت، معنای دیگری به

زندگی‌اش می‌بخشید که او را مثل پرنده‌ای که از اوج گرفتن در آسمان لذت می‌برد، غرق لذت می‌کرد.

با آن که بهتر بود من هم مثل دیگر تماشاچیان از همان ابتدا دسته گلی که خریده بودم را به هنرمندانی که روزهای زیادی من را به خود مشغول می‌کردند هدیه بدهم، ترجیح دادم آن را نگه دارم و طبق نیتم، بعد از پایان کامل اجرا، آن را به روزبه بدهم.

وقتی پرده‌ها کشیده شدند و جلوی چشمان ما صحنه‌ی تئاتر مخفی شد، همه‌ی ناشی از حرکت مردم به سمت در خروجی، بلند شد. با این وجود، من بر صندلی‌ام نشستم تا همه بروند و در نهایت آخرین نفری بودم که از سالن خارج شدم و به طبقه‌ی پایین که می‌دانستم سالن استراحت بازیگران در آن بود، رفتم. از خوشیِ شانسم، به محض آن که در طبقه‌ی پایین از آسانسور پیاده شدم، روزبه هم از سالن خارج شد و با لبخندی عمیق که بر لبش نقش بسته بود به سمت من آمد. من هم با تعجب به صورتش که حالا هیچ گریمی بر آن نمانده بود چشم دوختم و گفتم:

-چه زود آماده شدی و اومدی!

لبخندش را عمیق‌تر کرد و گفت:

-نمایش چطور بود؟

به فاصله‌ی یک متری از من رسید و ایستاد که لبخندی زدم و با اطمینان گفتم:

-عالی بود! من که واقعاً لذت بردم.

دستش را دور کمرم حلقه کرد و در حالی که در کنار هم به سمت آسانسور گام برمی‌داشتیم، گفت:

-می‌دونی چه قدر خوشحالم که تو هم لذت بردی! صورتت رو می‌دیدم! حتی دیدم آخرهاش چطور اشک می‌ریختی... بصیرا تو واقعاً فوق العاده‌ای! دلم می‌خواد هر تئاتر دیگه‌ای هم که بازی کردم، تو از تماشاچی‌هاش باشی.

کمی ریز خندیدم و در حالی که وارد آسانسور می‌شدیم، دسته گل را به دستش دادم و گفتم:

-حتماً میام! شک نکن... فقط واسه امشب حوصله‌ی مهمونی ندارم!

در پاسخ به من کمی خندید و گفت:

-بهت حق میدم خسته باشی ولی بهتره برای تولد امیر گلناز رو همراهی کنیم. ایده‌ی درست و حسابی هم که ندادیم و اگر هم نریم، اوضاع خیلی وخیم‌تر میشه. می‌دونی که؟

سرم را به نشانه‌ی تایید به پایین حرکت دادم و گفتم:

-می‌دونم!

از آسانسور پیاده شدیم و پس از کمی قدم زدن در سکوت، از ساختمان خارج شدیم. هوای خنک شبانگاه بواسطه تیر ماه، سختی گرمای روز را از یاد می‌برد اما با این حال، هنوز حس می‌کردم بعد از یک شیفت کار و تماشای یک نمایش خوب، خسته‌تر از آن هستم که به جشن تولد امیر بروم. راه چاره‌ی دیگری هم نداشتم چون قرار بود من و روزبه با فلوت و گیتار برای جشن تولدش یکی از آهنگ‌های مورد علاقه‌اش را بنوازیم. البته موسیقی مشهوری نبود ولی طبق گفته‌ی روزبه به خاطر آن که در دوران کودکی آن‌ها از رادیو پخش می‌شد، برایشان خاطرات خوبی را زنده می‌کرد. از همین سو برای

این برنامه من هم تمرین زیادی تحت آموزش روزبه کردم و امروز به نوعی اجرای دو نفره‌ای جلوی یک جمع دوستانه داشتیم.

وقتی در پیاده‌رو به سمت محلی که من ماشینم را پارک کرده بودم قدم برمی‌داشتیم، نگاهم به یک دختر جوان چادری که دست در دست همسر به ظاهر بسیار مذهبی‌اش از سمت مقابلمان به ما نزدیک می‌شدند، گره خورد. مثل همیشه با دیدن این دسته افراد، خاطرات خانوادهم به ذهنم هجوم آوردند. حس ناخوشایند خاطرات تلخ گذشته اخم بر ابروهایم آورد و کینه به نگاهم تزریق کرد. دختر هم حس کینه‌ی درون نگاهم را درک کرد و متقابلاً نگاهش لبریز از حس تنفر شد. هر دو با اخم‌هایی غلیظ به هم چشم دوختیم تا از کنار هم رد شدیم و از میدان دید یکدیگر حذف شدیم. چند دقیقه پس از دور شدنمان از هم، روزبه گفت:

-می‌تونستید به هم لبخند بزنید و با حس با محبت‌تری به هم نگاه کنید...

پر حرص بازدم نفسم را با فوتی پر زور بیرون فرستادم و گفتم:

-حالم از مذهبی‌ها به هم می‌خوره!

-می‌دونم، بصیرا. برای همین هم متعصب شدی و تعصب به قدری جلوی آزاد فکر

کردنت رو گرفته که تمایلی به درک حقیقت‌های فرای تعصب نداری.

خنده‌ای عصبی سر دادم و گفتم:

-متعصب؟! من تعصب دارم؟! نکنه شوخیت گرفته! روزبه تو فراموش کردی که من با

تعصب‌های افراطی خانوادهم مبارزه کردم و از تعصب آزاد شدم؟ من همون آدمی هستم

که مذهب رو رد کردم و از هر چی تعصب خرافاتی‌ه آزاد شدم!

با آرامش و اطمینان گفت:

-می‌دونم، بصیرا! تو متعصب هستی؛ فقط جنس تعصبت با جنس تعصب خانواده‌ت فرق می‌کنه. تو مذهب ستیز شدی و آدم‌های مذهب ستیز همون قدری متعصب اند که مذهبیون متعصب اند؛ فقط سمت و سوی تعصبشون مخالف همدیگه‌ست ولی به هر صورت، تعصب، تعصبه و آفتِ گیاهِ حقیقت.

پوزخندی زدم و با طعنه گفتم:

-اگر این‌طور فکر می‌کنی، چرا پیش خانواده‌ت زندگی نمی‌کنی؟

-برای این‌که قرار نیست تا ابد با اون‌ها زندگی کنم و باید آزادانه زندگی خودم رو دنبال کنم. بصیرا، از بحث اصلی‌مون فاصله نگیر! تو فکر می‌کنی چون با زندانِ تعصب‌های خانواده‌ت مبارزه کردی و از اون زندان فرار کردی، حالا آزادی؛ در صورتی‌که تو بعد از فرار از اون زندان، به زندان تعصب‌های مذهب ستیزانه‌ی خودت افتادی. از یک زندان به یک زندان دیگه و از یک تعصب به یک تعصب دیگه... بصیرا تو هنوز آزاد فکر نکردی تا بتونی حقیقت رو خوب درک کنی و من قبلاً هم بهت گفتم همون‌طور که بخشی از حقیقت در عقاید مذهب ستیزانه جریان داره، بخش دیگه‌ای از حقیقت هم در مذهب جریان داره.

سرم را به طرفین تکان دادم و با کلافگی گفتم:

-خب جناب پیغمبر، این بحث الهی رو تمومش می‌کنی یا نه؟

سرش را به نشانه‌ی تایید به پایین حرکت داد و در حالی‌که با نگاهی به ماشین من که به آن خیلی نزدیک‌تر شده بودیم اشاره می‌کرد، گفت:

-خوب شد ماشین نیاوردم و گرنه افتخار همراهی با تو رو نداشتم.

لبخندی زدم و رضایتمندانه گفتم:

-آره، خیلی خوب شد! فقط اگر لطف کنی و دیگه نقش یک هدایتگر الهی رو ایفا نکنی و بذاری با هم خوش باشیم، عالی میشه.

در پاسخ به من حرفی نزد. انتظار داشتم حداقل کمی بخندد یا جوابی شوخی آمیز بدهد اما سکوت کرده بود و حتی اخم هم بر ابرو نشانده بود. به نظر می‌رسید از نظرش حرف نا به جایی زدم ولی من از گفته‌ام پشیمان نبودم.

بالاخره به ماشین رسیدیم و سوار شدیم. خواستم به روزبه پیشنهاد بدهم رانندگی کند ولی او قبل از آن که من چنین پیشنهادی بدهم، بر صندلی کمک راننده نشست و در را بست. حس می‌کردم مثل یک پسر بچه قهر کرده است ولی تصمیم داشتم تلاش نکنم مثل یک مادر، او را با خودم آشتی بدهم.

در طی تمام مسیر خانه‌ام، سکوت در ماشین برقرار بود و من حتی سعی نکردم آن سکوت را با صدای یک موزیک بشکنم. البته نیازی هم به موزیک نبود چون صدای آهسته‌ی موتور ماشین و صدای نفس‌های روزبه مثل یک موسیقی ملایم در گوشم پخش می‌شدند.

وقتی رسیدیم و من ماشین را پارک کردم، قبل از پیاده شدنم سرم را به سمت روزبه که به مقابله‌ی خیره شده بود، چرخاندم و گفتم:

-من میرم بالا لباس عوض کنم. تو نمیای؟

بی آن که تغییری در مسیر نگاهش ایجاد کند، گفت:

-بصیرا، تو گاهی خیلی لجباز میشی!

با بی تفاوتی گفتم:

-خب که چی؟

سرش را به سمت چرخاند و در حالی که در چشمانم نگاه می‌کرد، گفت:

-لجاجت برای تفکر، یک زهرِ بدون پادزهره.

نفسی عمیق کشیدم و با طعنه گفتم:

-فکر می‌کنی خودت لجاجت نمی‌کنی؟

-البته که می‌کنم؛ اما نه همیشه و نه کاملاً! گوش کن، بصیرا! به همه‌ی حرف‌های من گوش کن و بعداً بهشون فکر کن. من هم به حرف‌های تو گوش می‌کنم و بعدها فکر می‌کنم. ما فقط در این صورت می‌تونیم بهترین استفاده رو از حرف زدن با هم بکنیم. بصیرا، وقتی فقط در صدد مخالفت با حرف‌هایی باشی که از ظاهرشون خوشت نمیاد، هرگز نمی‌تونی مفاهیم مهمی رو که در باطنشون جریان داره، درک کنی. بصیرا، به من گوش کن! به حرف‌های من گوش کن و بعداً بهشون فکر کن! این قدر با لجبازی ردشون نکن!

دست به سینه شدم و گفتم:

-خب اگر به حرف‌ها گوش کنم ولی از نظرم بعضی‌هاشون ارزش این رو نداشته باشن که بعداً بهشون فکر کنم، چه کار می‌کنی؟

-کاری از دستم برنمیاد چون افکار تو خصوصی‌ترین حریم خودته که هیچ کس جز خودت نمی‌تونه تغییرشون بده. من فقط می‌تونم بهت پیشنهاد کنم یا ازت درخواست کنم طرز فکر تو عوض کنی ولی در نهایت این تو هستی که برای افکار تو تصمیم گیرنده‌ای.

لبخندی زدم و پیروزمندانه گفتم:

-خب با احترام در بعضی موارد درخواست رو رد می‌کنم و طبق حرف خودت، تعیین سمت و سوی افکارم حق خودمه؛ نه کس دیگه‌ای!

سپس نگاهم را از او گرفتم و بی هیچ حرفی از ماشین پیاده شدم.

نسیم خنک کم زوری به پوست صورتم برخورد کرد و من را که از شدت خشم در غلیان بودم، کمی آرام‌تر کرد. چند ثانیه‌ای چشم بسته همان جا ایستادم که روزبه هم از ماشین پیاده شد و درب سمت خودش را بست. پس از او، من هم در سمت خودم را بستم و با کمی فاصله از او به سمت ورودی ساختمان رفتم. قبل از او وارد ساختمان شدم و در تمام مدتی که تا رسیدن به آپارتمانم باقی بود، او پشت سرم راه می‌آمد. حتی وقتی وارد آپارتمان شدیم، او روی یکی از مبل‌های پذیرایی نشست و در حالی که در سکوت به صفحه‌ی تاریک تلویزیون خاموش جلویش نگاه می‌کرد، من به اتاقم رفتم تا لباس عوض کنم.

خوبی لباس‌های روزبه آن بود که پیراهنی مردانه و شلوار جینی ساده بودند و نیازی به تعویض برای میهمانی تولد گلناز نداشتند ولی در مورد لباس‌های من دردسر زیاد بود.

با آن که زیاد لباس مجلسی نداشتم، از خوشی شانس، پاییز پارسال که به تنهایی در خیابان جمهوری قدم می‌زدم و از زیر باران بودن لذت می‌بردم، یک پیراهن تنگ و خوش حالتِ آلبالویی رنگ از پشت ویتترین یکی از مغازه‌ها بدجور به من چشمک زد. من هم با آن که زیاد اهل خرید نبودم، آن روز عصر ولخرجی کردم و آن پیراهن را برای خودم خریدم.

بالاخره پیراهن را که بلندی‌اش تا روی زانوهایم بود و یقه‌ی باز هفتی‌اش حتی گردنبند بدلی بلندم را بر روی سینه‌هایم به زیبایی به نمایش گذاشته بود، پوشیدم ولی چون زیپ آن پشت کمرم بود و هر چه تلاش کردم با دست خودم بسته نشد، آن را نیمه باز

رها کردم و جلوی میز توالت چوبی قدیمی‌ام نشستم. کیف لوازم آرایشم را که اقلام زیادی در برنداشت را برداشتم و از درون آن یک خط چشم و رژ لب قرمز پررنگ بیرون آوردم. مشغول آرایش کردن شدم و طبق عادت، همزمان با آرایش کردن برای خودم لالایی خواندم. البته کار عجیبی بود که به آن عادت کرده بودم ولی بیشتر به آن خاطر بود که وقتی نوجوان بودم و پنهانی بعضی از اقلام لوازم آرایش خواهر بزرگم که آن زمان تازه ازدواج کرده بود را برمی‌داشتم تا شب هنگام در سکوت زیر زمین خودم را آرایش کنم و به چهره‌ی آراسته‌ام در آینه نگاه کنم، همزمان با آرایش کردنم صدای لالایی خواندن مادرم برای نوه‌های کوچکش را می‌شنیدم. از همین سو همان لالایی در ذهنم در کنار آرایش کردن ثبت شده است و تا کنون آن تجربه را تکرار می‌کنم.

بعد از آن که آرایشم تکمیل شد، رضایتمندانه به چهره‌ی جدیدم نگاه کردم. شاید تنها هنری که تسلط زیادی بر آن داشتم، خط چشم کشیدن بود که می‌توانستم به آن ببالم. در واقعیت هم هنر مفیدی بود چون چشمان نسبتاً ریز خودم را با کمی مهارت درشت‌تر جلوه می‌داد و بیشتر می‌توانستم احساس رضایت کنم. با این حال، تصمیم گرفتم با کمی ریمل و رژ گونه آرایشم را تکمیل کنم و به همین تصمیم عمل کردم. وقتی آرایش کردنم تمام شد، از روی صندلی چوبی کوتاه پشت میز توالت بلند شدم و با صدای بلندی که به پذیرایی برسد، گفتم:

-روزبه، میشه چند لحظه بیای این‌جا؟

صدایش از پذیرایی به گوشم رسید که گفتم:

-اومدم.

زیاد طولی نکشید که در راهرو او را دیدم ولی رویم را برگرداندم و دوباره رو به آینه‌ی میز توالت ایستادم. او هم که وارد اتاق شد، چند ثانیه بی حرکت به تصویر من در آینه

نگاه کرد و من هم منتظر به تصویرش در آینه نگاه کردم. وقتی حس کردم همچنان مبهوت نگاهم می‌کند و از خیال بیرون نمی‌آید، گفتم:

-روزبه! حواست کجاست؟

دو بار پلک زد و با گنگی گفت:

-چی؟

نفسی عمیق کشیدم و با کلافگی گفتم:

-بیا زیپ لباسم رو ببند!

سپس با دستم به زیپ لباسم بر پشت کمرم اشاره کردم و گفتم:

-زودتر!

همچنان که نگاهش بر تصویرم در آینه ثابت مانده بود، بی هیچ حرفی به من نزدیک‌تر شد و یکی از دستانش را زیر موهای پَریشانم برد و پشت گردنم گذاشت. حرارت شدید دستش پوست گردنم را طوری سوزاند که گرما در تمام سرم پخش شد. قبل از آن که حرف دیگری بزنم، دست دیگرش را هم بر نیمه‌ی بالایی کمرم که به خاطر باز بودن زیپ لباسم برهنه بود گذاشت و همزمان با آن تماسِ پَرحرارت با صدای آهسته‌ای گفت:

-میشه نریم مهمونی؟

کمی ریز خندیدم و از گرمایی که از دست دیگرش که بر کمرم می‌فشرد و در بدنم پخش می‌کرد، لذت بردم. چند لحظه بی حرف سپری کردیم تا آن که من گفتم:

-می‌تونیم دیرتر بریم. حدوداً یک ساعت وقت اضافی داریم. واسه یک بوسه بسه.

لبخندی زد و گفت:

-فقط یک بوسه؟

لبخند پر شیطنتی زدم و رو به تصویرش در آینه گفتم:

-با یک کمی مشروب و یک کمی رقص؟

لبخندش را پررنگ‌تر کرد و گفت:

-این حرکات‌ها واسه کسیه که مثل من تشنه نباشه. من الان فقط می‌خوام به سمت من برگردی و ببوسمت و زیپ لباست رو باز کنم.

لبخندم را پررنگ‌تر کردم و به سمتش برگشتم. به دنبال این حرکتم، دستانش را دور کمرم حلقه کرد و من هم دستانم را روی شانه‌هایش گذاشتم و با حرکت آرامی سر انگشتانم را به سمت گردنش کشاندم. در همین حین نگاهم را در چشم راستش دقیق کردم و با صدای آرامی گفتم:

-تو که بی میل‌تر از این حرف‌ها به نظر می‌رسی! ضمناً قرار بود زیپ این لباس رو ببندی؛ نه این که بازش کنی!

سرش را پایین‌تر آورد و بی هیچ حرفی لب‌هایم را عمیق و طولانی بوسید. به قدری این بوسه‌ی پر حرارت را ادامه داد که حرارت لب‌هایش پوست لب‌های من را هم داغ کرد. وقتی دیگر نفسی برای ادامه‌ی بوسه برایش نماند، در میان بوسه‌یمان وقفه‌ای انداخت و همچنان که نفس نفس می‌زد، گفت:

-خیلی از وقت‌هایی که آدم خودش رو به بی میلی می‌زنه؛ داره از تشنگی می‌میره ولی چون کسی معنای تشنگیش رو درک نمی‌کنه، مجبوره سکوت کنه.

لبخندی زدم و به سختی در میان نفس‌های منقطع‌م گفتم:

-من معنای تشنگیت رو درک می‌کنم!

نگاهش را در چشمانم دقیق کرد و گفت:

-نه کاملاً!

سرم را بالا بردم و این بار من لب‌هایش را بوسیدم؛ اما کوتاه‌تر از بوسه‌ای که او بر

لب‌هایم زد. پس از پایان دومین بوسه‌یمن، گفتم:

-کاملاً... شک نکن!

سپس دستانم را به سمت یقه‌ی پیراهن مردانه‌اش بردم و با انگشتان دستانم مشغول باز

کردن دکمه‌های پیراهنش از بالاترین دکمه‌ی بسته تا پایین شدم. او هم به آرامی

همزمان با لمس پوست کمرم با دست داغش، زیپ لباسم را کم‌کم باز کرد. آن قدر

هماهنگ با هم پیشروی کردیم که همه‌ی لباس‌های هر دویمان همزمان بر زمین

افتادند و تنها تخت تک نفره‌ی من پذیرای بدن‌های عریان ما برای آغاز یک عشق بازی

شبانه‌ی شد .

تا پاسی از شب هر دویمان به قدری غرق در گرمای آن معاشقه شده بودیم که نه

صدای فنرهای تخت زیاد به گوشمان رسید و نه صدای تلفن همراه من که اعلام

می‌کرد گلناز برای رفتن ما به جشن تولد امیر و سورپرایز او بی‌قراری می‌کند. وقتی

هم که هر دو خسته شدیم و تن‌های بی‌جان و لرزانمان استدعای خواب می‌کردند،

دیگر کار از کار گذشته بود و باید بی‌خیال میهمانی می‌شدیم.

-تو واقعاً آدمِ بی درک و شعوری هستی، بصیرا!

در پاسخ به گلناز فقط توانستم سرم را پایین بیندازم و بی آن که لباس‌هایم را با روپوش سفیدم عوض کنم، گفتم:

-گلناز، من واقعاً متاسفم! تا حالا چند بار هم بهت پیام دادم که نتوانستیم بیایم و تماس هم گرفتم ولی جواب ندادی .

گلناز رویش را از من برگرداند و در حالی که به سمت پاراوان می‌رفت، با دلخوری گفت:

-قرار بود دو شب پیش هر دو تون برای سورپرایز کردنش بیاین آهنگ بزنین ولی لطف کردین و تولدش من رو با یک جشن ساده تنها گذاشتین! اگر فقط به کیک و آهنگ و رقص با دوست‌ها بود که خودم برگزار کردم و به ایده‌ی تو و روزبه نیاز نداشتم!

کیفم را در کمدم گذاشتم و در حالی که بطری آب معدنی را از درون کیفم در می‌آورد، گفتم:

-می‌دونم، گلناز! من و روزبه هم تصمیم گرفتیم جبران کنیم.

از پشت پاراوان پوزخندی زد و با تمسخر گفت:

-لازم نکرده شما دو تا چیزی رو جبران کنید! فقط به فکر خوش گذروندن با همدیگه باشید. هیچ کدوم از شب‌هاتون رو هم به کسی جز خودتون اختصاص ندین!

کمی از آبِ داخل بطری نوشیدم و با کلافگی گفتم:

-گلناز، قضیه اون طور نیست که تو فکر می‌کنی!

همچنان که پشتِ پاراوان بود، گفت:

-دقیقاً همون طوره! من نمی‌دونستم تو و روزبه انقدر به سکس معتاد شدین که حتی یک شب رو هم نمی‌تونید بدون سکس با همدیگه بگذرونید!

برای آن‌که بر خشم خودم مسلط بشوم، تمام آب داخل بطری را سر کشیدم و پس از آن‌که چندین نفس عمیق کشیدم، با خشمی که هنوز به خاطر حرف‌های ناپسندش در وجودم بود، گفتم:

-گلناز، لااقل این‌جا که هر لحظه ممکنه یکی از همکارها در رو باز کنه، درست صحبت کن!

پوزخند دیگری زد و گفت:

-درست صحبت کنم که چی بشه؟ که واقعیت رو از من و بقیه پنهان کنی؟ آه، بصیرا! گاهی اوقات واقعاً حالم ازت به هم می‌خوره! تا حالا فکر کردی توی دوستیمون چه قدر برات مایه میذارم و تو چه قدر کوتاهی می‌کنی؟ واقعاً تا حالا فکر کردی برعکسِ بقیه که فقط ظاهر آروم و متشخص تو رو می‌بینن، من باطن پر از خودخواهی و لجبازیِ تو رو دیدم ولی همیشه سعی کردم هر طور تونستم کمکت کنم؟ بصیرا، تو واقعاً حال من رو به هم می‌زنی! حیف من که دوستِ تو موندم! اصلاً بیا از این به بعد فکر کنیم فقط با هم همکارییم. آره، این‌طوری خیلی بهتره. وقتی فکر کنیم فقط با هم همکارییم، دیگه نه من از تو توقعی دارم و نه تو از من کمکی می‌خوای.

سپس از پشت پاراوان بیرون آمد و بدون توجه به نگاه خیره و متعجبِ من، روپوش سفیدش را در کمدش گذاشت. بعد هم بی‌هیچ حرفی، کیفش را از کمد برداشت و در کمدش را بست. در نهایت هم بی‌آن‌که به من نگاهی بکند، به سمت در پویون رفت و بی‌آن‌که به سمتم برگردد، با لحنی خشک و رسمی گفت:

-خداحافظ، خانم حاجی زاده!

سپس از پاپیون خارج شد و در را محکم بست .

تا چند دقیقه پس از رفتنش بهت زده به در نگاه می‌کردم و منتظر بودم برگردد و این بازیِ مسخره را تمام کند ولی برنگشت. بر خلاف بقیه‌ی اوقات، امروز حس می‌کردم تا حد زیادی حق با او بود. در واقع بیشتر از من، حق با او بود.

گلناز برنگشت و من هم تنها لباس عوض کردم و از پاپیون خارج شدم. هنوز تا آغاز شیفت کاری‌ام یک ساعت مانده بود و از همین سو راهیِ راهروی منتهی به پنجره‌ی بزرگِ بخش شدم. کنار پنجره دست به سینه ایستادم و در حالی که از پشت شیشه به درختان بلند حیاط بیمارستان چشم دوخته بودم، به فکر تمام خاطراتم با گلناز فرو رفتم. دقیقه‌های زیادی افکارم در میان خاطرات قدیمی ما دو نفر غلت می‌خوردند تا آن که صدای آشنای کسی، من را از دنیای خاطرات بیرون کشاند.

-به به ببین کی این جاست!

هنوز هم صدای شاد و پر انرژی‌اش را خوب می‌شناختم. شاید در کل این بیمارستان بیشتر از ده نفر به اندازه‌ی حسام همیشه شاد و پر نشاط نباشند!

سرم را به سمتش چرخاندم و پس از آن که لبخند محوی بر لب نشاندم، گفتم:

-سلام، حسام!

لبخند عمیق همیشگی‌اش بر لب‌هایش نقش بسته بود ولی با نگاهی به من فهماند که می‌فهمد حال خوشی ندارم. با این حال با نشاط گفت:

-سلام! به نظر میاد زیاد رو مود نیستی. می‌خوای یک کمی گپ بزنیم یا ترجیح میدی

تنها باشی؟

لبخندم را کمی عمیق‌تر کردم و گفتم:

-من که زیاد تنهایی رو تجربه می‌کنم. ترجیح میدم الان که می‌تونیم کنار هم باشیم، گپ بزنیم.

لبخندش را عمیق‌تر کرد و وقتی مقابل من در کنار پنجره ایستاد، گفت:

-بین تو و گلناز اتفاقی افتاده؟

سرم را به سمت پنجره چرخاندم و در حالی که نگاهم را از پشت پنجره به آسمان دوخته بودم، گفتم:

-بین ما زیاد اختلاف پیش میاد ولی این بار حق با اونه.

-چرا از دلش درنمیزی؟

پوزخندی زدم و گفتم:

-چون بلد نیستم! چون من زن بی احساسی شدم! دقیقاً برعکس گلناز!

خنده‌ای سر داد که موجب شد سرم را به سمتش بچرخانم و کنجکاوانه نگاهش کنم .

وقتی خنده‌اش به پایان رسید، گفت:

-تو چی داری میگی؟! حرفت واقعاً مضحک بود!

لبخند تلخی بر لب نشاندم و گفتم:

-ولی در مورد من واقعیت داره!

سرش را به طرفین تکان داد و گفت:

-اصلاً این‌طور نیست!

منتظر نگاهش کردم و ساکت ماندم تا آن که خودش همچنان که به صورتم چشم دوخته بود، گفت:

-تو بی احساس نیستی، بصیرا! این که نمی‌دونی گاهی چطور باید احساسات رو بروز بدی، معنیش این نیست که احساسی نداری. بذار یک کمی فکر کنم. باید یک راه خوب برای خوشحال کردنش پیدا کنیم.

سپس نگاهش را به پنجره کشاند و برای لحظاتی به فکر فرو رفت. پس از چند ثانیه سکوت، همچنان که نگاهش را از پشت پنجره به ساختمان‌های اطراف دوخته بود، گفت:

-نظرت راجع به سینما چیه؟ بلیت یک فیلم کمدی با چیپس و پاپ کرن خیلی خوشحالش می‌کنه.

گوشه‌ی لبم را به پایین کش دادم و گفتم:

-این چه ایده‌ایه؟! می‌دونی من از لوس بازی‌های مسخره‌ی فیلم‌های کمدی خوشم نیامد و این ایده رو میدی؟

سرش را به سمتم چرخاند و گفت:

-بصیرا، من درکت می‌کنم. می‌دونم که برات سخته کاری رو انجام بدی که میلی به انجام دادنش نداری ولی اگر انجام دادن اون کار باعث خوشحالی یکی از مهم‌ترین آدم‌های زندگیت بشه، باز هم حاضر نیست کمی تحمل کنی و موقتی انجامش بدی؟
-من مطمئن نیستم خوشحال بشه. راستش اصلاً نمی‌دونم از فیلم‌های کمدی خوشش میاد یا نه!

لبخندی زد و گفت:

-گلناز عاشق تماشای فیلم‌های کمدی با یک دوست قدیمیه. خیلی دوست داره کنارت روی صندلی سالن سینما بشینه و وقتی با هم چیپس تند با سس قرمز و پاپ کرن کچاپ می‌خورید، یک فیلم کمدی ببینه و موقع سکانس‌های خنده دار فیلم برگرده بهت نگاه کنه و با دیدن خنده‌ت، بیشتر بخنده. بصیرا، بهت پیشنهاد می‌کنم صحنه‌ی فوق العاده‌ی دیدن خنده‌هاش رو از دست ندی!

با تعجب و ناباوری به او نگاه کردم و گفتم:

-توو... تو این چیزها رو از کجا می‌دونی؟! من از تمام این چیزهایی که گفتی، فقط می‌دونم عاشق چیپس تند و پاپ کرن کچاپه! ولی تو... حسام! تا حالا باهاش سینما رفتی؟

کمی خندید و گفت:

-خب گلناز آدم مهمیه! مهم‌تر از همه‌ی سلبریتی‌هایی که مردم تا جزئیات زندگیشون رو می‌دونن! راستش رو بخوای فقط دو بار فرصتش رو داشتم که باهاش برم سینما ولی این بار تو باید همراهیش کنی. مطمئنم جواب میده.

هاج و واج به او نگاه می‌کردم. چطور ممکن بود فقط دو بار با گلناز به سینما رفته باشد و این قدر درباره‌ی ریز جزئیات لذت‌های گلناز در سینما بداند؟!

وقتی به چهره‌ام نگاه کرد، پس از چند ثانیه کمی ریز خندید و گفت:

-چرا این‌طوری به من نگاه می‌کنی، بصیرا؟!

چند بار محکم پلک زدم و پس از آن که کمی سرم را به طرفین تکان دادم، گفتم:

-هیچ دلیلی نبود. همین‌طوری نگاهت می‌کردم. برام عجیب بود که این قدر درباره‌ی گلناز می‌دونستی.

لبخندی زد و گفت:

-بی خیال! اون قدرها هم عجیب نبود!

روی مبل پذیرایی خانه‌ام نشسته بودم و همچنان که از پشت پنجره به آسمان روشن و پر نور صبح چشم دوخته بودم، برای رسیدن روزبه و آغاز جلسه‌ی امروز کلاس فلوتم و کمی گپ زدن با او انتظار می‌کشیدم.

امروز چهارشنبه‌ی آخرین هفته‌ی تیر ماه بود و هنوز گلناز با من رسمی و کوتاه صحبت می‌کرد. من هم که هیچ راه چاره‌ی دیگری نیافتم، درباره‌ی پیشنهادی که حسام داد با روزبه هم حرف زدم. روزبه هم با آن که فکر می‌کردم به خاطر افکار متفاوتش بگوید فیلم کمدی اصلاً ارزش دیدن ندارد، با پیشنهاد حسام موافق بود. او حتی به من گفته بود که خودش و امیر نباید در این گردش با من و گلناز همراه بشوند تا دو نفره ارتباطمان را اصلاح و ترمیم کنیم.

طی این مدت زمانی که از آخرین اجرای گوژپشت نتردام می‌گذشت، روزبه دیگر نتوانسته بود در تئاتری هنرنمایی کند و از همین سو روحیه‌اش روز به روز بدتر می‌شد. البته بدتر شدن روحیه‌اش را به وضوح نشان نمی‌داد اما در پشت حرف‌های پیچیده‌اش می‌شد به احساس رنجی که از دور شدن دوباره‌اش از تئاتر می‌برد، پی برد. من هم دیگر بیشتر از قبل به او اصرار نکردم که به دنبال یک گروه هنری یا اجرای دیگر بگردد چون معتقد بودم کارش خیلی خوب‌تر از آن است که به خاطر چهره‌اش مجبور بشود به پای همه بیفتد و همه او را رد کنند تا در نهایت فقط یک نفر او را برای تنها یک نمایش قبول کند. می‌خواستم به او بگویم مسیرش را در راه موسیقی ادامه بدهد ولی حس

می‌کردم با این حرفم به نوعی به او می‌گویم که باید رویاهایش را فراموش کند و تنها حواشی سرگرم‌کننده‌ی زندگی‌اش را دنبال کند.

بالاخره پس از مدت زمانی طولانی، زنگ درِ پایین به صدا در آمد. من هم بلند شدم و بعد از دیدن چهره‌ی روزبه از پشت آیفون تصویری خانه، کلید باز کردن در را فشار دادم. سپس درِ خانه را هم باز کردم و آن بازرها کردم. به آشپزخانه رفتم و مشغول شربت درست کردن شدم که به محض درست شدن شربت‌ها، روزبه هم وارد خانه شد و گفت:

-سلام، بصیرا!

سینی به دست از آشپزخانه خارج شدم که با دیدن سطل‌های حلبی در دستان روزبه، با تعجب گفتم:

-سلام! این‌ها چی‌اند که خریدی؟!

با خوشحالی و شعف سطل‌ها را روی زمین گذاشت و گفت:

-سطل‌های رنگ‌اند. از اون جایی که فهمیدم رنگ‌های مورد علاقه‌ت زرد و قرمز و سبز اند، این رنگ‌ها رو خریدم تا به خونه‌ت یک صفایی بدیم و از این دلمردگی دریاد. کمی ریز خندیدم و گفتم:

-می‌خواهی همه‌ی خونه‌ها رو مثل خونه‌ی خودت رنگارنگ کنی؟!

لبخندی زد و پیروزمندانه گفت:

-آره، البته! البته خونه‌ی تو رنگ آبی کم‌داره ولی چون جزء علایقت نبود، نخردم.

لبخندی زدم و در حالی که سینی شربت‌ها را روی میز می‌گذاشتم، گفتم:

-باشه؛ ولی رنگ‌های مورد علاقه‌ی من زرد و قرمز و سبز نیستن؛ لیمویی و آلبالویی و یشمی‌اند!

به سمت من گام برداشت و گفت:

-من هم همون‌ها رو گرفتم دیگه!

وقتی به من رسید، بوسه‌ای عمیق بر لب‌هایم زد و پس از اتمام آن گفت:

-آخیش! روز من تازه از الان شروع شد!

کمی ریز خندیدم و همچنان که روی یکی از مبل‌های پذیرایی می‌نشستم، با دستم به مبل دیگر اشاره کردم و گفتم:

-فعلاً بشین یک کمی شربت بخوریم و حرف بزنیم .

مطیعانه روی مبل نشست و گفت:

-ای به چشم!

لبخندی زدم و کنجکاوانه گفتم:

-چی شده که امروز این‌قدر شادی و کبکت خروس می‌خونه؟!

لبخندی زد و گفت:

-بصیرا حدس بزن چی شده!

بی آن‌که حدسی بزنم، گفتم:

-نمی‌خوام حدس بزنم. می‌خوام اصلش رو بشنوم!

نفسی عمیق کشید و همان‌طور که لیوان شربت را از روی میز برمی‌داشت، گفت:

-در مورد تئاتر با یکی از دوست‌های قدیمیم صحبت کردم. اون می‌گفت همه‌ی بچه‌های گروه خیلی راضی‌اند که دوباره عضو گروهشون بشم ولی هنوز نظر کارگردان و تهیه‌کننده رو جلب نکردن. امیدوارم بشه راضیشون کرد.

با تعجب و شوق فراوانی نگاهش کردم و با ذوق گفتم:

-یعنی دوباره درست میشه و برمی‌گردی به تئاتر؟!

لبخندی زد و با امیدواری گفت:

-اگر خدا بخواد، آره!

لبخند عمیقی بر لبم نشاندم و گفتم:

-حقیقت همیشه بهترین رو برای ما می‌خواد!

با تعجب به من نگاه کرد و حیرت زده گفت:

-تو چی گفتی؟

لبخند موزیانه‌ای بر لب نشاندم و بی آن که حرفی درباره‌ی انعطافی که در ارتباط با عقاید در ذهنم ایجاد کرده بودم بزنم، گفتم:

-شربت‌هامون رو بخوریم که دیوارها رو خوب نقاشی کنیم.

او هم در پاسخ به من تنها لبخندی زد و همزمان با من مشغول نوشیدن شربتش شد. پس از آن که شربت خوردیم، سینی را برداشتم و به آشپزخانه بردم.

قبل از آن که لیوان‌ها را بشویم، به یاد چند باری که به خانه‌ی روزبه رفته بودم افتادم. خوب به یاد دارم که خانه‌اش بیش از حد شلوغ و به هم ریخته بود و تمام کتاب‌ها و

دفترهای نِت و دفترهای پر از یادداشتش علاوه بر کتابخانه، فضای زیادی از میزها و مبل‌های سفید با طرح‌های قرمز و آبی خانه‌اش را اشغال کرده بودند. در واقع بیشتر فضای خانه‌اش به رنگ‌های سفید و آبی و قرمز بود ولی اتاق خوابش را قرمز و آبی خالص کرده بود. دلیل سلايق عجيبش را درک نمی‌کردم و حقیقتاً زیاد از فضای خانه‌اش لذت نمی‌بردم. بیش از حد شلوغ و سردرگم کننده بود و فکر می‌کنم یکی از دلایل پیچیده اندیشیدن و پیچیده حرف زدنش همین حجم از ازدحام در محیط زندگی‌اش بود.

من قبل از آن‌که از آشپزخانه بیرون بروم، از پشت این به تمام دیوارهای سفید و ساده‌ی پذیرایی‌ام چشم دوختم. حس می‌کردم برای این سادگی دلتنگ خواهم شد ولی تنوع هم لازمه‌ی زندگی است و از همین سو تصمیم داشتم با روزبه مخالفت نکنم .

قبل از آن‌که وارد پذیرایی بشوم، به راهرو رفتم و درب تمام قوطی‌های رنگ را باز کردم. خوشبختانه، دقیقاً رنگ‌های مورد علاقه‌ی من بودند و می‌توانستم از این نقاشی لذت ببرم. پس رضایتمندانه به پذیرایی رفتم و تا یک ساعت با روزبه مشغول تخلیه‌ی پذیرایی از تمام وسایل داخل آن شدیم. از آن جهت هم که جای زیادی در خانه‌ام نبود، مبل‌ها و میزها و تلویزیون را در اتاقم گنجاندیم. مابقی وسایل را هم در آشپزخانه جای دادیم .

بعد از آن‌که پذیرایی را به طور کامل خالی کردیم، غلتک‌های کوچکی را که روزبه خریده بود، برداشتیم و مشغول رنگ کردن یکی از دیوارها شدیم. طبق تصمیم من، یکی از دیوارها یشمی، دیوار مقابلش آلبالویی و دیوارهای بین این دو، لیمویی رنگ می‌شدند. ما هم کار را با دیوار یشمی رنگ آغاز کردیم و برای آن‌که با انرژی و نشاط

بیشتری رنگ آمیزی کنیم، روزبه اسپیکرش را روشن کرد و با موبایلش ترانه‌هایی شاد و قدیمی را که به زمان کودکی هر دویمان برمی‌گشتند برایمان پخش کرد. حقیقتاً باور این‌که با یک نقاشی ساده چه‌قدر هر دویمان شادتر و با انگیزه‌تر شده بودیم، کار سختی بود ولی حالمان واقعاً دگرگون شده بود. من هم با آن‌که نقاشی را با کمی بی میلی آغاز کردم، در اواسط ظهر با شادابی با آهنگ می‌رقصیدم و حاشیه‌ی دیوار را با ظرافت با قلمو رنگ می‌کردم.

تا شب به رنگ کردن دیوارها مشغول بودیم و بعد از آن‌که موفق شدیم سه دیوار را کامل رنگ کنیم، تصمیم گرفتیم دیوار آخر را که یکی از دیوارهای لیمویی رنگ بود، با دیوارهای اتاقم فردا رنگ کنیم. برای اتاقم هم تصمیم داشتم تمام دیوارها را آلبالویی رنگ کنیم و آشپزخانه را لیمویی و یشمی کنیم. به نظرم ایده‌ی جدید و جالبی بود و با آن‌که اتاق با آن رنگ تیره کمی تاریک می‌شد، پنجره‌ی اتاقم به حدی نورگیر بود که فضای اتاق را روشن و دیوارها را خوشرنگ به نظر بیاورند.

روزبه غلتک‌ها و قلموهای دستش را روی یکی از پلاستیک‌های روی زمین گذاشت و گفت:

-نظرت راجع به یک پیتزا چیه؟

لبخندی زدم و در حالی که دست به کمر روبه‌رویش ایستاده بودم، گفتم:

-عالیه! مهمون من.

اخمی کرد و گفت:

-دیگه چی مهمونت باشیم؟

کمی خندیدم و در حالی که به سمت آپن آشپزخانه که تلفن روی آن بود می‌رفتم، گفتم:

-تو امروز من رو به یک لذت فوق العاده مهمون کردی. من هم امشب یک شام مهمونت می‌کنم. بی حساب بی حسابیم.

قبل از آن که بتواند جوابی بدهد، گوشی تلفن را برداشتم و مشغول تماس گرفتن شدم که سکوت کند. در نهایت یک پیتزا برای هر دویمان سفارش دادم و برای آن که دیگر بوی رنگ را که در خانه پیچیده بود تحمل نکنم، دوش گرفتم و لباس پوشیدم تا بعد از تحویل گرفتن پیتزا، به پشت بام برویم و در آن جا کمی هوا بخوریم. روزبه هم از این پیشنهاد استقبال کرد و چون خودش هم چند دست لباس در خانه‌ی من داشت، استحمام کرد تا شب را با پاکیزگی بگذرانیم.

وقتی روزبه از حمام بیرون آمد، من هم که تازه جعبه‌ی پیتزا به دستم رسیده بود، در حالی که بوی خوب پیتزا را به مشام می‌کشیدم، به او که حوله‌ی سفید و قرمز و آبی رنگش را به دور کمر بسته بود نگاه کردم و به شوخی گفتم:

-زودتر آماده شو تا همه‌ش رو نخوردم!

لبخندی زد و گفت:

-همه‌ش رو بخور. یکی دیگه هم می‌گیریم که با هم بخوریم.

ابروهایم را بالا بردم و گفتم:

-به جای حاضر جوابی و ولخرجی، برو لباس عوض کن!

دستانش را به نشانه‌ی تسلیم بالا آورد و بی هیچ حرف دیگری، به اتاقم رفت. مثل همیشه لباس عوض کردنش زیاد طول نکشید و پس از چند دقیقه، هر دویمان از راه پله‌ها بالا رفتیم تا به پشت بام برسیم.

وقتی درب فلزی زنگ زده‌ی پشت بام را باز کردم، باد خنک شبانگاهی به سمتم هجوم آورد و موهای خیس را که زیر کلاه سوئیشرت نازکم پوشانده بودم، به جنبش در آورد. از همین سو، با اشتیاق وارد پشت بام شدم و همچنان که از بالا به محیط اطرافمان نگاه می‌کردم، از وزش نسیم خنک شبانگاهی غرق لذت شدم.

-چه قدر این جا معرکه‌ست! یک پشت بام خالی با هوای آزاد و صدای زندگی...

لبخندی زدم و سرم را به سمتش چرخاندم. در فاصله‌ی نیم متری از من ایستاد و در حالی که جعبه‌ی پیتزا را از دستم بیرون می‌کشید، در ادامه‌ی حرفش گفت:

-و غذای خوشمزه و بصیرای زیبا...

کمی ریز خندیدم و پس از اتمام خنده‌ام، از خیابان هم صدای خنده‌ی یک دختر از خیابان به گوشمان رسید. قبل از آن که سرم را به سمت منبع آن صدا بچرخانم، روزبه گفت:

-و صدای خنده‌ها...

با دستم مشت آرامی به بازویش زدم و گفتم:

-بس کن دیگه! وگرنه تا صبح ادامه میدی!

سرش را به نشانه‌ی تایید به پایین حرکت داد و گفت:

-خب حالا کجا بشینیم؟

به لبه‌های برجسته‌ی پشت بام اشاره کردم و گفتم:

-روی اون‌ها بشینیم. از اون‌جا می‌تونیم به پایین هم نگاه کنیم.

روزبه هم نگاهش را به آن‌ها کشاند و گفت:

-یک کمی خطرناک نیست؟ نه حفاظی دارن و نه نرده‌ای! خودشون تنها حفاظ‌های پشت بام اند!

کمی خندیدم و گفتم:

-چرا از خطر کردن می‌ترسی، روزبه؟

بی آن‌که نگاهش را به من بکشد، گفت:

-گاهی خطر کردن جهالته.

-گاهی آره ولی نه همیشه! این بار هم کار خطرناکی نمی‌کنیم! فقط روی اون‌ها می‌شینیم و غذا می‌خوریم. قرار نیست که روشن راه بریم!

با قدم‌های آهسته‌ای به همان سمت رفت و گفت:

-چی بگم بهت؟ بریم بخوریم.

لبخندم را عمیق‌تر کردم و رضایتمندانه گفتم:

-عالی شد!

بر سکوه‌ای لبه‌ی پشت بام که کوتاه و قطور بودند، نشستیم و با خوردن قطعات پیتزای گرم و خوشبویی که طعم خوش آن با هوای خوب و منظره‌ی زیبای اطرافمان ترکیب خوشایندی پدید می‌آورد، مشغول شدیم.

با آن که هر دو بعد از آن حجم از کار خسته و خواب آلوده شده بودیم، به خاطر حس طراوتی که هوا و منظره‌ی پشت بام به وجودمان تزریق می‌کرد، بیش از یک ساعت پس از اتمام پیتزایمان، همان‌جا نشستیم و به خیابان‌های اطراف که یکی از کافه‌هایش امشب خوب شلوغ بود و مشتری‌های زیادی وارد آن شده و از آن خارج می‌شدند و پارک کنار ساختمان که امشب چندین کودک خردسال با والدینشان مهمانش شده بودند، چشم دوختیم.

در همان حال که صدای جیغ‌ها و خنده‌های کودکان و صدای حرف زدن مردم و بوق برخی ماشین‌ها به گوش می‌رسید، روزبه گفت:

-بصیرا، یک چیزی بهت بگم؟

بی آن که نگاهم را از کودکان در حال بازی در پارک بگیرم، گفتم:

-بگو.

چند ثانیه مکث کرد و سپس گفت:

-تو آدم فوق‌العاده‌ای هستی...

لبخندی زدم و با لذت زمزمه کردم:

-ممنونم! تو هم فوق‌العاده‌ای.

-من جدی گفتم، بصیرا!

لبخندم را عمیق‌تر کردم و گفتم:

-من هم جدی گفتم!

همچنان که نگاهمان بین پارک و پیاده‌روها در گردش بود و تنها تماس بین ما از طریق کف دست گرم روزبه بود که روی دستم قرار داشت، چند لحظه‌ی دیگر هم سکوت کردیم. این بار هم باز روزبه سکوت را شکست و گفت:

-ولی مشکل این جاست که تو خودت رو به همون خوبی که هستی به همه نشون نمیدی. می‌دونی بصیرا، تو زیادی به از دست دادن آدم‌های مهم زندگیت عادت کردی و این همیشه هم خوب نیست. گاهی باعث میشه آدم‌های خیلی مهمی رو از دست بدی که می‌تونستی کنار خودت نگهشون داری.

لبخندی زدم و گفتم:

-حق با توه! اما بهم بگو منظورت از آدم‌های مهم زندگیم گلنازه یا کسای دیگه‌ای هم توی ذهنت هستن؟

-گلناز یکی از اون‌هاست. بصیرا، من واقعاً فکر می‌کنم تو داری بیش از حد به گلناز بی‌اعتنایی می‌کنی! الان دو هفته‌ست که ازت دلخوره و هنوز با یک سینما رفتن ساده سورپرایزش نکردی که از دلش دربیاری!

نفسی عمیق کشیدم و گفتم:

-دیروز اینترنتی بلیت خریدم. دو تا بلیت برای جمعه. امروز و فردا خونه‌م رو رنگ کنیم و پس فردا من با گلناز میرم سینما. حالا بگو بقیه‌ی کسایی که توی ذهنت بودن کیا بودن.

چند لحظه‌ای مکث کرد و گفت:

-خوشحالم که بالاخره تصمیم گرفتی رابطه‌ت با گلناز رو بهتر کنی... خب شاید منظورم خواهرها و برادرها باشن. می‌دونم از مادر و پدرت دلگیری ولی خواهرها و برادرها حتماً بیشتر درکت می‌کنن. واقعاً حیف نیست همه‌شون رو از دست بدی؟

چندین نفس عمیق پر درد کشیدم و گفتم:

-یک زمانی من هم مثل تو فکر می‌کردم. یک زمان من هم فکر می‌کردم ایمان و ضیا همیشه برادرهای قوی من می‌مونن که با قدرت از من حمایت کنن. یک زمان من هم فکر می‌کردم طه‌ورا و مهدیا تا ابد خواهرهای مهربون من می‌مونن که وقتی باهاشون درد و دل می‌کنم، پای حرف‌هام بشینن. راستش من این فکرها رو تا زمانی می‌کردم که تغییر نکرده بودم و از عقاید جدیدم که با عقاید خانواده‌م مخالف بود حرفی نزد. از وقتی از اعتقادات حقیقی خودم حرف زدم، مدام سرزنش شدم و باهام مخالفت شد. روزبه، می‌دونم که حرف‌های من برای تو قابل درک نیست چون تو خواهر و برادرت رو هنوز هم هر از چندی می‌بینی و باهاشون در ارتباطی ولی خواهرها و برادرهای من مثل رامونا و رامین نیستن! خواهرها و برادرهای من تا ابد برده‌ی عقاید و اعتقادات دیکته شده‌ی پدرم می‌مونن و برای همین هرگز من رو به جمعشون راه نمیدن. اون‌ها... آه، تو باورت نمیشه! با هزار راه مختلف با همه‌شون تماس گرفتم ولی بلا استثنا گفتن حتی نمی‌خوان صدای من رو که مایه‌ی ننگ و رسوایی اون‌هام، بشنون!

نفسی عمیق کشیدم که به خاطر بغض درون گلویم به لرزش افتاد؛ بغضی که صدایم را هم در انتهای صحبت‌هایم به لرزش انداخت و به یادم آورد که هنوز از زخم‌های گذشته درد می‌کشم.

-بصیرا!

در پاسخ به روزبه هیچ حرفی نزد. تلاش می‌کردم بغض کم‌کم از بین برود و خودم را قوی حفظ کنم. این تنها راه مبارزه‌ی همیشگی‌ام با دردهای گذشته‌ام بود.

-بصیرا!

پاسخی ندادم و سرم را کامل به سمت پارک چرخاندم تا روزبه کمتر بتواند نیم‌رخ صورتم را ببیند و نفهمد که چشمانم قرمز شدند. البته خوشبختانه هنوز هیچ اشکی نریخته بودم ولی چشمانم به سوزش افتاده بودند. سعی کردم آرام آرام از سیل خاطرات گذشته که در مغزم جاری شده بود رها بشوم که ناگهان روزبه دستش را دور شانه‌هایم حلقه کرد و با فشار دستش من را به سمت خودش کشید تا سرم بر روی شانه‌اش جای بگیرد. در همان حال که در آغوش گرمش به نور چراغ‌های خیابان چشم دوخته بودم، بغض لحظه به لحظه بزرگ‌تر شد و لایه‌ای ضخیم از اشک طوری جلوی چشمانم را پوشاند که دیگر تمام چراغ‌های روشن خیابان را تنها به صورت دوایری نورانی در زمینه‌ای تاری می‌دیدم. با آن‌که هنوز هم می‌خواستم قوی بمانم، دیگر کار از کار گذشت و جویبارهایی از اشک از چشمانم بیرون چکیدند و بر گونه‌هایم جاری شدند. آن اشک‌ها، بلورهای دردهای فراموش نشدنی گذشته‌ام بودند که در تمام وجودم متبلور شده بودند.

زیر نور آفتاب عصر هنگام جلوی در ورودی بیمارستان منتظر ایستاده بودم تا گلناز برسد و او را غافلگیر کنم.

با آن‌که گلناز زیاد تمایلی به کار کردن در روزهای پنج‌شنبه و جمعه نداشت، امروز یک شیفت کاری داشت و برای من زمینه‌ای فراهم شد تا بتوانم خستگی یک روز سختش را از تنش بیرون کنم.

پس از مدتی بیش از یک ساعت انتظار، گلناز را دیدم که با قدم‌های تندی به سمت درب بیمارستان حرکت می‌کرد و چون سرش پایین بود، نمی‌توانست چهره‌ی من را ببیند. از همین سو من هم چند قدم برداشتم و جلوی مسیر حرکتش ایستادم. او هم ابتدا خواست کنار برود تا رد بشود ولی من هم گام با او به همان سمتی که گام برداشت قدم برداشتم و گفتم:

-سلام!

سریع ایستاد و سرش را بالا آورد. چشمان قهوه‌ای رنگ گرد شده‌اش را مثل دو گردوی رسیده به صورتم دوخت و با ناباوری گفت:

-بصیرا؟!

لبخندی زدم و گفتم:

-خودمم! خوشحالم بالاخره از این‌که با فامیل صدام کنی دست برداشتی!

ناگهان اخمی کرد و با جدیت گفت:

-از سر راهم برو کنار!

دستانم را روی بازوهایش گذاشتم و گفتم:

-امکان نداره، رفیق! حداقل این بار که امکان نداره. باید با من بیای.

پوزخندی زد و گفت:

-کجا پیام اون وقت؟

لبخندی موزیانه زدم و گفتم:

-این دیگه یک رازه تا برسیم به مقصد.

چشمانش را در حدقه چرخاند و گفت:

-بی خیالش! من با تو جایی نمیام.

بی توجه به حرفی که زد، دستش را محکم گرفتم و به راه افتادم. او هم به ناچار به دنبال من می‌آمد چون در محوطه‌ی محل کارمان نمی‌توانست کار دیگری انجام بدهد. البته در تمام مدتی که تا رسیدن به ماشین به دنبال من می‌آمد غرولند می‌کرد ولی برای من مهم نبود. در نهایت هم اجباراً سوار شد و من با خوشحالی و حس پیروزمندی، تا نزدیکی پردیس سینمایی رانندگی کردم. در مسیر هم گلناز هیچ حرفی نمی‌زد و تنها با کنجکاوی به مسیر نگاه می‌کرد؛ شاید چون اولین بار بود که بدون اصرارهای او و به درخواست من با همدیگر بیرون می‌رفتیم.

پس از آن که ماشین را پارک کردم و هر دو پیاده شدیم، گلناز با تعجب گفت:

-پارک ملت؟ یاد خاطرات دانشجویی افتادی؟

لبخندی زدم و همچنان که در کنار او گام برمی‌داشتم، گفتم:

-ای تا حدی ولی فقط برای پارک نیومدیم. می‌دونستی یک سینما وسط پارک هست؟

-آره، می‌دونم. خودم صد بار بهت گفتم بریم ولی نیومدی. تو فقط می‌خوای توی پارک راه بریم.

-حق با توه. تا حالا خیلی کوتاهی کردم ولی این دفعه میریم سینما.

سرش را به سمتم چرخاند و با چشمانی گرد از تعجب به من نگاه کرد. من هم سرم را به سمتش چرخاندم و در حالی که با خوشحالی و آرامش به او نگاه می‌کردم، گفتم:

-گلناز، می‌دونم برات عجیب به نظر می‌رسه ولی تو همیشه بیشتر از اونی که من تونستم بهت اثبات کنم برام مهم بودی و هستی. خودت می‌دونی اخلاق‌های عجیبی دارم و باورهام با آدم‌های عادی فرق داره و با تو به اندازه‌ی زمین تا آسمون اختلاف نظر دارم ولی تو... تو رفیقِ منی! قدیمی‌ترین و موندگارترین رفیقِ روزهای خوب و بد منی! هر چند زیاد اشتباه توی ارتباطمون پیش میاد ولی حفظ دوستیمون خیلی بیشتر از اختصاص دادن اوقات فراغتم به لذت‌های شخصیم برام اهمیت داره.

پس از آن که حرف‌هایم تمام شد، در چشمانش دقیق نگاه کردم. در فاصله‌ی زمانی چند ثانیه، چشمانش قرمز شد و اشک در چشمانش جمع شد. می‌دانستم گلناز یک دختر شدیداً احساساتی بود ولی فکر نمی‌کردم بر زبان آوردن چند جمله‌ی بدیهی که فکر می‌کردم خودش هم از حقیقت آن‌ها مطلع بود، تا این حد برایش تاثیر گذار باشد! از همین جهت با دستم ضربه‌ای به بازویش زدم و گفتم:

-هی! مگه من چی گفتم که داری می‌زنی زیر گریه؟

از گوشه‌ی چشم راستش قطره‌ای اشک چکید و او پس از پاک کردن چندین قطره‌ی اشک دیگر که راه جریان از چشمانش بر گونه‌هایش را یافتند، گفت:

-چی تو رو اینقدر عوض کرده؟

دستم را دور شانه‌هایش حلقه کردم و گفتم:

-منی‌دونم... شاید روزبه یا شاید هم هنر و شاید هم هر دو... خودم هم گیج شدم. چند هفته یک جورِ عجیبی حس می‌کنم دنیا و آدم‌هاش رو دوست دارم و حتی ریزترین و

کوچیک‌ترین اتفاق‌هاش رو جذاب می‌بینم. فکر کنم شادیِ بعد از افسردگی، لذت بخش‌ترین تحول برای هر آدمی باشه.

-بصیرا...

چند ثانیه سکوت کردم تا حرف بزند ولی چون او سکوت را نشکست، گفتم:

-جانم؟

چند لحظه مکث کرد و سپس گفت:

-تو تا حالا برای من فلوت نزدی! دوست داشتم روز تولد امیر، علاوه بر امیر، من رو هم سورپرایز کنی. بصیرا دوست داشتم تو اون جا باشی؛ حتی اگر هیچ کس جز من و امیر نمی‌اومد ولی دقیقاً تو تنها کسی بودی که نیومد!

آن قدر به ساختمان پردیس سینمایی نزدیک شدیم که ساختمان در مسیر دید ما قرار گرفت. من هم در همان لحظه در پاسخ به گلناز گفتم:

-دیدي از این همه فضای پارک رد شدیم و اصلاً بهش توجه نکردیم؟ خب دیگه این قدر من رو خجالت زده نکن، گلناز! بهت قول میدم برات جوری فلوت بزنم که به خودت افتخار کنی که رفیق منی!

کمی ریز خندید و پس از آن که مشت کم زوری به پهلویم زد، گفت:

-من همیشه بهت افتخار می‌کنم، احمق! چه مثل یک موسیقی‌دان حرفه‌ای برام فلوت بزنی؛ چه مثل یک آماتور که اول راهه...

با لذت لبخندم را عمیق‌تر کردم و مسرور گفتم:

-مخلصیم!

دیگر هیچ نگفتم تا به ساختمان رسیدیم و پس از گرفتن بلیت‌ها، گلناز با شوق و تعجب زیادی گفت:

-تو و فیلم کمدی؟! باورم نمیشه!

کمی ریز خندیدم و گفتم:

-باورت بشه! حالا بریم پاپ کرن کچاپ و چیپس تند بخریم یا یک کم بشینیم حرف بزنیم و بعد بریم؟

با اشتیاق فراوانی گفت:

-بریم بخریم! من که باورم نمیشه امروز رو با چشم‌های خودم می‌بینم!

کمی خندیدم و از آن لحظه به بعد هم همان‌طور که او می‌خواست عمل کردم. در واقع توانستم با کمی احترام به عقایدش و برآورده کردن خواسته‌هایش، پس از مدت‌ها خنده‌هایش را در سینما ببینم و شبی پر از گفتگوهای دوستانه و گردش بلند مدت را در کنارش تجربه کنم.

شاید باورش سخت به نظر می‌رسید که بهترین تجربه‌ها می‌توانستند نتیجه‌ی تغییری بسیار کوچک باشند اما با وجود غیر قابل باور بودنش حقیقت داشت.

عصر شنبه بود و من بعد از یک شیفت کاری طولانی روی یکی از مبل‌های پذیرایی نشسته بودم و به دیوار زرشکی رنگ مقابلم چشم دوخته بودم. شاید کمی عجیب به نظر می‌رسید ولی حقیقتاً از یک هفته‌ی پیش که به کمک روزبه خانه را رنگ کردم،

احساسات عجیبی دارم. احساساتی مثل امید به آینده، شادی در زمان حال و رشد نسبت به گذشته در حال رخنه کردن در تمام وجودم بودند .

چند دقیقه‌ای در همان حال بودم تا آن که تصمیم گرفتم کمی با موبایلم مشغول بشوم. از همین جهت، گوشی موبایلم را از کیفم بیرون آوردم و همچنان که آن را در دست داشتم، کمی به کانال‌های هنری تلگرام و اینستاگرام هم سر زدم. شاید غم انگیز و ناامید کننده به نظر می‌رسید که روزبه دیگر نتوانست با گروه هنرمندان سابق در تئاتر شرکت کند چون هیچ کارگردان و تهیه کننده‌ای با حضور او در تئاتر با چهره‌ی جدیدش موافقت نمی‌کرد ولی من به دنبال راه حل می‌گشتم. می‌دانستم که روزبه باید رویاهایی را که برای رسیدن به آن‌ها شوق و انگیزه دارد، محقق کند ولی هنوز فکری در سر نداشتم. از آن جهت هم که او با گروه‌های هنری زیادی در ارتباط بود، نمی‌دانستم چطور باید برایش با گروه‌های جدیدی ارتباط برقرار می‌کردم .

در همان فکر و خیال بودم که ناگهان متنی جلوی چشمم پررنگ شد. از همین جهت، شروع به خواندن آن متن کوتاه کردم:

-نمایش مرد بالشی، برای اولین بار با اجرای گروه هنری...

ادامه‌ی متن را نخواندم. عبارت "اولین بار" در گوشم زنگ می‌زد. چند بار دیگر به متن نگاه کردم و عبارت "اولین بار" را زیر لب زمزمه کردم. برای چند دقیقه به فکر فرو رفتم و در میان امواج پر تلاطم افکاری که به ذهنم هجوم می‌آوردند، ناگهان با هیجان گفتم:

-آره، اولین بار! برای اولین بار! خودشه!

دیگر زمان را تلف نکردم و سریع با تلفنم با روزبه تماس گرفتم. می‌دانستم این ساعت از روز کار خاصی ندارد و یا مشغول مطالعه است، یا نقاشی می‌کند و یا با موسیقی سرگرم است. از همین سو، بیشتر از چند ثانیه از تماسم نگذشته بود که روزبه با کمی خمودگی جواب داد:

-سلام، بصیرا!

بر خلاف او، من با نشاط و هیجان گفتم:

-سلام، روزبه! همین الان لباس عوض کن و پاشو بیا خونه‌ی من. یک فکر بکر دارم که باید در موردش باهات حرف بزنم.

با ناباوری گفت:

-الان؟! اگر الان هم پیام خونه‌ت که تا شب نمی‌تونی استراحت کنی و فردا که می‌خوای بری سرکار...

در میان حرفش گفتم:

-روزبه پاشو همین الان بیا و این قدر وقت تلف نکن! من می‌دونم چی میگم؛ پس نگران هیچی نباش.

با همان تعجبی که در صدایش بود گفت:

-باشه، باشه. الان میام.

تماسمان قطع شد و من برای آماده شدن، از روی مبل بلند شدم و پس از استحمامی سریع، پیراهن خنک بنفشی پوشیدم و در پذیرایی منتظر نشستم. انتظارم زیاد طول نکشید که زنگ درِ خانه، آمدنِ روزبه را اعلام کرد. من هم پس از باز کردن درب

ساختمان، طبق عادت برای هر دویمان شربت درست کردم و پس از ورود روزبه به آپارتمانم، سینی به دست به پذیرایی رفتم و گفتم:

-سلام، روزبه! بیا بشین تا از یک ایده‌ی عالی برات بگم.

روی یکی از مبل‌ها نشست و همچنان که با کنجکاوی به من نگاه می‌کرد، گفت:

-قضیه چیه؟

روی مبل دیگر پذیرایی نشستم و در حالی که یکی از لیوان‌های شربت را برمی‌داشتم، گفتم:

-اول یک کمی بخوریم که حالمون جا بیاد، بعد بهت میگم.

با آن که به نظر می‌رسید ترجیح می‌دهد اول حرف من را بشنود، مخالفتی نکرد و مطیعانه مثل من به شربت خوردن مشغول شد.

پس از آن که هر دو شربت‌هایمان را تمام کردیم، روزبه با کنجکاوی بیش از قبل خود به من نگاه کرد و گفت:

-خب حالا بگو چی می‌خواستی بگی.

لبخندی زدم و گفتم:

-برای تأثیر یک ایده‌ی عالی به ذهنم رسید.

سریع پرسید:

-چه ایده‌ای؟

لبخندم را عمیق‌تر کردم و گفتم:

-اولین بار... برای اولین بار...

با گنگی به من نگاه کرد و گفت:

-چی؟!

نفسی عمیق کشیدم و گفتم:

-روزبه! تو باید برای اولین بار شروع کنی.

با سردرگمی گفت:

-چی رو؟

-تئاتر رو! تو باید... باید...

مکشی سه ثانیه‌ای کردم و در ادامه‌ی حرفم با شور و شوق زیادی گفتم:

-تو باید گروه هنری خودت رو راه بندازی! کار سختی هم نیست! حتی می‌تونیم تالارش رو هم خودمون ترتیب بدیم.

با چشمانی گرد از تعجب به من نگاه کرد و با ناباوری گفت:

-چی گفتی؟!

نفسی عمیق کشیدم و گفتم:

-ببین روزبه، من به نتیجه‌های زیادی رسیدم. مثلاً این که خدا وجود داره ولی از جنس حقیقه؛ نه بازمانده‌های تحریف شده‌ی واقعیت‌های گذشته! پس باید نشانه‌هاش رو دنبال کرد. اون با نشانه‌هایی که توی زندگیمون میذاره و با رویاهایی که توی ذهنمون

میاره بهمون کمک می‌کنه مسیر منحصر به فرد خودمون برای رسیدن به رویاهامون رو پیدا کنیم!

همچنان که بهت زده به من نگاه می‌کرد، گفت:

-تو یک چیزیت شده!

لبخندی زدم و گفتم:

-آره، شده! ولی گوش کن! به نظرم این‌که تو از طرف گروه‌های هنری مختلف رد میشی، یک نشانه‌ست! روزبه، رد شدن از طرف بقیه یک نشانه‌ست! آره، این یک نشانه‌ست! رد شدن نشانه‌ی اینه که این راهش نیست! راهش راهیه که خودت باید بسازیش! این‌که بقیه تو رو برای کار کردن واسه خودشون رد می‌کنن نشانه‌ی اینه که تو باید خودت برای خودت کار راه بندازی! این‌که برای تئاترهای دیگه رد شدی نشانه‌ی اینه که باید تئاتر خودت رو راه بندازی!

دستش را روی پیشانی‌اش گذاشت و در حالی که صورتش را می‌مالید، گفت:

-بصیرا، بس کن! این قدر مثل یک بچه‌ی خیال پرداز حرف نزن! راه اندازی یک تئاتر مستقل به این راحتی که ازش حرف می‌زنی نیست!
مصرانه گفتم:

-ولی تو باید راهش بندازی! می‌دونم که سخته ولی ممکنه. من هم کنارتم و برای تک تک مراحلش کمکت می‌کنم! فقط کافیه براش هدف تنظیم کنیم و برنامه ریزی کنیم. بعد تک تک مراحل رو انجام میدیم.

پوزخندی زد و با طعنه گفت:

-به همین راحتی؟

لبخندی زدم و با اطمینان گفتم:

-آره، به همین راحتی! روزبه، گوش کن! ما فقط یک بار فرصت زندگی کردن داریم و فقط یک بار عمر کافی برای رسیدن به رویاهامون رو داریم. اگر رسیدن به رویاهامون سخت باشه، این که برای رسیدن بهشون مدت بیشتری سخت تر تلاش کنیم خیلی بهتر از اینه که رویاهامون رو از دور نگاه کنیم و حسرت روزی رو بخوریم که می‌تونستیم بهشون برسیم!

سرش را به سمت جلو آورد و گفت:

-تو تا حالا رویایی داشتی که رسیدن بهش تا این حد سخت باشه؟

-البته که داشتم، روزبه! من به خیلی از رویاهایی که دوران نوجوانی خودم داشتم، رسیدم! تو هم باید برسی! روزبه، دل دل نکن و بهم اعتماد کن! خودمون رویات رو می‌سازیم و هر چیزی که براش لازم باشه رو یا پیدا می‌کنیم، یا می‌سازیم.
-ولی بصیرا...

اجازه ندادم حرفش را کامل کند و قاطعانه گفتم:

-اما و ولی نیار! فقط بگو باشه!

سرش را به طرفین تکان داد و گفت:

-از دست تو چی بگم؟ صبر کن یک هفته بهش فکر کنم.

با ذوق زیادی گفتم:

-عالیه!

سپس قبل از آن که او حرفی بزند یا واکنشی نشان بدهد، هر دو طرف صورتش را با
دستانم قاب گرفتم و یک بوسه‌ی داغ عمیق و طولانی بر لب‌هایش زدم.

دختر جوانی که تازه بینی‌اش عمل شده بود، وقتی کنارش بودم بیدار شد و به آهستگی
چشم باز کرد. من هم که مشغول تزریق به سِرُم او بودم، با دیدن چشمان نیمه بازش
گفتم:

-پس بالاخره بیدار شدی. دکتر میرزایی می‌گفت توی ریکاوری هم زیاد بی‌هوش
بودی. خیلی خوابت میاد؟

با صدای گرفته‌ای گفت:

-خوابم نمیاد، خسته‌م...

روی صندلی کنارش نشستم و وقتی مشغول یادداشت کردن در پرونده‌اش شدم، گفتم:

-خستگی بدتر از خواب آلودگیه. تو که عمل کردی، باید برای دیدن چهره‌ی بعد از
عمل خودت ذوق داشته باشی؛ پس چرا خسته؟!!

چند ثانیه‌ای ساکت ماند. فکر می‌کردم دوباره به خواب رفته است ولی وقتی سکوت را
شکست پی به اشتباه بودن حدسیاتم بردم.

-همه این عمل‌های زیبایی رو برای زیباتر شدن انجام نمیدن! بعضی‌ها عمل زیبایی
می‌کنن تا کمتر زشت به نظر برسن.

دست از یادداشت کردن برداشتم و سرم را بالا آوردم. به صورتش که نیمی از آن به خاطر پانسمان بینی‌اش دیده نمی‌شد، چشم دوختم. با آن که چشم‌های ریزی داشت، لب‌هایش عریض بودند و صورتش لاغر و کشیده بود، چهره‌ی ناپسندی نداشت. حداقل از نظر من که با زیبایی منافاتی نداشت. از همین جهت گفتم:

-زیبایی یک مفهوم انتزاعیه که از نظر هر آدمی، تعریف مختص خودش رو داره. گوش کن! زیبایی میلیاردها تعریف داره چون میلیاردها آدم روی کره‌ی زمین زندگی می‌کنن که هر کدام از این آدم‌ها نهایت زیبایی رو با تعریف منحصر به فرد خودش می‌پذیره. پس فکر کنم بهتر باشه به زیبایی منحصر به فرد خودت اعتقاد داشته باشی.

نگاه خسته‌اش را بر صورتم چرخ داد و با کلافگی گفت:

-چرا مثل فیلسوف‌ها سخنرانی می‌کنی؟ اصلاً می‌دونی که مردم عادی مثل تو فکر نمی‌کنن؟

دستم را روی ساعد دستش گذاشتم و گفتم:

-بذار یک چیزی بهت بگم. همه‌ی ما فلسفه‌ی فکری انحصاری خودمون رو درک می‌کنیم. فلسفه همیشه محدود به کسانی نیست که از مفاهیم حرف می‌زنن! حتی ساده‌ترین آدم‌ها هم فلسفه‌ی فکری خودشون رو دارن.

با خستگی به من نگاه کرد و منتظر ماند باز هم حرف بزنم. از همین سو در ادامه‌ی حرفم گفتم:

-باشه از این حرف‌ها می‌گذریم اما باید باور کنی که چهره‌ی تو دقیقاً منطبق بر تعریف زیبایی از نظر آدم‌های منحصر به فردیه.

با صدای خش دار شده‌اش در جوابم گفت:

-برای همین خودت هیچ جور عمل زیبایی نکردی؟

لبخندی زدم و گفتم:

-شاید آره، شاید هم نه.

-منظورت چیه؟

نفسی عمیق کشیدم و گفتم:

-من هم تنوع دوست دارم. گاهی موهام رو رنگ می‌کنم و گاهی آرایش می‌کنم. گاهی لباس‌های متفاوت می‌پوشم و گاهی کارهایی رو انجام میدم که قبلاً هیچ وقت انجام ندادم. با همه‌ی این‌ها، عمل زیبایی خاصی نکردم چون یک تغییر دائمیه؛ نه یک تنوع موقتی و من کمی از تغییرهای دائمی اجتناب می‌کنم چون راه بازگشتی ندارن.

-بعضی تغییرهای دائمی اون قدر خوب هستن که دیگه نخواستی به زمان قبل از انجام اون تغییرات برگردی! با این وجود، باز هم انجامشون نمیدی؟

لبخندی زدم و گفتم:

-در همچین مواردی تغییر انجام میدم ولی نه در همه‌ی موارد. راستش در مورد چهره‌م فکر کنم زیاد دلتنگ بشم چون سی ساله من و این چهره با همیم. آره، من دلتنگش میشم.

لبخند کم جانی زد و گفت:

-پس چرا با این عقایدت پرستار بخش زیبایی هستی؟!

لبخندم را عمیق‌تر کردم و گفتم:

-من این بخش رو دوست دارم! مریض‌هاش رو هم دوست دارم! مهم نیست که عقاید من برای تعیین مسیر زندگیم و تصمیم‌های خودم چه قدر با عقاید آدم‌هایی که دوستشون دارم فرق داشته باشه؛ چون مهم اینه که دوستشون دارم و به واسطه‌ی همین دوست داشتن، تفاوت‌هاشون با خودم رو هم درک می‌کنم.

-درک تفاوت‌ها آزارت نمیده؟

به لبخندم ژرفای بیشتری بخشیدم و گفتم:

-البته که نه! تفاوت‌ها آفریننده‌ی زیبایی‌ها هستن! من از تفاوت‌ها لذت می‌برم! بدون وجود تفاوت‌ها، این دنیای رنگارنگ یک دنیای تک رنگ و حوصله سر بر میشه.

لبخندش را پررنگ‌تر کرد و گفت:

-خوشحالم باهات آشنا شدم! تو خیلی بیشتر از یک پرستار معمولی هستی!

کمی ریز خندیدم و از او تشکر کردم. بعد هم او آن قدر خسته و خواب آلوده بود که به خواب رفت و من تا نزدیکی صبح با کتاب خواندن مشغول شدم.

پس از پایان شیفت کاری‌ام، گلناز را در پاوون دیدم و همچنان که هر دو مشغول لباس عوض کردن بودیم، پس از سلام و احوالپرسی کوتاهی، گلناز گفت:

-میگم بصیرا، تصمیم تو و روزبه راجع به راه انداختن یک تئاتر مستقل قطعی شد؟

در حالی که روپوش سفیدم را از تن درمی‌آوردم و روی پاراوان می‌انداختم، گفتم:

-خوشبختانه باید بگم آره!

با شوق و ذوق گفت:

-پس بالاخره دیروز روزبه بهت گفت موافقه! حالا سالن از کجا گیر میارین با این همه گرونی؟

کمی مکث کردم و گفتم:

-راستش فکر نکنم بشه یک جای خوب و پر جمعیت شهر، سالن به اون مساحت رو بدون قسط و وام خرید. بیشتر نگرانی روزبه هم همینه. البته تک تک امکاناتی که نیاز داره هم هزینه دارن. نمی‌دونم چی کار باید بکنیم و چه جوری یک وام هنگفت بگیریم. گلناز چند ثانیه‌ای مکث کرد و سپس گفت:

-بصیرا، منظورت از یک جای شلوغ و پر جمعیت شهر، یک جا مثل مرکز شهره؟

مانتویم را بر تن کردم و در حالی که دکمه‌هایش را می‌بستم، گفتم:

-منظورم دقیقاً مرکز شهره. روزبه می‌گه جاهای دیگه مشتری کمه.

گلناز سریع گفت:

-خب اشتباهتون همین جاست! همه‌ی صاحب‌های کسب و کارها دنبال جاهای شلوغ و پر تردد می‌گردن. برای همین، فقط در یک سری مناطق به نیازهای مشتری‌های زیادی پاسخ میدن ولی... دقت کردی مناطق خلوت‌تر هم مشتری‌های زیادی داره که ترجیح میدن به جاهای شلوغ و پر جمعیت نرن؟

مقنعه‌ام را از سر درآوردم و گفتم:

-گلناز، جمعیت اون‌ها خیلی کمه!

-ولی فضاشون بکره! مثلاً اولین تئاتر در یک منطقه‌ی خلوت غرب یا شرق شهر. باور کن مشتری‌های کافی پیدا میشن!

کمی به فکر فرو رفتم و آهسته زمزمه کردم:

-اولین تئاتر؟

با هیجان زیادی در پاسخ به من گفت:

-آره، آره! اولین تئاتر در یک منطقه‌ی بکر و خلوت. بصیرا خودت هم می‌دونی که بعضی مردم ترجیح میدن برای تماشای تئاتر به جایی برن که زیاد ازدحام جمعیت آزارشون نده و راحت جای پارک برای ماشین‌هاشون پیدا کنن. بصیرا، اولین تئاتر در یک منطقه‌ی خلوت، تنها گزینه‌ی مردم اون منطقه‌ست و این عالیه!

شالم را روی سرم مرتب کردم و گفتم:

-گلناز، باید خیلی بابت ایده‌ت ازت تشکر کنم! باید با روزبه راجع بهش حرف بزنیم و کمی فکر کنیم .

گلناز لبخندی رضایتمندانه زد و گفت:

-بعد هم من رو چند تا تئاتر مجانی مهمون کنید.

لبخندی زدم و با خوشحالی گفتم:

-حتماً!

عصر پنجشنبه بود و من در آپارتمانم با فلوت زدن برای خودم مشغول بودم .
زمان به سرعت بسیار زیادی گذر می‌کرد و ما اکنون در اواخر مرداد ماه به سر می‌بردیم .

هوا بسیار گرم و آفتابی بود ولی ذهنمان هنوز به قدر کافی روشن نشده بود. البته روزبه با پیشنهاد گلناز موافقت کرد ولی ما حتی در مناطق خلوت هم نتوانستیم سالن خوبی پیدا کنیم که با مجموع وام‌هایی که من و روزبه می‌توانستیم بگیریم قابل خرید یا حتی رهن باشد. روزبه هم با دوستان صمیمی قدیمی‌اش صحبت کرده بود و برخی از آن‌ها واکنش بسیار خوبی نشان داده بودند و به طور قطعی گفته بودند که به روزبه می‌پیوندند. برخی دیگر هم کمی ابراز نگرانی می‌کردند و برای ترسی که از شکست روزبه داشتند، از همکاری اجتناب می‌کردند. به هر حال می‌شد به تعداد کافی بازیگر، موسیقی‌دان و نورپرداز جمع کرد اما به خاطر هزینه‌ی بالای سالن‌های خصوصی و عمومی برای اجاره، هنوز مشکل مکان داشتیم.

با آن‌که باید با موسیقی افکارم را رها می‌کردم، بیشتر در عمق تفکراتم فرو می‌رفتم و تنها گاهی رهایشان می‌کردم. حس و حال عجیبی بود که به خاطر تابش نور خورشید به درون پذیرایی از جنس آرامش بیشتری بود ولی به هنگام شب با فکر اینکه امروز تمام شد و هنوز به اهداف زیادی نرسیده بودیم، کمی آزار دهنده شد.

چند ساعتی با فلوتم مشغول بودم که ناگهان فلوت را روی میز گذاشتم و به فکر فرو رفتم. مهم‌ترین فکری که در آن لحظه به ذهنم رسید آن بود که روزبه آپارتمانش را که از آپارتمان من گران‌تر است بفروشد تا بتوان بخش عظیمی از هزینه‌ی رهن یا خرید سالن را تامین کرد. البته می‌دانستم روزبه خانه‌اش را خیلی دوست داشت ولی می‌شد مدتی در خانه‌ی من زندگی کند تا تاثیر به درآمد خوبی برسد و او هم بتواند خانه‌ای مشابه خانه‌ی قبلی‌اش یا حتی بهتر از آن را بخرد.

مدت زیادی از فکر جدیدی که به ذهنم رسیده بود نمی‌گذشت که زنگ در خانه به صدا درآمد. با گفتن "حلال زاده" به سمت آیفون رفتم و در را برای روزبه باز کردم.

خوشحال از این که او امشب به دیدنم آمده بود، در آپارتمانم را برای رسیدنش باز گذاشتم و چند دقیقه انتظار کشیدم .

وقتی روزبه از آسانسور پیاده شد و جلوی چشمانم ظاهر شد، پس از سلام و احوالپرسی کوتاهم از او خواستم سریع‌تر وارد پذیرایی بشود. روزبه هم که ناامیدی نگاهش به کنجکاو مبدل شده بود، مطیعانه وارد پذیرایی شد و روی یکی از مبلمان منتظر من نشست. من هم زیاد زمان تلف نکردم و پس از نشستن روی مبل کنار او، گفتم:

-یک فکری به ذهنم رسید؛ برای جور کردن هزینه‌ی رهن یا خرید سالن...

با تعجب و کنجکاو به من نگاه کرد و گفت:

-چه فکری؟!

لبخندی زدم و گفتم:

-شاید انجامش برات سخت باشه چون باید یکی از داشته‌های مورد علاقه‌ت رو از دست بدی تا به رویاهات برسی ولی ارزشش رو داره که انجامش بدی.

نفسی عمیق کشیدم و پس از محو شدن لبخندم با جدیت در ادامه‌ی حرفم گفتم:

-فکر می‌کنم باید خونه‌ت رو بفروشی و به جاش مدتی که تحت فشار مالی هستی توی خونه‌ی من با من زندگی کنی. البته می‌دونم که عاشق خونه‌ت هستی ولی مسئله این جاست که بیشتر از خونه‌ت، عاشق تئاتر هستی.

سرش را چرخاند و در حالی که به زمین چشم دوخته بود، گفت:

-از من می‌خوای یکی از با ارزش‌ترین اموالم رو قربانی رویاهام بکنم؟

لبخندی زدم و گفتم:

-میشه یک جور بهتر هم برداشت کرد. میشه گفت تو اموالت رو قربانی رویاهات نمی‌کنی بلکه با اون‌ها روی رویاهات سرمایه گذاری می‌کنی.

همچنان سرش پایین ماند و برای دقایق زیادی سکوت کرد. معلوم بود شدیداً به فکر فرو رفته است. البته به او حق می‌دادم به فکر فرو رود چون بزرگترین سرمایه‌ی درآمد سال‌ها کار کردن مستقل از خانواده‌اش همان آپارتمان کوچک شلوغ و پر از وسیله‌اش بود.

پس از آن که دقیقه‌های بسیاری را در سکوت به تفکر گذراند، گفت:

-باید بهش فکر کنم. باید خیلی بهش فکر کنم! خیلی زیاد!

زیر نور ملایم آفتاب غروب هنگام عصری در اواخر شهریور ماه در حیاط بیمارستان ایستاده بودم و به سنگفرش‌های زمینی که بر آن گام برمی‌داشتم، چشم دوخته بودم. پس از یک روز کاری طولانی، برای مدت زمان کوتاهی به فکر روزبه و کارهای تئاتر فرو رفته بودم. حتی حال که روزبه به فروختن خانه‌اش هم رضایت داده بود، هنوز نمی‌توانستیم جای خوبی برای رهن یا خرید پیدا کنیم. اکثر مناطق مسکونی و خلوت چنین سالن‌هایی نداشتند و فضای کافی برای برگزاری یک تئاتر پیدا نمی‌شد. فکرم شدید درگیر همین روزمرگی‌ها بود که قبل از آن که سوار ماشینم بشوم، گلناز با صدای بلندی توجه من را به خودش که از پشت سرم به من نزدیک می‌شد، جلب کرد.

-بصیرا! ایستا یک خبر عالی برات دارم!

همان‌جا ایستادم و به سمتش چرخیدم. او هم به سرعت خودش را به من رساند و در حالی که با همان روپوش سفید بر تنش نفس نفس می‌زد، گوشی موبایلش را بالا آورد و گفت:

-یک خبر عالی! عالی!

چند ثانیه مکث کرد و پس از قورت دادن آب دهانش، گفت:

-تئاتر! تئاتر! یک سالن برای تئاتر نزدیک خونه‌ی تو پیدا کردم!

با چشمانی گرد از تعجب به او نگاه کردم و با کنجکاوی فراوانی که شوق را در بدنم به جریان درآورده بود، گفتم:

-چی؟! کجا؟!

لبخندی زد و به سرعت گفت:

-یکی از مدارس غیر انتفاعی بزرگ اون منطقه تعطیل شده و کل ملکش رو برای فروش گذاشته. به یکی از خاله‌هام که اون‌جا معلم بود زنگ زدم و در مورد سالن اجتماعاتش پرسیدم. وای بصیرا باورت نمیشه! یک سالن اجتماعات بزرگ و تر و تمیز همکف با یک در ورودی مجزای از حیاط مدرسه! می‌تونم بگم بهتر از این امکان نداره!

آن‌قدر هیجان زده شدم که سریع گلناز به آغوش کشیدم و برای دقایقی او را در آغوشم فشردم. نمی‌دانستم دقیقاً چه باید بر زبان می‌آوردم که در نهایت گفتم:

-گلناز، واقعاً ازت ممنونم دختر! تو معرکه‌ای!

کمی خندید و در حالی که با دستش چند ضربه بر کتفم می‌زد، گفت:

-امشب به روزبه خبر بده. بهتره زودتر سالن رو ببینید تا کسی قبل از شما اون جا رو نخریده.

-تو معرکه‌ای دختر! حتماً باهاش حرف می‌زنم. واقعاً نمی‌دونم چطور باید ازت تشکر کنم.

کمی خندید و با خوشحالی گفت:

-بی‌خیال! همین که همیشه با تو پیام تئاتر هدیه‌ی بزرگیه!

روزبه نگاهش را بر دور تا دور سالن می‌چرخاند و از سقف تا زمین را دقیق نگاه می‌کرد. از چهره‌ی بی تفاوتش نمی‌توانستم بفهمم سالن اجتماعات مدرسه مورد پسندش واقع شده است یا از نظرش کفایت نمی‌کند.

مرد مسنی هم که جلوی ما قدم می‌زد و توضیحات می‌داد، دلخوش بدان بود که ما تمام حرف‌هایش را کاملاً قبول داریم.

در نهایت که تمام سالن را خوب نگاه کردیم، آهسته کنار گوش روزبه گفتم:

-نظرت چیه؟

روزبه که در آن لحظه به زمین چشم دوخته بود، به آهستگی من جواب داد:

-خوبه ولی برای تئاتر به اندازه‌ی کافی مناسب نیست. شاید حدود یک ماه طول بکشه تا یه سر و دست حسابی بهش بکشیم.

لبخندی زدم و رضایتمندانه گفتم:

-بابت کارهای جانبی خیالت تخت! همه با هم ترتیب میدیم.

-خوبه‌ها ولی یک مشکل دیگه هم اینه که زمین شیب دار نیست.

کمی ریز خندیدم و گفتم:

-حالا از آمفی تئاتر شروع نکنی زیاد هم عیب نداره‌ها!

لبخندی زد و گفت:

-می‌دونی بصیرا، تا تو هستی همه چیز راحت‌تر از اونی که هست، پیش میره.

آقای مسنِ معرف، به سمت ما برگشت و گفت:

-خب نظرتون چیه؟

من و روزبه سرهایمان را به سمت هم چرخانیدیم و پس از چند ثانیه نگاه کردن به همدیگر، لبخند بر لب‌هایمان نشانیدیم.

شاید می‌توانستیم عمیقاً اعتراف کنیم حتی در سخت‌ترین شرایط و با کمترین امکانات، بارقه‌های امید ما را به سوی رویاهای ظاهراً بسیار دور از دسترس سوق می‌دادند.

من و گلناز که تازه به سالن رسیده بودیم، پس از سلام و احوالپرسی با روزبه و دوستانش که قرار بود دیگر بازیگرهای تئاتر باشند و روزبه همگی آنها را به ما معرفی کرده بود، سریع لباس‌هایمان را عوض کردیم و با رنگ زدن دیوار با غلتک مشغول شدیم .

ما طبق برنامه، تمام دیوارها را به رنگ نوک مدادی می‌کردیم و چون قسمت‌های بالایی دیوار برای رنگ کردن به سختی قابل دسترسی بودند، روزبه و دوستانش که در این گونه فعالیت‌ها با تجربه‌تر بودند، روی چهارپایه می‌ایستادند و اکثر روزها را با رنگ کردن قسمت‌های بالایی دیوار می‌گذرانند.

با آن‌که کمک‌های گلناز به ما در آماده سازی سالن کمی غیر قابل پیش بینی بود، به گفته‌ی خودش برایش لذت بخش بود. حتی با آن‌که می‌دانست امیر از انجام این کارش راضی نیست، به اجرای آن می‌پرداخت. البته من و روزبه هم نمی‌خواستیم رابطه‌ی آن‌ها را خراب کنیم اما مدتی بود که حس می‌کردم گلناز نسبت به امیر خیلی بی‌میل‌تر از گذشته شده است و بالعکس با ما بیشتر وقت می‌گذراند.

طی این یک ماهی که از خریدن سالن می‌گذرد و به ماه مهر رسیدیم، تغییرات زیادی در زندگی‌های ما اتفاق افتاد. مهم‌ترین تغییر شاید به زندگی روزبه مربوط باشد که مجبور شد خانه‌اش و تقریباً تمام لوازم منزلش را بفروشد و به خانه‌ی من بیاید. البته با بخشی از پول حاصل از این فروش‌ها برای هر دویمان یک تخت چوبی دو نفره‌ی مرغوب خرید و دیگر اتاق من رسماً اتاق دو نفره‌ی ما شده بود. علاوه بر این، چهار مبل راحتی ظریف لیمویی رنگ و یک میز چوبی زرشکی رنگ برای خانه‌ی من خرید تا بتوانیم برای میهمان‌های کم تعدادمان هم جایی برای نشستن داشته باشیم. با این حال، چون زیاد درگیر راه اندازی تئاتر شده بودیم، دیگر مدت زیادی برای تمرین و آموزش فلوت من نبود. من هم با همان آموزه‌های قبلی‌ام پیش می‌رفتم و برای خودم و روزبه و گاهی هم گلناز فلوت می‌زدم. گاهی شب‌ها من و روزبه با هم به هنرنمایی می‌پرداختیم و روحمان را با موسیقی تازه می‌کردیم تا شب با احساس امیدواری و آرامش بیشتری به خواب برویم.

-بصیرا، چرا رفتی توی فکر؟

با صدای گلناز از فکر بیرون آمدم و همچنان که غلتک رنگ را روی دیوار می کشیدم، گفتم:

-راستش خودم هم نمی‌دونم چرا.

-نظرت چیه که یک آهنگ شاد بذاریم و هم رنگ بزنیم و هم یک کمی برقصیم؟

سرم را به سمتش چرخاندم و پس از آن که لبخند عمیقی بر لبم نشاندم، گفتم:

-عالیه!

غلتک را به درب قوطی رنگ تکیه داد و به سمت کیفش رفت. می‌دانستم می‌خواهد اسپیکرش را بیرون بیاورد و از همان آهنگ‌های شاد قدیمی‌اش برای سرحال کردن هر دویمان استفاده کند.

در همان حال که گلناز رفته بود، متین، یکی از دوستان روزبه که اکنون مشغول نقاشی همراه با روزبه بود، به شوخی گفت:

-نیومده کجا در رفت؟

لبخندی زدم و با غرور به او که بالای چهارپایه مشغول رنگ کردن قسمت‌های بالایی دیوار بود، نگاه کردم و گفتم:

-گلناز آدم در رفتن نیست! رفته واسمون آهنگ بیاره که مثل شما بی حس و حال کار نکنیم.

روزبه که روی چهارپایه‌ی دیگری ایستاده بود، کمی خندید و گفت:

-ما بدون آهنگ هم حس و حال داریم!

گلناز که تازه با اسپیکرش به من نزدیک شده بود، گفت:

-خیال کردین! الان یکی از آهنگ‌های شاد دوران طفولیتمون رو میذارم که یادتون بیاد
حس و حال یعنی چی!

سپس با موبایلش که به اسپیکر وصل بود، یکی از آهنگ‌های شاد قدیمی مورد
علاقه‌اش را پخش کرد و همچنان که مشغول قر دادن بود، غلتک به دست دیوار را رنگ
می‌زد. من هم در این هنرنمایی همراهی‌اش کردم و همچنان که همزمان با او با آهنگ
می‌خواندم، رقصیدم و با شادی و هیجان زیادی به رنگ زدن دیوار ادامه دادم.

همگی به تمام سالن نگاه‌های رضایتمندانه‌ای انداختیم و خوشحال از نتیجه‌ی کار، با
همدیگر عکس‌های زیادی گرفتیم .

بالاخره موفق شدیم تا جمعه‌ی اولین هفته‌ی آبان ماه تمام دیوارها و سقف را رنگ
بزنیم، اسپیکرها و بلندگوها و لوازم نورپردازی را نصب کنیم، زمین را پارکت کنیم و
صندلی‌های چوبی را که تازه خریده بودیم، با نظم و ترتیب مقبولی در تمام سالن
بچینیم. دیوارهای پشت صحنه‌ی تئاتر را هم سیاه رنگ کردیم و پرده‌های مخمل قرمز
رنگ را جلوی صحنه‌ی تئاتر نصب کردیم. امشب هم همگی حاضر بودیم تا این اتمام را
جشن بگیریم.

با آن‌که ما همگی خوشحال بودیم که سالن کاملاً آماده شده است، هنوز برای
نمایش‌هایی که باید اکران می‌شدند برنامه ریزی نشده بود و از طرفی، تبلیغات لازم را
نکرده بودیم. البته تصمیم بر آن بود که متین که با کامپیوتر و نرم افزارهای ویرایش
عکس و متن آشنایی زیادی دارد، اتیکت‌های تبلیغاتی طراحی کند و همگی ما تا هر جا

که می‌توانیم تلاش کنیم آن اتیکت‌ها را در سطح شهر پخش کنیم. البته امر مهم‌تر از این موضوعات آن بود که هنوز برای گروه هنری و سالن تئاتر اسم انتخاب نشده بود. با این حال همگی ما، حتی گلناز، به آینده‌ی تئاتر شدیداً امیدوار بودیم و البته برای آن شوق هم داشتیم .

بی‌تردید، شوق رسیدن تمام امید و انگیزه‌ی لازم برای تلاش کردن در طول مسیر را در ما ایجاد و حتی تشدید می‌کرد.

پس از آن‌که تعداد زیادی عکس گرفتیم، حوری که از جمله دوستان شوخ طبع روزبه بود، گفت:

-فکر می‌کنید برای شروع بهتره برای کدوم نمایشنامه تئاتر اجرا کنیم؟

همه به فکر فرو رفتند ولی روزبه قبل از همه پاسخ داد:

-فکر کنم بهتره از نمایشنامه‌های اشمیت شروع کنیم. عشق لرزه چطوره؟

گلناز با شور و شوق گفت:

-وای این عالیه! مطمئنم کلی طرفدار پیدا می‌کنید!

سپس با آرنجش به پهلویم ضربه زد و گفت:

-مگه نه، بصیرا؟

لبخندی زدم و رو به روزبه و گلناز که بیشتر از همه به من نگاه می‌کردند، گفتم:

-راستش من در مورد تئاتر زیاد سر رشته‌ای ندارم اما فکر کنم بهتره دنبال کارهای خاص باشین؛ مثلاً نمایشنامه‌هایی که عالی و پر مفهوم‌اند ولی کسی تا حالا تئاترشون رو نساخته یا هیچ اجرایی ازشون انجام نشده.

با این حرفم، همه با هم خندیدند. با گنگی و تعجب به واکنش آن‌ها نگاه می‌کردم که نگاهم روی روزبه که کم صداتر از بقیه می‌خندید ثابت ماند. روزبه هم که سنگینی نگاه من را حس کرد، از شدت خنده‌اش کاهید و گفت:

-بصیرا، تقریباً تمام نمایشنامه‌های خوبی که از شون حرف می‌زنی بیش از صد بار روی صحنه‌ی تئاتر اکران شدن!

چشمانم را گرد کردم و گفتم:

-یعنی هیچ کار خوب جدیدی نیست که تا حالا روی صحنه‌ی تئاتر اکران نشده باشه؟ کمی پشت گردنش را خاراند و گفت:

-جدید که هست ولی خوب، نه!

سرم را پایین آوردم و در حالی که به زمین نگاه می‌کردم و از خنده‌ی همه کاسته شده بود، گفتم:

-این خیلی عجیبه!

با خستگی و بدن درد، در خانه را با کلید باز کردم و بی آن‌که لباس عوض کنم، به سمت مبل‌های پذیرایی رفتم و خودم را روی یکی از آن‌ها رها کردم. به قدری خسته بودم که دلم می‌خواست همان‌طور نشسته بر مبل به خواب بروم ولی روزبه پس از ورودش به پذیرایی، با صدای بلندی گفت:

-سلام، بصیرا! خسته نباشی!

دستم را بالا آوردم و همچنان که با بی‌حالی به او نگاه می‌کردم، گفتم:

-سلام! آه، من حس می‌کنم مثل خمیر له شدم!

به من نزدیک‌تر شد و پس از آن که پشت سرم ایستاد، مشغول ماساژ دادن شانه‌هایم با دستان تنومندش شد و گفت:

-حق داری خسته باشی! صبح تا شب که با گلناز مشغول لباس دوختن برای تئاتر ما بودی و دیشب تا الان هم شیفت شب بیمارستان بودی. بهت میگم این قدر خودت رو توی دردسر ننداز ولی به من گوش نمیدی که!

در پاسخ به او هیچ حرفی نزد. همین که شانه‌هایم را با ماساژ دادن کمی به حال می‌آورد، حس خوبی به من می‌داد که جلوی هر گونه اعتراض من را بگیرد.

طی دو هفته‌ای که از آغاز تمرین‌های گروه می‌گذرد، من و گلناز با خیاطی و دوختن لباس‌های مناسب تئاتر مشغول شدیم. در واقع کار لذت بخشی انجام می‌دادیم اما وقتی با کار بیمارستان جمع می‌شد، تا حد زیادی به فاجعه‌ای بسیار خستگی آور مبدل می‌شد.

چند دقیقه‌ای او در سکوت شانه‌هایم را ماساژ داد ولی در نهایت سکوت را شکست و گفت:

-یک خبر خوب برات دارم!

خمیازه‌ای کشیدم و با کمی بی‌حالی گفتم:

-چه خبری؟

-چند لحظه صبر کن یک چیزی بیارم بهت نشون بدم.

سرم را به نشانه‌ی تایید به پایین حرکت دادم و او هم شانه‌هایم را رها کرد و با قدم‌های تندی به اتاق خوابمان رفت. انتظار من زیاد طول نکشید که او با یک دسته کاغذ کوچک به پذیرایی آمد و لبخند زنان گفت:

-اتیکت‌های تئاتر آماده‌اند!

با چشمانی گرد از تعجب به او نگاه کردم و گفتم:

-اتیکت؟! شما که هنوز اسمی برای تئاتر انتخاب نکردین!

لبخندش را عمیق‌تر کرد و در حالی که اتیکت‌ها را به سمت من جلو می‌آورد، گفت:

-کردیم ولی قرار بود تو سورپرایز بشی و برای همین زودتر بهت نگفتم. اسم سالن هم همینه ولی هنوز تابلوش آماده نشده.

با کنجکاوی اتیکت‌ها را از دستش گرفتم و نگاه مشتاقم را بر نوشته‌هایش چرخ دادم. با دیدن اسمی که روزبه انتخاب کرده بود، با ناباوری گفتم:

-گروه هنری بصیرا؟! روزبه! نکنه شوخیت گرفته؟

ریز خندید و من نگاه حیرانم را به صورتش دوختم. درک و هضم دلیل خنده‌اش برایم سخت بود ولی مهم‌تر از آن، این بود که ذهنم هنوز درگیر هزار و یک نوع فکر درباره‌ی دلیل او برای انتخاب اسم من به عنوان نام گروه هنری تئاتر بود! با این حال، روزبه دقایقی را با خنده سپری کرد و بعد در حالی که به صورت من نگاه می‌کرد، گفت:

-بهترین اسم ممکن! هم معنیش قشنگه و هم اسم کسیه که دلیل راه اندازی تئاتر بود. اخمی کردم و گفتم:

-من دلیل راه اندازی تئاتر بودم؟!!

لبخندی زد و گفت:

-البته! حتی میشه گفت تو راهش انداختی چون هم ایده‌ش از تو بود و هم بیشتر حمایت‌هاش! ما فقط ایده‌ی تو رو اجرا می‌کنیم!

با دستم مشت‌ی به بازویش زدم و به سمت مبلی که او رویش نشسته بود خم شدم. وقتی نگاهم را بر هر دو نیمه‌ی صورتش چرخ دادم، گفتم:

-این حرف‌ها رو ول کن، روزبه! اسم خودت خیلی قشنگ‌تر و معنی‌دارتر بود! می‌دونی که از اسم عربی خودم خوشم نمیاد!

دستش را بالا آورد و در حالی که آن را به علامت نفی به طرفین تکان می‌داد، گفت:

-بصیرا! واقعاً فرقی بین نژادهای انسان وجود نداره؛ مگر اون‌هایی که بر اساس باورهای غلط ایجاد میشن! ما همه مثل هم هستیم و می‌تونیم اسم‌های همدیگر رو داشته باشیم یا انتخاب کنیم. من معتقدم معنا خیلی مهم‌تر از زبانه! بصیرا، تو خودت هم اسم خودت رو دوست داری وگرنه تا حالا عوضش می‌کردی!

بازدم نفسم را پر حرص با فوتی پر زور بیرون فرستادم و خشمگین گفتم:

-روزبه!

لبخندی زد و با بی‌خیالی گفت:

-می‌خوای بگی خیلی خوش‌اومد؟

در اواسط آبان ماه به سر می‌بردیم و با گلناز در هوای سرد پاییز تصمیم گرفتیم امروز با مترو به سالن تئاتر برویم. البته دلیل اصلی ما آن بود که هنوز تعداد کافی از اتیکت‌ها در ایستگاه‌های مترو پخش نشده بودند و از همین سو امروز تصمیم به انجام این کار گرفتیم. هر چند گلناز زیاد موافق نبود چهره‌هایمان موقع اتیکت پخش کردن دیده بشوند، من حساسیتی نشان نمی‌دادم و چون به تاریخ اجرای اولین نمایش تئاتر نزدیک می‌شدیم، تصمیم گرفتیم همراه با گلناز عینک‌های آفتابی بزنیم و هر طور شده سریع‌تر به قدر کافی تبلیغ کنیم. خوشبختانه سایت تئاتر را درست کرده بودیم و تعداد زیادی از بلیت‌ها که با تخفیف ویژه‌ی افتتاحیه همراه بودند به فروش رفته بودند ولی هنوز تمام بلیت‌ها به فروش نرسیده بودند و نیاز بود کمی بیشتر تلاش به خرج بدهیم. امروز عصر هم بعد از شیفت کاری خودمان، راهی مترو شدیم و خلاف میل روزبه که مدام از من می‌خواست بیشتر از این برای تئاتر وقت نگذارم و کمی استراحت کنم، خودمان را برای پخش کردن مابقی اتیکت‌ها و تبلیغ بیشتر با کمی چرب زبانی آماده کردیم.

چند دقیقه‌ای از نشستن من و گلناز بر صندلی‌های مترو می‌گذشت که ناگهان گلناز که کنارم نشسته بود، با صدای آهسته‌ای کنار گوشم گفت:

-بصیرا...

سرم را به سمتش چرخاندم و منتظر نگاهش کردم. او هم زیاد منتظر نگذاشت و گفت:

-باید یک چیزی بهت بگم...

سپس سرش را پایین انداخت و چند ثانیه سکوت کرد. طی همان چند ثانیه کنجکاوی و نگرانی تمام وجودم را لبریز کرد ولی ترجیح دادم سکوت کنم تا خودش را آماده کند

و باب میلش حرف زدن را آغاز کند. او هم نگذاشت انتظار من خیلی طولانی بشود و گفت:

-رابطه‌ی من و امیر داره به آخر خط می‌رسه...

با چشمانی گرد از تعجب نگاهش کردم و با ناباوری پرسیدم:

-می‌خوای باهاش به هم بزنی؟

سرش را به نشانه‌ی تایید به پایین حرکت داد و گفت:

-خسته‌م کرده... خیلی هم خسته‌م کرده...

-از چی خسته‌ت کرده؟

-از بلاتکلیفی، از تحقیر شدن و خیلی چیزهای دیگه...

دستم را روی دستش گذاشتم. به دنبال این کارم، سرش را بالا آورد و در چشمانم نگاه

کرد. نگاهش مستاصل و مغموم بود ولی در عمق آن، همان خستگی که حرفش را

می‌زد پیدا بود. زمان زیادی از نگاه کردنمان به یکدیگر نگذشته بود که من گفتم:

-همه‌ی رابطه‌ها بلاتکلیفی و تحقیر و هزار نوع مشکل دیگه دارن، گلناز! حفظ کردن

یک رابطه به صبر و گذشت نیاز داره.

-آره، درسته ولی در مورد بعضی روابط خیلی شدیدتره!

-میشه کامل برام توضیح بدی؟

کمی مکث کرد ولی در نهایت گفت:

-امیر نمی‌خواد با من ازدواج کنه. برای همین مدام تحقیرم می‌کنه تا بهم اثبات کنه چرا لایق ازدواج با اون و وصلت با خانواده‌ش نیستم. بصیرا، اون واقعاً خسته‌م کرده! خیلی خسته‌تر از اونی که برام قابل تحمل باشه! بصیرا، تو درک می‌کنی که من الان سی سال سن دارم و دیگه نمی‌تونم مثل یک دختر بیست ساله مطیع و مظلوم باشم. من به احترام متقابل، آرامش و آسایش نیاز دارم .

سرم را به نشانه‌ی تایید به پایین تکان دادم و گفتم:

-درکت می‌کنم ولی مطمئنی که زیادی زود چنین تصمیمی رو نگرفتی؟

به ایستگاهی که گلناز باید پیاده می‌شد تا اتیکت پخش کند و بعد به خانه برود رسیدیم و هر دو پیاده شدیم. در میان همه‌م و شلوغی مردم در ایستگاه، گلناز که حال مقابلم ایستاده بود، گفت:

-چند ماهه دارم بهش فکر می‌کنم. برای من خیلی سخته تموم کردن این رابطه ولی تحملش برای یک مدت طولانی خیلی سخت‌تره. برای همین ترجیح میدم تمومش کنم.

دستم را روی شانه‌اش گذاشتم و با آن که برای آینده‌اش نگران شده بودم، با لحن امیدوار کننده‌ای گفتم:

-پس نگران نباش! همه چیز درست میشه؛ اما باید هر شب با هم حرف بزنیم. نباید بار سختش رو تنهایی تحمل کنی. متوجه هستی که چی میگم؟

لبخندی زد و با چشمان پر شده از اشک‌هایش به من نگاه کرد. حالش خوب نبود و می‌خواستم او را به آغوش بکشم تا کمی آرام بشود ولی مانع من شد و با خداحافظی کوتاهی من را ترک کرد.

کاش می‌توانستم بیشتر به گلناز کمک کنم ولی واقعاً ذهنم خالی از هر گونه فکری برای کمک به او بود. از همین سو، دوباره سوار مترو شدم و به سمت یکی از ایستگاه‌های نزدیک به منطقه‌ی سالن تئاتر رفتم.

در ایستگاه، به تندی پیاده شدم و خودم را به در خروجی مترو رساندم. در آن جا هم زیر آفتاب صبح هنگام طبق عادت عینک آفتابی زدم و به پخش کردن اتیکت‌ها و توضیحات تبلیغاتی دادن درباره‌ی کادر هنرمندان تئاتر و نمایشنامه‌ی عشق لرزه که اجرا می‌شد، مشغول شدم.

حدوداً نیم ساعتی همزمان با فکر کردن به گلناز و امیر، به کارم ادامه دادم که ناگهان دختر بچه‌ی تقریباً هفت یا هشت ساله‌ای با لباس‌های پوشیده بر تن و روسری کوتاهی بر سرش به من نزدیک شد و گفت:

-خانوم، این عروسکتون رو به من میدین؟

با دیدنش سرم را پایین‌تر آوردم و متعجب گفتم:

-عروسک؟

با دستش عروسک کوچکی را که آویز جا سوییچی متصل به زیپ کیفم بود، نشان داد و گفت:

-این رو میگم. توی خونه باربی کوچولوم جا میشه، واسه همین می‌خوامش.

لبخندی به رویش زدم و در حالی که مشغول درآوردن آن جا سوییچی از زیپ کیفم بودم، گفتم:

-الان بهت میدمش. ببینم، مامان و بابات تئاتر دوست دارن؟

با گنگی گفت:

-زودتر بدینش و گرنه مامانم که اونجا وایستاده نگرانم میشه. اون فکر می‌کنه فقط رفتم پفک بخرم. مامانم از تئاتر و سینما خوشش نمیاد.

سپس یکی از اتیکت‌ها را به دستش دادم و گفتم:

-اینو به مامانت نشون بده. شاید دوست داشته باشه برای این نمایش بیاد تئاتر.

دختر به اتیکت چشم دوخت و گفت:

-فکر نکنم خوشش بیاد. شما مامانم رو نمی‌شناسید.

خواستم برای متقاعد کردنش در گرفتن اتیکت بیشتر تلاش کنم که ناگهان صدای آشنایی را از فاصله‌ی چند متری سمت راستم شنیدم که با خشم و نگرانی گفت:

-آتنا! با کی داری حرف می‌زنی؟!

هنوز سرم را به سمت منبع صدا نچرخانده بودم ولی مطمئن بودم که صدایش را اشتباه تشخیص نداده بودم. پیش از آن که سر بچرخانم تا او را خوب ببینم، دختر بچه‌ای که جلویم ایستاده بود، با ترس گفت:

-مامان... ببخشید... من فقط...

به سمت مادرِ آتنا چرخیدم. خودش بود! دقیقاً خودش بود و او حتی بیشتر از من از این ملاقات جا خورد. من هم که می‌دانستم شاید این آخرین برخورد تصادفی ما باشد، عینک آفتابی را از روی چشمانم برداشتم و مستقیم به صورتش نگاه کردم تا خوب چهره‌اش را یادم بماند. با آن که هنوز چشم‌هایش مثل گذشته در اعماق خشم خود محبت‌گزافی داشتند، صورتش نسبت به گذشته بسیار شکسته‌تر شده بود. حتی

می‌توانستم ادعا کنم با آن‌که سی و پنج سال سن داشت، مثل یک زن چهل و پنج ساله شکسته شده بود. با این وجود، بی تفاوت از کنار موضوع شکستگی بیش از حد چهره‌اش گذر کردم و اسمش را آهسته زمزمه کردم:

-مهدیا!

مهدیا هم به محض آن‌که نامش را بر زبان آوردم، تعجب چهره‌اش را با خشم جایگزین کرد و نگاهش را از من به دخترش، آتنا، کشاند. چه قدر عجیب! مهدیا، خواهر دوم من، دختری به اسم آتنا داشت و من حتی از تولد آن بچه بی خبر بودم! حال باید اتفاقی او را می‌دیدم که از من یک عروسک کوچک درخواست می‌کند؟ من باید به جای آن‌که مثل بقیه‌ی خاله‌ها خواهرزاده‌ام را به آغوش بکشم، با او مثل یک غریبه برخورد می‌کردم؟

-آتنا! همین الان بیا این‌جا!

با صدای پر غضب مهدیا، آتنا به سمت مادرش دوید و پشت چادرش پنهان شد. مهدیا هم خواست رویش را از من برگرداند و برود ولی قبل از رفتنش، نگاه تحقیر آمیزی به من و اتیکت‌هایی که در دستانم بودند انداخت و با تاسف گفت:

-این، اون زندگیه که می‌خواستی؟! دلم برای فلاکت می‌سوزه، بصیرا! تو بدبخت‌ترین بنده‌ی خدایی که می‌تونست خوشبخت‌ترین بنده‌ش باشه ولی قدر نعمت‌هایی که خدا بهش داده بود رو ندونست و به این روز افتاد!

در پاسخ به او با وجود بغضی که در گلویم جان گرفته بود، لبخندی پر درد زدم و با صدایی که به سختی آن را کنترل کردم تا نلرزد، گفتم:

-انتخاب من آزادی بود و ازش پشیمون نیستم... ولی... دلم برات تنگ شده بود!
خوشحالم که دیدمت و خواهرزاده‌م رو هم...-

میان حرفم با پرخاش گفت:

-دهنت رو ببند! نه من و نه خانواده‌ام هیچ نسبتی با تو نداریم! تو برو دنبال همون
آزادیت!

سپس رویش را از من برگرداند و همچنان که دست آتنا را محکم گرفته بود، آن دختر
بچه را که با گنگی به من نگاه می‌کرد به دنبال خودش کشاند. من هم در پاسخ به نگاه
آتنا که سرش را به عقب چرخانده بود و به من نگاه می‌کرد، به رویش لبخندی زدم،
دستم را بالا بردم و برایش دست تکان دادم. او هم در پاسخ به من لبخندی زد و برایم
دست تکان داد. بی تردید، همه‌ی ما از یک جنس بودیم و به هم عشق می‌ورزیدیم؛ اگر
باورهایمان میانمان دیوار نمی‌ساختند.

پس از رفتن مهدیا و آتنا، دیگر مثل قبل رمق نداشتم. فقط با بی حوصلگی اتیکت‌ها را
به دست مردم می‌دادم و بغض را در گلویم نگه می‌داشتم تا نشکند. گویا همان چند
لحظه ملاقات با مهدیا برای مرور یک عمر خاطرات کافی بود؛ خاطراتی که تمام تلخی و
شیرینی آن‌ها اکنون برای من تنها دردآلود بود.

بعد از تمام شدن اتیکت‌ها، تا خانه با آژانس رفتم و به خودم زحمت هیچ گونه صرفه
جویی اقتصادی ندادم.

از آن جهت که صبح بود و به احتمال بالایی روزبه در حال تمرین در سالن بود، من با
خیالی راحت روانه‌ی آپارتمانم شدم ولی به محض آن‌که در را باز کردم، روزبه به سرعت
از روی یکی از مبل‌های پذیرایی بلند شد و با خشم گفت:

-بصیرا، بس کن دیگه! داری خودت رو برای تئاتر نابود می‌کنی! از دیشب تا امروز صبح شیفت و تا حالا اتیکت پخش کردن؟! مگه من بهت نگفتم باید امروز استراحت... وقتی به او نزدیک شدم و نگاهش به صورتم افتاد، باقی حرف‌هایش در دهانش ماسید. دستانش را روی شانه‌هایم گذاشت و در حالی که با نگرانی توام با تعجب به من نگاه می‌کرد، گفت:

-چی شده، بصیرا؟

کیفم را روی زمین انداختم و با کوباندن سرم به سینه‌اش، و حلقه کردن دستانم به دور کمرش، خودم را در آغوشش پرتاب کردم. او هم که بدنش مثل همیشه گرم بود، مامن خوبی برای رهایی‌ام از آن بغض بزرگ با چکیدن اشک‌هایم از چشم‌های خسته‌ام شد. او که شوکه شده ایستاده بود، پس از چند ثانیه دستانش را به دور شانه‌هایم حلقه کرد و گفت:

-کی این‌طوری ناراحت کرده؟! کار کی بوده، بصیرا؟

صورتم را به پیراهن مردانه‌اش مالیدم و با صدایی که به خاطر بغض درون گلویم می‌لرزید، گفتم:

-دیدمش! مهدیا رو دیدم! خواهرم رو بعد از سیزده سال دیدم! هنوز هم حالش از من به هم می‌خوره ولی دیدمش! کاش بهم اجازه می‌داد فقط چند ثانیه هم بغلش کنم ولی حتی نداشت بیشتر از یک دقیقه بهش نگاه کنم! آه، روزبه حالم خیلی عجیبه! تازه دارم درک می‌کنم که تا حالا داشتم از دلتنگی همه‌شون می‌مُردم و این مرگ رو انکار کردم! روزبه من را محکم‌تر در آغوشش فشرد و گفت:

-دوباره می‌بینیشون! بهت قول میدم که دوباره همگیشون رو ببینی! فقط صبر داشته باش. یک کم دیگه صبر داشته باش.

در کنار گلناز در هوای سرد و سوزناک یکی از صبح‌های زمستانی اواسط دی ماه در پارکینگ بیمارستان قدم می‌زدیم تا به ماشین برسیم و هر چه سریع‌تر از باد سردی که حتی پالتو و شال گردن هم حریف آن نمی‌شد، رهایی یابیم.

اکنون که بیش از یک ماه از افتتاح تئاتر می‌گذشت، همگی ما اتفاق‌های مختلفی را تجربه کردیم که از جمله‌ی مهم‌ترین آن‌ها می‌توان به بیشتر شدن مشتری‌های تئاتر تا هفته‌ی پیش ولی کمتر شدن آن‌ها از هفته‌ی گذشته که قیمت بلیت‌ها را کمی بیشتر کردیم، اشاره کرد. با آن‌که هزینه‌های ما باید با سود بیشتری پرداخت می‌شدند، اکنون به نقطه‌ای سر به سر رسیده بودیم؛ طوری که اگر قیمت بلیت‌ها بالا می‌رفتند، تعداد مشتری‌ها به قدری کم می‌شد که با قیمت پایین و فروش بالا برابری می‌کرد. از همین جهت همگی در فکر یک راه حل برای مشکل تازه‌ای که برایمان ایجاد شده بود فرو رفته بودیم. اتفاق ناخوشایند دیگری هم که رخ داده بود آن بود که گلناز برای همیشه رابطه‌اش با امیر را پایان داد و زندگی تازه‌اش را بدون حضور او آغاز کرد. من هم به تعداد شیفت‌هایم اضافه کردم تا درآمد بالاتر برود و بتوانم بیشتر از روزبه و تئاتر حمایت کنم؛ هر چند روزبه مدام در این مورد با من مخالفت می‌کرد.

وقتی سوار ماشین شدیم و درها را بستیم، گلناز با شوق گفت:

-بصیرا، امروز هم پیام خونه‌ت برام فلوت بزنی؟

لبخندی زدم و با خوشنودی گفتم:

-چرا که نه؟

سپس ماشین را به راه انداختم و خوشحال از این که امروز با حضور گلناز روز خوبی را آغاز می‌کردم، با سرعت تا خانه رانندگی کردم.

خوشبختانه طی چند ماه اخیر ارتباط من و گلناز خیلی بهتر از قبل شده بود و این بهتر شدن تنها محصول کمی بیشتر گذشت کردن من برای او نسبت به گذشته بود. وقتی وارد خانه شدیم، طبق معمول روزه در خانه نبود؛ چون در سالن مشغول تمرین بود. او مخصوصاً چون هم کارگردان و هم تهیه کننده‌ی نمایش‌ها بود، باید وقت زیادی را صرف تمرین‌های پیش از اکران می‌کرد و از همین سو بیشتر مدت روز را با تئاتر سپری می‌کرد.

من و گلناز پس از لباس عوض کردن روی دو مبل مقابل هم در پذیرایی نشستیم و من مشغول فلوت زدن برای او شدم. نمی‌شد گفت به یک موسیقی‌دان حرفه‌ای تبدیل شده بودم ولی به اندازه‌ی لذت بردن خودم و گلناز از هنر بهره‌مند شده بودم و از این بابت بی‌نهایت خوشحال و خوشنود بودم.

پس از پایانِ نواختن آخرین ترانه، گلناز مثل همیشه با شوق و اشتیاق فراوان برایم دست زد و پر ذوق گفت:

-عالی بود! روزم رو ساختی!

لبخندی تشکر آمیز به رویش زدم و گفتم:

-تو هم روز من رو ساختی!

کمی ریز خندید و گفت:

-تو برام مجانی کنسرت زنده اجرا کردی، بعد میگی من روزت رو ساختم؟

با حرفش کمی به فکر فرو رفتم و آهسته زمزمه کردم:

-کنسرت زنده؟

-آره، دیگه! واقعا یک کنسرت زنده بود! هی تو چرا این جووری رفتی توی فکر؟

سرم را بالا بردم و در حالی که به سقف نگاه می کردم، گفتم:

-به نظرت اگر یک کنسرت زنده به تئاتر اضافه کنیم، تعداد مشتری‌ها بیشتر نمیشه؟

با شوق و هیجان فراوانی گفت:

-دختر، عجب ایده‌ی محشری! معلومه که مشتری بیشتر میشه! تصور کن با یک تیر دو

نشون می‌زنن؛ هم تئاتر و هم اجرای موسیقی زنده!

سرم را به نشانه‌ی تایید به پایین تکان دادم و گفتم:

-پس باید روزبه رو راضی کنم! فکر کنم من هم از این به بعد بخشی از نمایش‌هاش

باشم؛ البته برای موسیقی!

گلناز دستش را روی دستم گذاشت و گفت:

-مهرکه‌ست! مطمئنم اون هم استقبال می‌کنه!

روی صحنه‌ی تئاتر بر صندلی نشسته بودم و برای بیستمین بار در امروز، از نو فلوت

می‌زدم .

از یک ماه پیش که پیشنهادم برای ترکیب اجرای موسیقی و تئاتر مجزا را به روزبه دادم و او قبول کرد، تا به امروز با تمرین‌های طولانی و مربی‌گری سخت او دست و پنجه نرم می‌کردم. البته قرار بر آن بود که من و حوری با هم این اجرای موسیقی زنده را برگزار کنیم که حوری تار می‌زد و من با فلوت همراهی‌اش می‌کردم. درست بود که کمی ساده شروع می‌کردیم ولی همین که آن را آغاز می‌کردیم عالی بود.

در میانه‌ی اجرایم، روزبه با صدای بلندی گفت:

-بسه!

من هم فلوتم را روی پایم گذاشتم و با خشم به او نگاه کردم. او هم که نگاه متفکرش را به صورتم دوخته بود، منتقدانه گفت:

-سه تا نت رو خطا کردی! بصیرا، چرا تازگی این‌طور شدی؟

حوری در دفاع از من گفت:

-روزبه! زیادی بهش سخت می‌گیری! خودت هم می‌دونی اکثر مردم عادی تمام نت‌های سمفونی‌های مشهور رو حفظ نیستن!

روزبه نگاهش را به حوری کشاند و گفت:

-حوری، با ارادت باید بهت بگم که حرفت واقعاً مضحکه! مثل این می‌مونه که ما دیالوگ‌های شخصیت‌ها رو کامل و درست حفظ و بیان نکنیم چون مخاطب‌هامون تک تک کلمات نمایشنامه‌های معروف رو حفظ نیستن! این که ارزش جزئیات یک هنر رو به خاطر مخاطب‌هایی که در هنر صاحب نظر نیستن کم بدونی، یک جنایت هنری بزرگه!

حوری پر خشم گفت:

-باز اون جوری حرف زدی؟ خود نمایشنامه نویس‌ها و موسیقی‌دان‌ها هم به سختگیری تو نیستن!

با حرفی که حوری زد به فکر فرو رفتم. در واقع فکر عجیبی که به ذهنم رسید ایده‌ی خیلی خوبی برای خاص‌تر کردن تئاتر بود ولی از بابت بازخورد محیط به آن مطمئن نبودم و حقیقتاً نمی‌دانستم چطور باید آن را به روزبه بگویم. در همان فکر که بودم، ناگهان روزبه گفت:

-حوری، اگر دقیق نباشیم، ضربه‌های بزرگی از بی‌دقتی می‌خوریم! همین حالاش هم دیدی که تا یک ذره قیمت بلیت‌های تئاتر رو بالا بردیم، مشتری‌ها مدام دارن کمتر و کمتر میشن! نباید خطایی کنیم که باعث بشه بیشتر مخاطب از دست بدیم.
قبل از آن که حوری حرفی بزند، من رو به روزبه گفتم:

-یک ایده‌ی جالب به ذهنم رسیده.

روزبه کف دستش را به پیشانی‌اش مالید و با کلافگی گفت:

-بصیرا، فقط ایده دادن کافی نیست! ایده باید اجرایی بشه! الان ما هنوز ایده‌ی موسیقی رو خوب اجرا نکردیم!

لبخندی زدم و گفتم:

-می‌دونم. این یکی حالا حالاها اجرا نمیشه ولی می‌خوام تا یادم نرفته بگمش.

روزبه در پاسخ به لبخند من، لبخندی زد و منعطف‌تر از قبل گفت:

-بگو!

نفسی عمیق کشیدم و گفتم:

-حوری گفت حتی نمایشنامه نویس‌ها مثل تو سخت نمی‌گیرن. راستش داشتم فکر می‌کردم، چرا خودت نمایشنامه‌ی یکی از تئاترهایی که این گروه اجرا می‌کنه رو ننویسی؟

روزبه چشمانش را گرد کرد و گفت:

-من؟! بصیرا، فکر کردی من نمایشنامه نویسم؟

از روی صندلی بلند شدم و با اشتیاق توضیح دادم:

-نیستی ولی می‌تونی بشی! گوش کن، روزبه! تو آدم خاص و پیچیده‌ای هستی و می‌دونی چطور باید با کلمات و مفاهیم بازی کنی که دیالوگ‌های با ارزشی رو خلق کنی! می‌تونی از بعضی حرف‌های روزمره‌ت هم برای نوشتن یک نمایشنامه‌ی نوشته‌ی خودت و ساخت این تئاتر ایده‌گیری! به نظرم این یک کار عالی و متمایز کننده‌ست! سپس سرم را به سمت حوری که با ذوق فراوانی به من نگاه می‌کرد چرخاندم و گفتم:

-نظر تو چیه، حوری؟

حوری سرش را چند بار به پایین تکان داد و رضایتمندانه گفت:

-عالیه! به نظر منم حیف این جمله‌های قلمبه سلمبه‌ی روزبه هست که فقط روی زبونش بیاد و ما بشنویم و به مرور فراموش بشن!

قبل از آن که من به حوری جواب بدهم، روزبه با دهن کجی گفت:

-حرف‌های قلمبه سلمبه؟!!

در اوایل اسفند ماه که حال و هوای عید نوروز شهر را در بر گرفته بود، با روزه تصمیم گرفتیم به پارک گفتگو برویم و شب را به دور از هیاهوی شهر در آرامش بگذرانیم .

اکنون که مدت زیادی از آغاز کار تئاتر می‌گذشت، نوسان‌های زیادی در تعداد تماشاگران دیده می‌شد. البته به تازگی موسیقی و تئاتر را ترکیب کردیم و تعداد تماشاچیان بیشتر شد ولی هنوز درآمد تئاتر باید به مقداری کافی می‌رسید که برای همه حقوق کافی پرداخت شود و سود اضافه‌ای هم برایمان بماند.

همچنان که من و روزه در پارک دست همدیگر را گرفته بودیم و در سکوت در آن هوای سرد در کنار هم قدم می‌زدیم و از کنار شمشادهای مرتب و منظم می‌گذشتیم، من در فکر تغییراتی که طی ماه گذشته به وقوع پیوستند فرو رفتم. از جمله‌ی مهم‌ترین تغییرات می‌توانستم به اعتماد به نفس بیشتر شده‌ی خودم به هنگام فلوت زدن جلوی جمعیت زیادی از شنوندگان که مخاطبین تئاتر بودند، اشاره کنم. البته از ابتدا هم ترس زیادی نداشتم اما کمی نگرانی من را آزار می‌داد که توانستم بر آن چیره بشوم که البته این چیرگی بدون کمک روزه ممکن نبود. یک اتفاق دیگر که هنوز مرا آزار می‌دهد، پافشاری روزه برای ارتباط دوباره‌ی من با خانواده‌ام است تا بتوانیم با رضایت خانواده‌هایمان ازدواج کنیم. البته من هرگز در برابر او حرفی از ازدواج نمی‌زدم ولی او مدام می‌گفت از این وضع رابطه‌ی غیر رسمی ما بدون تضمینی از آینده‌ی مشترکمان خسته شده است و از همین سو تلاش می‌کرد زودتر موجبات ازدواج ما فراهم بشوند. اگر می‌خواستم روراست باشم، باید اعتراف می‌کردم که خودم هم قوی‌تر شدن تعهد دو جانبه‌یمان را با ازدواجی که مایه‌ی آرامش و تقویت همدیگر برای تلاش دو نفره‌یمان در جهت رسیدن به رویاهایمان باشد، با جان و دل می‌طلبیدم ولی مطمئن بودم پدرم حتی نمی‌خواهد من را ببیند؛ چه برسد به آن که رضایت بدهد من و روزه با

هم ازدواج کنیم. به لطف قوانین کشور هم من هیچ اختیار مستقل از پدرم برای ازدواج نداشتم و از همین سو نمی‌توانستم مثل روزبه به ازدواجمان امیدوار باشم.

اگر از آن‌چه به تازگی برایم رخ داده بود گذر می‌کردم، اتفاق‌های خوب دیگری هم پیش‌تر به وقوع پیوستند. اولین آن‌ها ملاقات من با خواهر و برادرِ روزبه، رامین و رامونا، بود که هر دوی‌شان با نهایت متانت و ادب و احترام با من برخورد کردند. البته من پیش‌بینی می‌کردم بدتر از خواهرها و برادرهای خودم من را از خودشان برانند ولی آن‌ها کاملاً خوشنود و رضایتمند از ورود من به جمع خودشان استقبال کردند و این یک خوش اقبالی محض برای من بود. دومین اتفاق خوب هم آن بود که حسام پس از فهمیدن درباره‌ی تئاتر، همیشه بلیت صندلی‌های ردیف اول را برای خودش و گلناز می‌خرید و جزء مهم‌ترین مشوق‌ها و حامیان ما شده بود. البته به نظرم می‌رسید که حسام نه تنها درباره‌ی علایق گلناز به هنگام سینما رفتن اطلاعات دقیقی داشت، به طور کلی گلناز را خوب می‌شناخت و می‌دانست چطور باید او را خوشحال کند. حتی من می‌توانستم ادعا کنم که حسام یکی از بهترین دوستانِ گلناز محسوب می‌شد.

-بصیرا، اون جا رو ببین.

با صدای روزبه از فکر بیرون آمدم و نگاهم را به سمتی که او با دستش اشاره می‌کرد کشاندم که نگاهم به یک محوطه‌ی دایره‌ای شکل با پله‌های بلندِ احاطه‌کننده‌اش افتاد. فضای آن محوطه مثل یک آمفی تئاتر باز بود ولی در آن پرنده‌ای پر نمی‌زد.

همچنان که من به آن محوطه نگاه می‌کردم، روزبه گفت:

-قدیم چند بار با بچه‌ها اومدیم این جا تمرین کردیم. البته این قدیم که می‌گم مربوط به زمان قبل از آتیش سوزی و عملِ صورت من میشه که...

در میان حرفش پریدم و گفتم:

-صبر کن ببینم. چرا به ذهنمون نرسیده بود؟ آه، روزبه! برگزار کردن یک تئاتر رایگان برای عموم توی این محوطه یک تبلیغ صد برابر بزرگ‌تر از اتیکت پخش کردن توی پارک‌ها و ایستگاه‌های متروست! وقتی مردم یک نمونه از هنر رو ببینن، شیفته‌ی کار تو میشن ولی وقتی فقط تبلیغ‌های گفتاری و نوشتاری ببینن، کمتر می‌تونن اعتماد کنن!

روزبه دستم را محکم در دستش فشرد و گفت:

-فکر خوبیه! بهتره با بچه‌ها در موردش صحبت کنم ولی بصیرا...

نگاهم را به صورتش کشاندم و منتظر نگاهش کردم که پس از مکثی چند ثانیه‌ای، حرفش را ادامه داد:

-چرا این قدر که برای تئاتر ایده به ذهنت می‌رسه، برای ارتباط دوباره با خانواده‌ت ایده‌ای نداری؟

نفسی عمیق کشیدم و گفتم:

-حالا مگه پدر و مادر تو رضایت دادن که گیرمون خانواده‌ی من باشه؟

سرش را به نشانه‌ی تایید به پایین حرکت داد و گفت:

-من اون‌ها رو متقاعد می‌کنم. تو هم زن خوبی هستی و اون‌ها خوشحال میشن عروسون باشی ولی در مورد خانواده‌ی تو باید یک فکری بکنیم.

نگاهم را از صورت روزبه به درختان کوتاه پارک کشاندم و گفتم:

-چرا این قدر برای ازدواج اصرار می‌کنی؟

-برای بار هزارم میگم چون می‌خوام شریک ابدی زندگی همدیگه باشیم؛ نه سرگرمی لذت‌های موقتی!

اخم کردم و با جدیت گفتم:

-فقط با دو جمله‌ی عربی و نوشته شدن یک اسم توی شناسنامه‌ت این تغییر در جنس رابطه‌مون ایجاد میشه؟

-چیزهایی که ازشون حرف زدی فقط فرمالیته‌اند. من دارم از خود ازدواج حرف می‌زنم و تو از مراسم؟ البته که قبل از ازدواج هم دیدگاهم نسبت به تو همینه ولی بهتره ازدواج کنیم و البته می‌دونم که تو هم راضی هستی و تنها مشکل خانوادته.

بازدم نفسم را پرحرص با فوتی پرزور بیرون فرستادم و گفتم:

-و همین تنها مشکلم، مشکل خیلی بزرگیه! در واقع حتی از کلمه‌ی مشکل هم بزرگ‌تره و شاید بهتر باشه بهش بگم بحران!

در راهروی بیمارستان کنار پنجره ایستاده بودم و از مدت زمانی که تا آغاز شیفت کاری‌ام باقی مانده بود برای نوشیدن نسکافه‌ی رقیقم استفاده کردم.

همچنان که از پشت پنجره به غروب خورشید به پشت کوه چشم دوخته بودم، به موافقت روزبه با پیشنهادی که هفته‌ی پیش دادم، فکر کردم. طبق تصمیم همه‌ی اعضای تیم تئاتر، برنامه چیده بودیم تا در هفته‌ی آینده یک نمایش رایگان برای عموم در پارک برگزار کنیم تا کمی بیشتر مخاطب پیدا کنیم. من هم فکرم مشغول آن بود که چطور با کمترین امکانات، بیشترین نتیجه را بگیریم.

-مهمون می‌خوای؟

با شنیدن صدای حسام لبخندی زدم و به سمت او که پشت سرم ایستاده بود، چرخیدم. سپس سرم را به نشانه‌ی تایید تکان دادم و او چند قدم به من نزدیک‌تر شد و با همان لبخند همیشگی بر لب‌هایش، گفت:

-چه قدر غرق فکر و خیال بودی!

لبخندم را عمیق‌تر کردم و گفتم:

-به قول گلناز، فکر و خیال کار همیشگی‌مه.

حسام لبخندش را کمی کم‌رنگ‌تر کرد و با صدای آهسته‌ای گفت:

-آره، گلناز... اون دختر فوق العاده‌ایه.

کمی خندیدم و گفتم:

-تو جزء معدود آدم‌های این دنیایی که راجع به گلناز این‌طور فکر می‌کنی!

با چند قدم بلند جلو آمد و در کنار من ایستاد. سپس سرش را به سمت پنجره چرخاند و در حالی که از پشت شیشه به آسمان چشم دوخته بود، گفت:

-برای من همیشه فوق العاده‌ست. هیچ وقت هم عادی نشده.

من هم دوباره سرم را به سمت پنجره چرخاندم و در حالی که از پشت شیشه به درختان بلند حیاط بیمارستان نگاه می‌کردم، گفتم:

-می‌دونم. هنوز یادمه وقتی بهم گفتی برای سینما رفتن با گلناز چی کار باید بکنم، چه قدر دقیق و عمیق خاطره‌ی سینما رفتنت با اون رو یادت بود. آدم خاطراتی رو خوب به یاد میاره که با آدم‌های مهم زندگیش اون‌ها رو ساخته.

-تو می‌دونستی که گلناز برام مهمه؟

رضایتمندانه گفتم:

-قبلاً نه ولی بعد از ماجرای سینما و با گلناز تئاتر اومدن‌ها ت فهمیدم. چرا در مورد

حسی که بهش داری باهاش حرف نمی‌زنی؟

چند ثانیه مکث کرد و سپس گفت:

-گلناز همیشه رویای ازدواج با یک مرد پولدار رو داره. من هم که وضع مالییم با اون

فرق چندانی نداره، پس ...

سکوت کرد و حرفش را ادامه نداد. من هم پس از ثانیه‌ها سکوت، گفتم:

-با این وجود، هنوز هم دوستش داری؟

-البته که دارم، بصیرا! اون هنوز از نظرم فوق‌العاده‌ست. حتی با این‌که رویاش در نظر

خیلی‌ها ظاهراً احمقانه‌ست ولی از این‌که صداقت و جسارت بیان رویایی رو که تقریباً

همه‌ی دخترها دارن رو داره، خوشم میاد. خیلی‌ها سعی می‌کنن میلی که به ثروت

دارند رو واضح نشون ندن تا بقیه اون‌ها رو به خاطر ارزش‌های غیرمادی‌شون تحسین

کنن ولی بیا روراست باشیم. کی از پول بدش میاد؟ کی از خونه‌ی بزرگ، ماشین گرون،

سفرهای خارج و لباس‌های شیک بدش میاد؟ کی از احترام و اعتباری که محصول پول

باشه بدش میاد؟

آهی کشیدم و گفتم:

-حسام، هیچ کس از این چیزهایی که میگی بدش نمیاد ولی همه‌ی این‌ها تبدیل به

عادت میشن. وقتی به چیزی عادت کنی، دیگه مهم نیست به چه چیزی عادت کردی.

تو فکر می‌کنی من الان که ثروت خیلی کمتری نسبت به زمان زندگی با خانواده‌م دارم، کمتر احساس خوشحالی و رضایت می‌کنم؟

-داستانِ زندگی تو فرق می‌کنه، بصیرا!

-داستان زندگی همه‌ی ما فرق می‌کنه! اما می‌خوام بهت بگم که من به شرایط جدیدم هم عادت کردم و ازش خیلی راضی‌ام! من داشتن روزبه رو به تمام طلاهایی که هر سال برای تولدم از خانواده‌م هدیه می‌گرفتم ترجیح میدم!

سرش را به سمت من چرخاند و من هم صورتم را به سمتش گرداندم. در حالی که از پهلوی به چهره‌های هم نگاه می‌کردیم، گفتم:

-حسام، من موافقم که میشه آدم‌های زیادی رو با پول خرید ولی داشتن بعضی آدم‌های فوق‌العاده توی زندگیت که خدا اون‌ها رو انحصاری برای تو فرستاده از همه‌ی اشیا و آدم‌هایی که با پول میشه خرید، با ارزش‌تره!

پوزخندی زد و گفت:

-ولی من مطمئن نیستم از نظر گلناز از اون دسته افراد با ارزش باشم!

-من هم مطمئن نیستم ولی اول باید یک جوری بهش ثابت کنی که بهش چه حسی داری تا بفهمی چه واکنشی نشون میده.

رویش را از من برگرداند و در حالی که دست به سینه ایستاده بود، گفت:

-چیزی نگفتم ولی متوجه شدم که فهمیده.

فنجان نسکافه‌ام را روی میز کوچک کنار پنجره گذاشتم و گفتم:

-چطور متوجه شدی؟

بی آن که به سمتم برگردد، گفت:

-از دوری کردن‌هاش از من طی همین چند روز اخیر! حتی اگر یک بچه به جای من بود هم این رو می‌فهمید!

در میانه‌ی تمرین فلوت زدن برای فردا که اجرای زنده‌ای در پارک داشتیم، بودم که ناگهان روزبه پر خشم به من گفت:

-بصیرا، حواست کجاست؟

فلوت را از دهانم دور کردم و از روی صندلی بلند شدم. سپس بی آن که حرفی بزنم، فلوتم را روی میز کوچک کنار صندلی گذاشتم و سالن را ترک کردم. حس می‌کردم به قدری بی حوصله و کلافه شده‌ام که دیگر تمرین کردنم جز شکست حاصل نمی‌کند. از همین جهت کیفم را هم برداشتم و به سمت ماشینم که در کوچه پارک شده بود رفتم. با آن که فکر می‌کردم به خاطر تند قدم برداشتنم کسی به من نمی‌رسد، روزبه وقتی در پیاده‌رو به ماشینم رسیدم، دستم را از پشت سر گرفت و من را از حرکت متوقف کرد. من هم که از ایستادنم خشمگین بودم، بی آن که رویم را به سمتش برگردانم، با غضب گفتم:

-ولم کن برم، روزبه!

او اما بر عکس من و دقایق پیش خودش، با آرامش و اطمینان گفت:

-می‌تونی وسط تمرین ول کنی بری ولی من ولت نمی‌کنم که با این حالت تنها بری. نفسی عمیق کشیدم و در حالی که تلاش می‌کردم خشم خودم را کنترل کنم، گفتم:

-باید تنها باشم!

-شاید، ولی نه الان و نه با این وضع!

به سمتش برگشتم و نگاهم را به نیمه‌ی سالم صورتش دوختم. پوست روشن صورتش به خاطر سرمای زمستان روشن‌تر شده بود و بینی‌اش به سرخی یک گوجه گیلاسی رسیده به چشم می‌آمد. برعکس من که پالتو بر تن داشتم، او با همان پیراهن مردانه و شلوار لی‌اش آمده بود و نگران شدم که سرما بیماراش کند. از همین جهت سرم را پایین انداختم و گفتم:

-اول برو کاپشن تنت کن. بعد بیا با هم بریم.

با خوشنودی دستم را رها کرد و با خوش‌رویی گفت:

-ای به چشم!

بعد هم بی آن که زمان تلف کند، به سالن رفت و کاپشن پوشیده برگشت. من هم که تمام مدت در پیاده‌رو منتظر او بودم، با رسیدنش سویچ را در هوا به سمتش پرتاب کردم و گفتم:

-تو رانندگی کن.

او هم سویچ را در هوا گرفت و گفت:

-این قدر خسته‌ای؟

در سمت کمک راننده را باز کردم و گفتم:

-خسته نیستم؛ کلافه‌ام!

سپس سوار شدم و در ماشین را بستم. ترجیح می‌دادم موقتاً حرفی نزنم تا با روزه به یکی از پارک‌های خلوت شهر برویم و در فضایی آزاد راحت حرف بزنیم. روزه هم همان‌طور که من مایل بودم تا رسیدن به مقصد در سکوت رانندگی کرد و اجازه داد همچنان که از صدا و گرمای بخاری ماشین لذت می‌بردم یک چُرت کوتاه هم بزنم.

وقتی به پارکی که فاصله‌ی زیادی از خانه‌ی من نداشت رسیدیم، با توقف ماشین چُرت از سرم پرید و هر دو با همان سکوتی که قبل‌تر نیز در میانمان جریان داشت از ماشین پیاده شدیم و در پارک به سمت نیمکتی که اغلب اوقاتی که به پارک می‌آمدیم روی آن می‌نشستیم، گام برداشتیم. چند لحظه پس از نشستن بر روی آن نیمکت، روزه گفت:

-بصیرا، میشه به من بگی چی این‌قدر آزارت میده؟

نگاهم را مثل خودش به شاخه‌های لختیده و بی برگ درختان بلند مقابلمان دوختم و گفتم:

-خیلی چیزها... آه، من خیلی کلافهام، روزه!

دست گرمش را دور شانه‌هایم حلقه کرد و گفت:

-چه چیزهایی کلافه‌ت می‌کنن؟

-شاید بهتر باشه بگی چه کسایی که باید بگم خیلی‌ها... گلناز، حسام، خانواده‌هامون و قضیه‌ی ازدواج... آه، روزه! سرم داره می‌ترکه! حس می‌کنم واقعاً کم آوردم!

کمی ریز خندید و گفت:

-هی! این حرف‌ها رو از تو دارم می‌شنوم؟ بصیرای قویِ ما کجاست؟ تو که قبلاً این‌جوری نبودی!

سرم را روی شانه‌اش گذاشتم و در حالی که بوی عطرش را که از گردنش می‌آمد
استشمام می‌کردم، با بی حالی گفتم:

-زندگی تا وقتی دست خودمونه راحت و لی وقتی پای دیگران وسط میاد، خیلی سخت
میشه؛ طوری که حتی قوی‌ترین‌ها رو هم ضعیف می‌کنه.

-این حرف رو زن، بصیرا! زندگی همیشه سخته؛ فقط جنس سختیش توی مراحل
مختلفش فرق می‌کنه. به هر حال، بگذریم. بگو ببینم قضیه‌ی گلناز و حسام چیه؟
نفسی عمیق کشیدم و با تاسف گفتم:

-حسام واقعاً گلناز رو دوستش داره! آه، من باورم نمیشه! خیلی عجیب و غریبه ولی
واقعیت داره.

-حس حسام و گلناز به همدیگه از اول هم مشخص بود. چرا میگی عجیب و غریب؟
اون دو تا خیلی به هم میان.
با حسرت آه کشیدم و گفتم:

-راستش هنوز با گلناز حرف نزدیم. خیلی غم انگیزه که حس علاقه‌ی حسام یک
طرفه‌ست.

روزبه کمی ریز خندید و گفت:

-بصیرا! بی خیال! می‌خوای بگی نفهمیدی گلناز هم علاقه‌ش به حسام کمتر از علاقه‌ی
حسام به خودش نیست؟
با افسوس گفتم:

-کاش حرفت درست بود.

-گلناز الان مرده ولی از بابت احساسش شک نکن.

سرم را از روی شانه‌اش برداشتم و در حالی که به نیم رخ سوخته‌ی صورتش نگاه می‌کردم، گفتم:

-چرا فکر می‌کنی همیشه خوب می‌تونی احساسات آدم‌ها رو بفهمی؟

سرش را به سمتم چرخاند و گفت:

-چون آدم‌ها احساساتشون رو با هزاران نوع علامت نشون میدن. همیشه که به زبان نمیارن یا از راه‌های کلیشه‌ای استفاده نمی‌کنن! گاهی ناخودآگاه از علائم دیگه‌ای برای بروز احساساتشون استفاده میکنن.

یکی از ابروهایم را بالا بردم و گفتم:

-اون وقت تو همه‌ی این علائم رو می‌شناسی؟!

لبخندی زد و گفت:

-همه‌ی ما این علائم رو می‌شناسیم، بصیرا! فقط کافیه دقیق و عمیق آدم‌ها رو زیر نظر بگیریم تا بفهمیم با علائمی که نشون میدن چه جور احساساتی رو ابراز می‌کنن. با گنگی گفتم:

-همه‌ی ما این علائم رو می‌شناسیم؟ همه‌ی ما همه‌ی این نشانه‌ها رو می‌شناسیم؟!

لبخندش را عمیق‌تر کرد و گفت:

-البته که می‌شناسیم، بصیرا! ما از بدو تولدمون یاد می‌گیریم نشانه‌ها رو عمیق و دقیق دنبال کنیم تا به شناخت بیشتر برسیم! دنیا و زندگی پر از نشانه‌هاییه که هر وقت اراده کنیم می‌تونیم اون‌ها رو پیدا کنیم و شناختمون رو کامل‌تر کنیم.

دوباره سرم را بالا بردم و به شاخه‌های درختان که در زمینه‌ی سورمه‌ای رنگ آسمان از محدوده‌ی نور چراغ‌های پارک بالاتر بودند ولی نور نقره فام ماه نیمه کامل را از لابه‌لای خود به نمایش گذاشته بودند چشم دوختم. در حالی که با لذت به آن منظره‌ی رویایی چشم دوخته بودم، زمزمه کردم:

-طبیعت پر از نشانه‌ست! نشانه‌های وجود حقیقت... آره، آیات! هی!

نگاهم را از بالا به پایین کشاندم و به روزبه چشم دوختم. هنوز هم لبخند بر لب به من نگاه می‌کرد و با حالت چهره‌اش به من نشانه می‌داد که امید و انگیزه‌اش را درک کنم. من هم در پاسخ به او لبخندی زدم و گفتم:

-من دیوانه شدم! زده به سرم! پر از بی اعتقادی‌ام ولی یک ذره از اعتقادات گذشته رو درک می‌کنم؛ اما متفاوت با بقیه درکشون می‌کنم! هی، روزبه! زده به سرم!

خنده‌ای سر داد و در حالی که با دستش بازویم را ماساژ می‌داد، گفت:

-زده به سرت! فقط داری درک می‌کنی!

-گلناز وقتی با حسام می‌اومد تئاتر، کنار کفش پای چپش رو به پهلوی کفش پای راست حسام می‌چسبوند! من می‌دونم که این یکی از بازی‌های دوران دانشجویی ما بود. گلناز همیشه می‌گفت دست چپ و پای چپ به قلب ما خیلی نزدیک اند و برای یارگیری‌هامون همیشه پای چپش رو به پای چپ من می‌زد. گلناز حتی می‌دونست که حسام خوردن سیب رو با نمک دوست داره و برای همین وقتی با یک ظرف میوه اومد توی پارکی که برای یکی از همکلاسی‌ها تولد گرفتیم، با خودش نمکدون آورد. ما تازه از اون زمان فهمیدیم که حسام سیب با نمک می‌خوره! اصلاً تو دقت کرده بودی که

گلناز چه قدر موقع نمایش به بهانه‌های مختلف مدام و چندین بار به حسام نگاه می‌کرد؟ او، خدای من! چه قدر نشانه!

روزبه من را از پهلوی به آغوش کشید و گفت:

-همیشه بهت گفتم که تو خیلی بزرگ‌تر از اونی هستی که مواقع احساس ضعفت باور داری .

سرم را روی شانهاش رها کردم و در حالی که قلبم از شدت هیجان تند می‌تپید، گفتم:

-حالا باید چی کار کنم؟

کمی مکث کرد و گفت:

-فکر کنم بهتر باشه با گلناز در این مورد حرف بزنی. به نظرم اون الان خیلی به کمکت نیاز داره.

روبروی گلناز بر دو صندلی مقابل هم در پلویون پرستاران نشسته بودم. هر دو مشغول نسکافه خوردن بودیم ولی هنوز خستگی دیشب که یک اکران تئاتر در پارک داشتیم و از همان فرصت برای پخش کردن اتیکت استفاده کردیم، در بدن‌های ما باقی مانده بود. من هم با آن که از شب گذشته خیلی خسته بودم، در طول روز کمی استراحت کردم ولی هنوز برای شیفت امشب تنم رنجور و کوفته بود. با این حال سعی کردم بی‌خیال فکر کردن به خستگی‌های موقتی‌ام بشوم و بی مقدمه گفتم:

-گلناز، چند وقته می‌خوام راجع به موضوع مهمی باهات صحبت کنم.

کمی مکث کردم تا حس کنجکاوی‌اش موجب شد دقیق به من نگاه کند و در نهایت پرسید:

-چه موضوعی؟

لیوان نسکافه‌ام را روی میز مقابلم گذاشتم و گفتم:

-راجع به حسام...

قبل از آن که حرفم را کامل کنم، سریع و پر خشم گفتم:

-حرفشم زن.

نگاهم را به صورت سرخ شده و ابروهای مزین شده به اخمش کشاندم و گفتم:

-می‌دونم تو هم دوستش داری.

لیوان نسکافه‌اش را روی میز گذاشت و در حالی که دست به سینه می‌شد، گفت:

-خب که چی؟! دوست داشتن مگه نون و آب میشه؟

کمرم را کامل به پشتی صندلی‌ام تکیه دادم و گفتم:

-خودت می‌دونی که درآمد شما دو تا روی هم خیلی بیشتر از نون و آب میشه.

با نارضایتی گفت:

-ولی اون قدر که باید بشه، نمیشه.

-میشه بهش رسید.

پوزخندی زد و با طعنه گفت:

-به یک پول هنگفت با درآمد دو تا پرستار؟!!

لبخندی زدم و گفتم:

-ببین، گلناز. تو داری همه چیز رو سخت می‌کنی. برای پولدار شدن، لزوماً نباید با یک مرد پولدار ازدواج کنی یا یک صندوقچه‌ی گنج رو یک جا پیدا کنی! تو اگر مناسب‌ترین شریک حقیقی زندگیت رو برای ادامه‌ی مسیر تلاشت در کنار اون انتخاب کنی، می‌تونی ذره ذره اون گنج و ثروتی که می‌خوای رو به دست بیاری! فقط خوب گوش کن، گلناز! کسی که قراره باهات ازدواج کنی، قراره شریک تک تک لحظه‌های طی کردن مسیر رویاهای خودت و مشترک‌تون باشه. باید درست انتخابش کنی. می‌فهمی چی میگم؟

نگاهش را از من به پنجره‌ی پشت سرم کشاند و گفت:

-بستگی داره تعریف از درست چی باشه.

نفسی عمیق کشیدم و گفتم:

-خودت هم می‌دونی که از نظر هر دومون چی درسته.

-مطمئن نیستم. می‌خوام حرف‌ها رو نشنیده بگیرم چون فقط داری به زمان حال فکر می‌کنی؛ نه آینده!

-اتفاقاً من از آینده هم حرف زدم! حسام کسیه که بهترین شریک برای لحظه‌های حال زندگیت و بهترین همراه برای ساختن آینده‌ی رویایی هر دوتونه.

سرش را به طرفین تکان داد و با کلافگی گفت:

-کاش آینده تضمین شده باشه و نیازی به ساختن نامعلوم نداشته باشه!

دستم را روی دستش گذاشتم و به آرامی گفتم:

-هی، دختر! آینده‌ای که با دستای خودت و کسی که دستاشو کنار دستات میاره تا با هم بسازیدش، ساخته میشه خیلی با ارزش‌تر از آینده‌ایه که نسلی قبل‌تر ساخته و ثمره‌ش رو در اختیار تو گذاشته. گلناز، باور کن ثروتی که برای به دست آوردنش با قدرت‌های درون خودت تلاش کردی خیلی با ارزش‌تر از ثروتیه که حاصل زحمات کس دیگه‌ای بوده و فقط برای خرج کردن میاد توی دست‌هات... به من اعتماد کن، گلناز! آینده‌ای که تو و شریک زندگیت با هم بسازید خیلی تضمین شده‌تر از آینده‌ایه که شریک زندگیت از ارث والدینش برای تو بیاره. همیشه ساختن و به دست آوردن، رسیدن به رویاها رو لذت بخش می‌کنه.

نگاهش را به زمین دوخت و با تردید گفت:

-و اگر به همه‌ی رویاها نرسیدیم چی؟

-می‌رسید! رویاها نشانه‌اند، گلناز! رویاها نشانه‌هایی‌اند که باید اون‌ها رو دنبال کنیم تا به حقیقتی که با تمام وجود طلب کردیم، برسیم.

همچنان که نگاهش به زمین بود، با صدای آهسته‌ای گفت:

-مطمئن نیستم... باید فکر کنم...

لبخندی زدم و رضایتمندانه گفتم:

-حق با توه! باید فکر کنی تا مطمئن بشی. شک ندارم بعد از این که فکرهات رو بکنی، بهترین انتخاب رو می‌کنی.

به واسطه اسفند ماه رسیده بودیم و تازه می‌توانستیم ادعا کنیم که بازار تئاتر کمی داغ شده بود و می‌توانستیم برای همه‌ی روزها چندین نمایش با فروش نسبتاً خوب بلیت داشته باشیم. هر چند نمی‌شد ادعا کنیم بلیت‌های تئاتر مثل بلیت‌های سینما و کنسرت به فروش می‌رفتند، از درآمدی که برای هزینه‌ها و مخارج زندگی کفاف می‌دادند و برای پس انداز هم باقی می‌ماندند، راضی بودیم. از جهتی، چون من دیگر فرصت زمانی کافی را برای اجرای موسیقی زنده با فلوتم در تمام نمایش‌ها نداشتم، روزه یکی دیگر از دوستانش را برای این کار آورد و درآمدی هم کمتر از آن‌چه پیش‌تر به من می‌داد به او داد. اکنون هم به نظر اوضاع خوب پیش می‌رفت و همگی راضی بودیم. در این میان، فکر گلناز که به نظر هنوز هم از حسام دوری می‌کرد تا خوب فکر کند و بعد تصمیم بگیرد، من را نگران می‌کرد. امیدوار بودم که تصمیم درستی بگیرد اما مطمئن نبودم که چه تصمیمی می‌گیرد.

در طول مدتی که به سمت خانه رانندگی می‌کردم، فقط نگاه کردن به خورشید در حال غروب می‌توانست کمی از خستگی سه شیفت متوالی‌ام کم کند. البته باور این‌که سی و شش ساعت به زور نسکافه بیدار بودم و کار می‌کردم راحت نبود اما راه دیگری نداشتم و باید می‌ماندم.

در نزدیکی ساختمان با وجود سردرد شدید ناشی از خستگی‌ام، ماشین را پارک کردم و با سستی و بی‌حالی خودم را به در آپارتمان رساندم. وقتی کلید در قفل انداختم، فکر می‌کردم روزه باید بر صحنه‌ی تئاتر باشد و از همین سو زنگ نزدن ولی به محض آن‌که در را باز کردم، همه‌ی چراغ‌های آپارتمان روشن شد و از ضبط صدای آهنگ تولد پخش شد. در میان آن جمعیت اندک که تنها شامل دوستان نزدیک من و روزه در تئاتر و گلناز و حسام می‌شد، با گیجی و گنگی نگاهم را از روزه که نزدیک من ایستاده بود و با لبخند نگاهم می‌کرد، به گلناز که پیراهن سفید و مشکی بلندی پوشیده بود و

کیک تولد به دست به سمت می‌آمد و با آهنگ تکرار می‌کرد "بیا شمع‌ها رو فوت کن" کشاندم. با آن که تا چند لحظه‌ی پیش از درد خستگی رو به مرگ بودم، حال تازه احساس زندگی و شوق تمام وجود من را که حتی تولدم را به خاطر شیفت‌های کاری فشرده‌ام از یاد برده بودم، در برگرفت. هر چند سال‌ها بود معتقد بودم که چنین سورپرایزهایی تنها دل افراد ساده لوح و سطحی را شاد می‌کند، این بار خودم هم می‌توانستم آن ذوق و شادی فراوان را با تمام وجود حس و درک کنم!

همان‌طور که انتظار می‌رفت، میهمانی ما خیلی طولانی نبود اما تا پاسی از شب همگی مان را شاد و سرزنده از جشنی کرد که پایکوبی‌هایش برای من قابل پیش بینی نبود. البته علاوه بر شادی جشن، عاملی دیگر هم برایم خوشحال کننده بود؛ دقیقاً وقتی که فهمیدم گلناز مدتی است تصمیم قطعی خودش را گرفته و با حسام وارد رابطه‌ای جدید شده است که ترجیح داد تا روز تولدم به من حرفی از آن نزد تا به قول خودش خوب غافلگیر بشوم.

وقتی در نزدیکی انتهای میهمانی کوچکمان به سر می‌بردیم و همگی تازه شام خورده بودیم ولی هنوز پشت میز ناهار خوری که از آشپزخانه به پذیرایی آوردیم نشسته بودیم، حوری با شوق زیادی گفت:

-خب، روزبه زود باش که ما منتظریم!

متعجب به حوری نگاه کردم و گفتم:

-منتظر چی؟

حوری لبخندی به رویم زد و گفت:

-منتظر هدیه‌ای که قراره امشب از روزبه بگیری!

با آن حرفش، سرم را به سمت روزبه که بر صندلی کنارم نشسته بود چرخاندم ولی روزبه با نگاهی به نقطه‌ای از میز که جلویمان بود، اشاره کرد. مسیر نگاهی را دنبال کردم که چشمم به یک جعبه‌ی جواهرات قرمز کوچک افتاد که بین بشقاب من و روزبه بود. همچنان که با تحیر به جعبه نگاه می‌کردم، گفتم:

-این دیگه چیه؟

حسام با لحن شوخ خودش گفت:

-یک جعبه‌ی قرمز پر از لوبیا قرمز...

پس از آن حرفِ حسام، متین گفت:

-شاید هم جعبه‌ی خالی باشه!

روزبه بی اعتنا به شوخی‌های آن دو، رو به من لبخندی زد و گفت:

-شاید اولین قدم رسمی با اولین هدیه برای ازدواجمون باشه. امیدوارم ازش خوشت بیاد.

با ذوق لبخندی زدم و جعبه را برداشتم. سپس نفسی عمیق کشیدم و در جعبه را باز کردم. با دیدن انگشتر نقره‌ای رنگی که به شکل یک فلوت تراش خورده بود و چند نگین ظریف آن را مزین کرده بودند، قلبم از شدت شوق و اشتیاق به تپش افتاد و با صدایی که از شدت فراوانی شوقم می‌لرزید، گفتم:

-روزبه! این محشره!

قبل از آن که حرف دیگری بزنیم، حوری گفت:

-روزبه! اول باید درخواست ازدواج می‌کردی، پسر!

با آن حرفش همگی کمی خندیدیم و من همچنان که به روزبه نگاه می‌کردم، گفتم:
-خودش می‌دونه قبوله، دیگه درخواست نیاز نیست.

روزبه هم لبخند عمیقی بر لب نشاند و انگشتر را از درون جعبه بیرون آورد. همچنان که او انگشتر را که دور انگشتم گرفته بود و پایین می‌برد، همه‌ی جمع دست می‌زدند و حوری سوت هم می‌زد. من هم که به صورت روزبه چشم دوخته بودم، حس می‌کردم تمامش، هم نیمه‌ی سالم و هم نیمه‌ی سوخته‌اش، سرچشمه‌ای از زیبایی‌هایی بودند که قادر به وصف آن‌ها با کلمات نبودم.

پس از آن که انگشتر بر انگشت دستم درخشید و دست زدن همه همچنان ادامه داشت، روزبه لب‌هایم را گرم و طولانی بوسید که با همان کارش صدای دست زدن‌ها بسیار بالاتر رفت و همه به اوج شوق جشن شبانگاهی رسیدیم.

بعد از پایان آن میهمانی که من از دریافت هدایای خوب همه از جمله کتاب‌ها، دفترهای نُت برای موسیقی، یک بطری شراب انگور و دو دست گیلان بلوری زیبا که امشب برای کمی مشروب خوردن آن‌ها را افتتاح کردیم، به حد کافی خوشنود و ذوق زده شدم، روزبه در پذیرایی روی مبل کنارم نشست و گفت:

-خب خانم تازه متولد شده، چه حسی داری؟

در گیلان‌های هر دویمان کمی از آن شراب خوش عطر ریختم و پس از آن که نگاهم را بر پذیرایی که حال خالی شده بود چرخ دادم، لبخندی زدم و گفتم:

-روزبه نمی‌دونم چطور باید ازت تشکر کنم!

او هم لبخندی زد و گفت:

-ولی امشب این منم که باید ازت تشکر کنم که وارد زندگیم شدی و بی شک باید از مادرت هم تشکر کنم که تو رو به دنیا آورد.

با آن حرفش کمی بغض کردم ولی برای فرو خوردنش گیلسم را به گیلانش زدم و گفتم:

-به سلامتی.

سپس هر دو کمی مشروب خوردیم و من با بغضی که کوچک‌تر شد، با کمی سرمستی گفتم:

-آه، مامانم! مطمئنم اون هم از بابت به دنیا آوردنم پشیمون شده؛ برعکسِ تو که از این بابت خیلی خوشحالی!

-بصیرا، حرف‌های عجیبی می‌زنی! مگه میشه مادری از به دنیا آوردن بچه‌ش پشیمون بشه؟

پوزخندی زدم و گفتم:

-فعلاً که شده!

-وقتی چهارده ساله مادرت رو ندیدی، نمی‌تونی چنین ادعایی درباره‌ش بکنی!

بازدم نفسم را پر حرص با فوتی پر زور بیرون فرستادم و گفتم:

-من می‌دونم، روزبه! من مادرِ خودم رو بیشتر از تو می‌شناسم!

سپس چشمانم را بستم و وقتی سرم را به پشتیِ مبل تکیه دادم، گفتم:

-صداش توی مغزمه! حس می‌کنم دارم صداش رو با گوش‌هام می‌شنوم!

روزبه با انعطافی بیش از قبل گفت:

-صدای مادرت رو؟

لبخند تلخی زدم و گفتم:

-آره، صدای خودشه!

-اون صدا چی داره می‌گه؟

قطره‌ای اشک از گوشه‌ی چشم چپم که همچنان مثل چشم راستم بسته مانده بود جاری شد و از روی گونه‌ام خودش را به گوشه‌ی سمت چپ لبم رساند. من هم لبخند کم‌رنگی زدم و اجازه دادم آن قطره اشک شور دندانم را خیس کند و با صدای آهسته‌ای زمزمه کردم:

-بالام جان... همیشه این‌طوری صدام می‌زد. هیچ وقت براش بزرگ نشدم... هیچ وقت!

یک هفته از تولدم می‌گذشت و به عید نزدیک‌تر شده بودیم. رابطه‌ی من و روزبه هم در حال بهتر شدن بود چون بالاخره رضایت دادم برای آن که برای ازدواجمان رضایت پدرم را جلب کنم، به خانه‌ی خانواده‌ام بروم. البته این کار را فقط برای روزبه می‌کردم اما امید نداشتم که حتی بتوانم وارد آن خانه بشوم. البته زیاد هم مشکلی نبود چون یکی از آشنایان روزبه به ما اطمینان داده بود که اگر پدرم رضایت به ازدواج ما نداد، می‌توانیم با یک سفر کوتاه به ترکیه، بدون هیچ مشکلی عقد کنیم. با این حال من نمی‌خواستم در برابر روزبه که حتی قرار ملاقات من با خانواده‌اش را برای فردا عصر چیده بود، مخالفت کنم و تصمیم داشتم سهم خودم برای این ازدواج را انجام بدهم.

نیم ساعتی می‌شد که در کنار پنجره‌ی کوچک پاپیون ایستاده بودم و به آسمان خاکستری رنگی که برگ‌های قهوه‌ای رنگ خشکیده‌ی درختان در آن به پرواز در آمده بودند چشم دوخته بودم. به نظر هوا کمی دلگیر بود ولی برای من حس شاعرانه‌ی خوبی را به ارمغان می‌آورد؛ طوری که اگر یک شاعر بودم، می‌توانستم برای نوشتن یک شعر غم انگیز ولی پر از امید از آن الهام بگیرم.

با صدای باز شدن در پاپیون، سرم را به سمت در چرخاندم و گلناز را دیدم که لبخند بر لب به من نزدیک می‌شد. در پاسخ به لبخندش که از زمان آغاز رابطه‌اش با حسام خیلی کم پیش می‌آمد از لب‌هایش محو بشود، لبخندی زدم و گفتم:

-چه خبره که این قدر خوشحالی؟

کمی ریز خندید و گفت:

-تقصیر حسامه! سعی می‌کنم نخندم ولی نمیذاره!

لبخندم را عمیق‌تر کردم و گفتم:

-حالا به چی می‌خندیدی؟

شانه‌هایش را بالا برد و پایین انداخت و گفت:

-هیچی، بی‌خیالش. اومدم یک چیز دیگه بهت بگم.

کمی مکث کرد و با دیدن نگاه منتظر من، حرفش را ادامه داد:

-دکتر میرزایی می‌خوان تو رو ببینن.

ابروهایم را بالا بردم و گفتم:

-نگفتن برای چی می‌خوان من رو ببینن؟

-نه، چیزی به من نگفتن ولی گفتن می‌خوان زودتر بری اتاقشون.

سرم را به نشانه‌ی اطاعت به پایین تکان دادم و گفتم:

-باشه، الان میرم.

گلناز دیگر زمان تلف نکرد و با عوض کردن لباس‌هایش مشغول شد. من هم لیوان خالی شده از نسکافه‌ام را روی میز گذاشتم و پاپیون را ترک کردم .

مثل همیشه با گام‌های بلندم خودم را به تندی به اتاق دکتر میرزایی رساندم و با اجازه‌ی منشی‌اش، پس از سه بار ضربه زدن بر در، وارد اتاق شدم.

در فضای نیمه روشن اتاق، نگاهم روی چهره‌ی بشاش دکتر میرزایی ثابت ماند و با تعجب گفتم:

-سلام!

همچنان که پشت میزش نشسته بود، لبخندی را که بر لب داشت عمیق‌تر کرد و گفت:

-سلام، خانم حاجی زاده! خوشبختانه امروز این افتخار رو دارم که یک خبر خیلی خوب رو قبل از بقیه بهتون بدم.

سپس با دستش به یکی از صندلی‌های اداری کنار میزش اشاره کرد و گفت:

-چرا نمی‌شینید؟

با تعجب و کنجکاوی بیش از قبل روی صندلی نشستم و گفتم:

-چه خبری، دکتر؟

عینکش را از روی چشمانش برداشت و گفت:

-خب، من یک تصمیم نهایی رو که برای شما گرفتیم و قرار هست تا قبل از سال جدید بهتون اعلام کنیم رو الان بهتون میگم و مطمئن هستم که بابت ترفیعی که چون لایقش هستید بهتون تعلق می‌گیره، خیلی خوشحال میشید.

سپس لبخند را بر لبش عمیق‌تر کرد و گفت:

-بهتون تبریک میگم! شما به زودی سرپرستار بخش زیبایی میشید. البته، فکر می‌کنیم شیرینی هم لازم باشه.

با حرفی که زد، شوق و ناباوری به قدری در وجودم رخنه کرد که تا چند ثانیه فقط با چشمانی گرد از تعجب به او نگاه می‌کردم. باور حرفی که می‌زد برایم سخت‌تر از هر گونه تصور پیشینم بود و از همین سو کمی طول کشید تا آن خبر خوش را باور کنم و به لب‌هایم اجازه‌ی نشان دادن لبخندی عمیق که نشان از شادی و شغف فراوانم بود بدهم. سپس با همان لبخند عمیق بر لب‌هایم، با خوشنودی فراوانی گفتم:

-واقعاً نمی‌دونم چطور باید ازتون تشکر کنم!

لبخندش را پررنگ‌تر کرد و گفت:

-از تلاش‌های خودتون باید تشکر کنید. ما هم مثل شما خیلی خوشحالیم که سرپرستار جدیدمون خانم حاجی زاده هستند.

سپس کامل به پشتی‌صندلی‌اش تکیه داد و نگاهش را به استکان چایش کشاند. من هم که هنوز آن‌قدر از شوق لبریز بودم که با وجود آن‌که نیمی از ساعت از پایان شیفتم می‌گذشت نمی‌توانستم از بیمارستان دل بکنم، تنها توانستم با یک تشکر دیگر و خداحافظی از اتاق خارج بشوم و با همان حس خوشی که در تمام وجودم شعله‌ور بود، خودم را به پاییون برسانم و لباس عوض کنم. از جهتی چون گلناز با حسام رفته بود، تا

خانه خودم تنها رفتم و وقتی در آپارتمانم را باز می‌کردم، از شوق آن که این خبر خوب را چطور به روزبه بدهم در پوست خودم نمی‌گنجیدم.

هنگامی که وارد آپارتمان شدم، تاریکی خانه نشان می‌داد که کسی خانه نیست و من پیش بینی کردم که شاید روزبه با دوستانش بیرون رفته و کمی خوش می‌گذراند که هنوز در ساعت ده و نیم شب به خانه برنگشته است. البته من امروز مدت زیادی به خاطر ترافیک در راه بودم ولی خوشبختانه با خبر خوبی که در بیمارستان گرفتم، مدت زمانی که در ترافیک سپری کردم به کامم خوش بود.

فکر کردم بهتر است برای رسیدن روزبه هم کمی در اتاقم انتظار بکشم ولی وقتی چراغ‌های پذیرایی را روشن کردم، با دیدن دفتری چهل برگ بر میز پذیرایی به سمتش رفتم و با کنجکاوی آن را باز کردم. سپس روی مبل نشستم و از صفحه‌ی اول آن که با خط تحریری و زیبایی با خودکار سیاه نوشته شده بود، دقیق خواندنش را آغاز کردم. مشخص بود که یک نمایشنامه است ولی تا به حال آن را نخوانده بودم.

نمی‌دانم چه قدر زمان با هیجان و اشتیاق در میان دیالوگ‌های تکان دهنده‌ی جالب آن نمایشنامه می‌چرخیدم که ناگهان صدای روزبه را از پشت سرم شنیدم که گفتم:

-چطوره؟

از روی مبل بلند شدم و به سمتش چرخیدم. سپس دفتر را به سمتش گرفتم و گفتم:

-تو این نمایشنامه رو نوشتی؟

کمی کنار گردنش را خاراند و گفت:

-چون تو از من خواستی، این مدت تلاش کردم خوب بنویسمش. حالا بگو ازش راضی

هستی؟

لبخندی زدم و گفتم:

-راضی؟! فراتر از کلمه‌ی رضایت بخش، عالی بود!

لبخندی زد و گفت:

-بی خیال! این قدر هم که تعریف می کنی عالی نیست.

دوباره دفتر به دست روی مبل نشستم و گفتم:

-البته که هست! برای مردم عادی مثل من عالیه!

-مخاطب‌های ما هم مردم عادی هستن ولی به نظرم هنوز هم جای کار داره .

بی توجه به حرفی که روزبه زد، یکی از دیالوگ‌های جلوی چشمم را از روی دفتر خواندم:

-شاید فکر کنی وقتی حق با تو باشه دیگه حق با من نیست ولی حقیقت حکم می کنه که همیشه حق با همه باشه؛ فقط یادت باشه که هر آدم منحصر به فردی، حق‌های منحصر به فرد خودش رو داره.

سپس نگاهم را از دفترچه به صورت روزبه کشاندم و گفتم:

-امروز زیادی روز خوبیه! هم دکتر میرزایی سورپرایزم کرد؛ هم تو!

چشمانش را از شدت تعجب گرد گرد و گفت:

-دکتر میرزایی؟ زود تعریف کن ببینیم چه خبره!

لبخندی زدم و گفتم:

-خب، روزبه! همون طور که من به تو افتخار می‌کنم که تئاتر رو راه انداختی و داری نمایشنامه‌هاش رو هم خودت می‌نویسی، تو هم باید به من افتخار کنی که به زودی سرپرستار بیمارستان میشم!

ابروهایش را بالا برد و با ناباوری گفت:

-بصیرا! می‌دونستی این خبر چه قدر عالیه؟! خدای من! بصیرا، من همیشه به تو افتخار می‌کنم! چه پرستار بمونی و چه سرپرستار بشی ولی پیشرفتت، رشد من هم هست! از روی مبل بلند شدم و دستانم را دور گردنش حلقه کردم. او هم مرا محکم به آغوش کشید و گفت:

-باید شیرینی بدی!

همچنان که در آغوشش بودم و بوی شامپویش را از موهای پشت سرش استشمام می‌کردم، گفتم:

-خیلی دوست دارم، روزبه! مخصوصاً الان که دیگه سنگین حرف نمی‌زنی و به حالت عادی خودت برگشتی.

کمی ریز خندید و گفت:

-بصیرا، من چی باید به تو بگم؟

-فقط بگو دوست دارم. می‌خوام همین جمله‌ی مسخره‌ی نوجوان‌های دبیرستانی رو از زبونت بشنوم.

من را محکم‌تر در آغوشش فشرد و گفت:

-باشه، باشه. دوست دارم. ولی این جمله گویای همه‌ی حس من نسبت به تو نیست.

نفسی عمیق کشیدم و گفتم:

-می‌دونم...

چند ثانیه همان‌طور ساکت در آغوش گرم همدیگر بودیم که من دوباره سکوت را شکستم و گفتم:

-روزبه، یک چیزی هست که اگر بهت بگم ممکنه عصبانی بشی...

چند لحظه مکث کردم و سپس هر دو از آغوش هم بیرون آمدیم. من هم همچنان که نگاهم را بر کل صورت روزبه چرخ می‌دادم، دست راستم را روی نیمه‌ی چپ صورتش که هنوز به خاطر سوختگی چروکیده و ناصاف بود گذاشتم و همان‌طور که گونه‌ی چپش را نوازش می‌کردم، گفتم:

-من بابت اون آتش سوزی خوشحالم. می‌خوام بگم از خدا ممنونم که باعث شد اون آتش سوزی اتفاق بیفته. روزبه می‌دونم که تو خیلی درد کشیدی و نصف صورتت دیگه شبیه گذشته نیست ولی من نیمه‌ی سوخته‌ی صورتت رو که باعث شد با هم آشنا بشیم و زندگی جدیدمون رو با هم بسازیم واقعاً دوست دارم. خیلی هم دوستش دارم؛ خیلی زیاد!

لبخندی زد و دست راستش را روی گونه‌ی چپ من گذاشت و همچنان که مثل من مشغول نوازش می‌شد، گفت:

-من هم بابت اون اتفاق خوشحالم، بصیرا! تو توی زندگی من یک معجزه‌ی بزرگی! اگر به خاطر آتش سوزی و طرد شدنم به خاطر چهره‌ی جدیدم نبود، من هرگز تئاتر خودم رو راه نمی‌داختم و هیچ وقت به نقطه‌ای که امروز رسیدم، نمی‌رسیدم. بصیرا، اگر ورود تو به زندگیم به خاطر اون آتش سوزی اتفاق نمی‌افتاد، من هرگز به نقطه‌ای که الان

رسیدم نمی‌رسیدم. آه، من اصلاً از تو دلگیر نمی‌شدم چون تو دیگه یک آدم مجزا از من نیستی؛ بلکه یک تکه از وجودمی که با تکه‌های قبلی وجودم متفاوت و من این تفاوت رو با تمام وجود دوست دارم.

پالتوی آلبالویی رنگی را که روزبه به تازگی برایم خریده بود پوشیدم و جلوی آینه‌ی اتاق دوباره به سر تا پایم نگاه کردم. با آن که برای ملاقات با خانواده‌ی روزبه در امشب آماده به نظر می‌رسیدم، کمی در درونم نگرانی جریان داشت. البته روزبه اطمینان بخشیده بود که والدینش حتماً از من خوششان می‌آید ولی من هنوز در این مورد اطمینانی نداشتم؛ چراکه آن‌ها هم مثل والدین من مذهبی بودند و تنها کمی کمتر از والدین من خرافات گرا بودند. از همین جهت، واکنش آن‌ها به من به عنوان عروس آینده‌یشان برایم کمی دلشوره آور بود.

-بصیرا، باور کن که الان معرکه‌ای!

کمی دیگر از رژ لب آلبالویی رنگم بر لب‌هایم مالیدم و بعد از برداشتن کیفم، به سمت روزبه که در چهارچوب در اتاق ایستاده بود چرخیدم و گفتم:

-مطمئنی از من خوششون میاد؟

لبخندی زد و با اطمینان گفت:

-شکی توش نیست.

با تردید گفتم:

-ولی من شک دارم!

به سمتم آمد و دستش را پشت کمرم گذاشت. در حالی که من را به همراه خودش به گام برداشتن وامی داشت، گفت:

-بذار یک کمی حواست رو پرت کنم. راستش می‌خوام ازت سوال‌های مهمی بپرسم. نفسی عمیق کشیدم و گفتم:

-بپرس.

به در خانه رسیدیم و روزبه در حالی که در را باز می‌کرد، گفت:

-به عنوان یک پرستار، چطور می‌تونی از مریض‌هایی که وقتی بستری اند بهشون عادت می‌کنی، دل بگنی؟

وارد آسانسور شدیم و من گفتم:

-منظورت وقتی که مرخص میشن؟

آسانسور به سمت پایین حرکت کرد و روزبه در حالی که به درب آسانسور چشم دوخته بود، گفت:

-و وقتی که می‌میرن...

چند لحظه مکث کردم تا آن که از آسانسور پیاده شدیم و همچنان که کنار هم به سمت ماشین می‌رفتیم، گفتم:

-می‌دونی روزبه، دل کردن آسون نیست. در کل به نظرم پایان دادن راحت نیست. اما مهم اینه که ما به همه‌ی چیزهایی که در زندگیمون تکرار بشن، عادت می‌کنیم؛ چه سخت و چه راحت.

-پس چرا به رفتن من و تموم شدنم توی زندگیت عادت نکردی؟

نگاهم را به صورتش که کنجکاو از آن می‌بارید، کشاندم. سپس لبخندی زدم و گفتم:

-چون تو یک آدمِ تکراری نیستی! تو خیلی متفاوتی!

او بر خلاف من لبخند نزد و با تردید گفت:

-از یک چیزی در موردِ تو می‌ترسم...

همان‌جا در پیاده‌رو ایستادم. چشمانم را از تعجب گرد کردم و با ناباوری گفتم:

-تو مگه از چیزی هم می‌ترسی، آقای شجاع؟!

لبخند کمرنگی بر لب نشانده و گفت:

-آره، از بعضی خصوصیاتِ تو... تو به من جسارت میدی ولی گاهی ازت می‌ترسم!

کمی خندیدم و پس از آن که مشتی به بازویش زدم، گفتم:

-زده به سرت؟

سرش را به طرفین تکان داد و گفت:

-نه، بصیرا! می‌دونی حسی که بهت دارم قابل توصیف نیست. حس می‌کنم کلمات برای

این توصیف کم میارن. دوست داشتن و عشق و این مدل کلمات خوب اند ولی برای

توصیف حسی که به تو دارم کافی نیستن. بصیرا، تو گاهی چشمه‌ی امید و بینایی من

هستی ولی از عادت کردنت می‌ترسم. از این‌که راحت به از دست دادن آدم‌هایی که

باهاشون در ارتباطی عادت می‌کنی، می‌ترسم... آه، احمقانه‌ست! از این جور جملات

نفرت دارم ولی به زبان آوردم! شاید همون بهتر باشه که راجع به ملاقات تو و خانواده‌م

حرف بزنیم.

مقابلش ایستادم و دستم را روی گونه‌ی سمت چپش گذاشتم. دیگر به زبری و ناصافی آن گونه‌اش عادت کرده بودم ولی همچنان نوازش کردنش را دوست داشتم. همان‌طور که به چشم راستش نگاه می‌کردم و لبخند را بر لبم عمیق‌تر می‌کردم، گفتم:

-هی! از چی می‌ترسی، روزبه؟ من حتی عادت کردن به تو رو دوست دارم! اگر بخوایم به این‌که وقتی همدیگه رو از دست بدیم، به این از دست دادن عادت می‌کنیم فکر کنیم، انگیزه‌مون برای به دست آوردن همدیگه رو هم از دست میدیم! روزبه، تو خیلی عاقل و با خرد و قوی هستی! تو می‌دونی که پیوند بین ذهن‌های ما هرگز پاره نمیشه و ما تا ابد به هم وصل می‌مونیم. ما مفاهیم تازه‌ای هستیم که در کنار هم یک مفهوم خارق‌العاده رو می‌سازیم! روزبه، می‌دونم الان در مورد من چه فکری می‌کنی ولی می‌خوام بهت بگم این فکرها فقط آزارت میدن و از واقعیت دورت می‌کنن! حالا هم بشین پشت فرمون و به من روحیه بده که خوب بتونم با خانواده‌ت روبه‌رو بشم.

نفسی عمیق کشید و پس از آن که بوسه‌ای سریع بر گونه‌ام زد که در آن تاریکی و خلوتی شب هنگام به چشم کسی دیده نمی‌شد، سوار ماشین شد و من هم به دنبالش سوار شدم. او هم تا رسیدن به مقصد در سکوت رانندگی کرد و من تنها از پشت پنجره‌ی کنارم به درختان کاشته شده در حاشیه‌ی خیابان‌ها چشم دوختم.

وقتی به نزدیکی خانه‌ی والدین روزبه که در نیمه‌ی بالایی قسمت‌های مرکزی شهر بود رسیدیم، روزبه گفت:

-دیگه رسیدیم.

سپس در کوچه‌ای نسبتاً عریض و شیب‌دار جلوی یک در فلزی سیاه و سفید ماشین را متوقف کرد.

به دنبالش از ماشین پیاده شدم و در کنار هم تا جلوی درب خانه قدم برداشتیم. از زمانی هم که روزبه زنگ خانه را به صدا در آورد تا زمانی که در باز شد بیش از چند ثانیه طول نکشید و مشخص کرد که میزبانان خیلی منتظر رسیدن ما بودند.

همچنان که در کنار هم قدم می‌زدیم، از حیاط جلویی خانه‌ی آن‌ها که موزاییک‌های چند رنگش تنها میزبان لاستیک‌های سه ماشین بزرگ و گران قیمت بودند، گذر کردیم و به در ورودی سالن پذیرایی آن‌ها که کنارش یک جا کفشی چوبی بود، رسیدیم. وقتی مشغول کفش درآوردن شدیم، به خاطر آن‌که در هنوز بسته بود، به آهستگی به روزبه گفتم:

-واقعاً چرا واسه هزینه‌ی سالن تئاتر یک قرض کوتاه مدت ازشون نگرفتی؟ می‌شد خونه‌ت رو هم نفروشی و...

قبل از آن‌که حرفم را تمام کنم، در باز شد و مادر روزبه سلام کرد. ما هم که حال کفش‌هایمان را در آورده بودیم و از نگاه روزبه هم خواندم که از حرف‌های من ناخوشنود شده بود، تنها به پاسخ دادن به سلام و احوالپرسی والدین روزبه و سپس رامین و رامونا اکتفا کردیم. البته در این میان پدر روزبه خیلی خشک و رسمی با من سلام کرد و مادرش هم حتی با من دست نداد ولی رامونا با دست دادن و روبوسی، گرم‌تر از بقیه از من استقبال کرد.

وقتی من و روزبه بر مبل‌های تک نفره‌ی سلطنتی پذیرایی کنار هم نشسته بودیم و مقابلمان رامین و رامونا نشسته بودند و مشغول صحبت با روزبه بودند، مادر و پدر روزبه بر مبل سه نفره‌ی کنار ما نشسته بودند و موشکافانه من را زیر نظر گرفته بودند. با این وجود، من با کمال خونسردی چای و شیرینی خوردم و سعی کردم تنها با گوش کردن

به صحبت‌هایی که میان روزبه و رامین و رامونا رد و بدل می‌شدند سرگرم بشوم. البته سرگرم شدنم بیش از نیم ساعت طول نکشید که مادر روزبه خطاب به من گفت:

-خب، بصیرا... مشتاقیم بیشتر در موردت بدونیم.

با این حرفش، همه‌ی جمع سکوت کردند و تمام نگاه‌ها به جز نگاه روزبه که به زمین دوخته شده بود، به سمت من کشیده شد. من هم نگاهم را به چشمان مادر روزبه دوختم و پس از آن که لبخند کمرنگی بر لب نشاندم، گفتم:

-بابت اشتیاقتون متشکرم. هر سوالی که به ذهنتون می‌رسه بپرسید تا جواب بدم.

او یکی از پاهایش را بر پای دیگرش انداخت که البته این حرکتش به خاطر مشکی و تقریباً گشاد بودن شلوارش زیاد به چشم نمی‌آمد. سپس نگاهش را در چشمانم دقیق‌تر کرد و گفت:

-تا به حال با چند تا از مریض‌هایی که مسئول مراقبت از اون‌ها بودی رابطه داشتی؟

با آن حرفش روزبه سرش را بالا آورد و معترضانه گفت:

-مامان! این چه سوالیه؟

پدرش قبل از مادرش با جدیت در پاسخ به روزبه گفت:

-اون به مادرت گفت می‌تونه هر سوالی که به ذهنش برسه رو بپرسه!

با آن که ترجیح می‌دادم پدرش به جای "اون" مرا به اسم خودم صدا بزند، در پاسخ به پدرش تنها گفتم:

-حق با شماست.

سپس دوباره نگاهم را به مادرش کشاندم و گفتم:

-من تا به حال با مریض‌هام وارد رابطه‌ای نشدم. با روزبه هم از طریق بیمارستان آشنا شدم ولی زمان بستری بودنش هیچ رابطه‌ای بین ما نبود.

مادرش پوزخندی زد و گفت:

-ما چرا باید این ادعای تو رو باور کنیم؟

لبخندم را کمی عمیق‌تر کردم و گفتم:

-اصولاً ما برای باور کردن به دلیل نیاز نداریم. اغلب باورها بدون دلیل شکل می‌گیرند و حتی محکم می‌شن.

مادرش نگاهش را به روزبه کشاند و گفت:

-تو مجبورش کردی مثل خودت این جواری حرف بزنی؟

روزبه تنها لبخندی زد و گفت:

-من هیچ وقت کسی رو مجبور به انجام کاری نمی‌کنم! هر حرفی که از بصیرا بشنوید، حرف خودش.

این بار پدرش خطاب به من گفت:

-چرا با خانواده‌ت زندگی نمی‌کنی؟

نفسی عمیق کشیدم و در حالی که به فرش ابریشمی زیر پایمان بر زمین چشم دوخته بودم، گفتم:

-مجبور شدم مستقل زندگی کنم.

-چرا مجبور؟

چشم بستم و با صدای آهسته‌تری گفتم:

-چون از خانواده‌م طرد شدم!

-چرا طرد شدی؟

چشم باز کردم و سرم را بالا آوردم. به چشمان پدر روزبه که خشم و کنجکاوی از آن‌ها می‌بارید نگاه کردم و گفتم:

-چون عقایدم با عقاید خانواده‌م خیلی متفاوت بود!

پوزخندی زد و گفت:

-چرا اصل مطلب رو نمیگی؟ چرا نمیگی می‌خواستی هرزگی کنی و...

قبل از تمام شدن حرفش، روزبه از روی مبل بلند شد و خشمگین گفت:

-بسه!

پدر روزبه پوزخندی زد و در حالی که به صورت روزبه چشم دوخته بود، گفت:

-تو اصلاً درباره‌ی این زن تحقیق کردی؟! هیچ می‌دونستی قبلاً با چند تا مرد بوده؟

دست روزبه را گرفتم و وادارش کردم دوباره بنشیند. وقتی به اجبار دوباره روی مبل نشست، گفت:

-صد بار گفتم گذشته برای من اهمیتی نداره!

پدرش کامل به پشتی مبلش تکیه داد و گفت:

-گذشته همون چیزیه که امروز ما رو ساخته. ما همه محصول گذشته‌ایم، روزبه! باغی

که خاکش ناسالم باشه، درخت‌هاش هم ناسالم میشن و میوه‌هاش هم ناسالم خواهند

شد. گذشته‌ی ناپاک هم زمان حالِ ناپاک رو می‌سازه و هم آینده‌ی ناپاک رو خواهد ساخت.

قبل از آن که روزبه به پدرش پاسخی بدهد، من گفتم:

-دگرگونی...

نگاه همه به سمت کشیده شد و من پس از آن که نفس عمیقی کشیدم، گفتم:

-زندگی یعنی دگرگونی... گذشته، پایه‌های امروز رو می‌سازه ولی در میانه‌ی راهش ما دگرگون میشیم. گذشته‌ی ما و سوابق ما همیشه معرفّ خوب و درستی برای زمان حال و آینده‌ی ما نیستند؛ چون ما ثمره‌ی دگرگونی‌های زیادی هستیم که گذشته‌مون رو با زمان حال و آینده‌مون متفاوت می‌کنه! چیزی که امروز رو با دیروز متفاوت می‌کنه و البته فردا رو با امروز، دگرگونی! اگر قرار باشه همیشه ما و محیط خالی از تغییر و دگرگونی باقی بمونیم، زمان هیچ معنایی نداره و هرگز نمی‌گذره. چیزی که به گذر زمان ارزش می‌بخشه، دگرگونی.

پدر روزبه نگاهش را در چشمانم دقیق کرد و گفت:

-تنها از یک راه می‌تونم باور کنم این دگرگونی در وجودت اتفاق افتاده و سازنده بوده که اون راه هم روت بسته‌ست.

لبخندی زدم و گفتم:

-برای من، هیچ راهی بسته نیست! فقط بگید چه راهی؟

دستش را روی دسته‌ی مبل کنارش گذاشت و گفت:

-خانواده‌ت به این ازدواج رضایت بدن. در غیر این صورت، هرگز عضوی از خانواده‌ی ما محسوب نمیشی و هیچ وقت اجازه نداری چه همراه روزبه و چه تنهایی پات رو توی خونه‌ی ما بذاری... متوجه شدی؟

نوروز فرا رسیده بود ولی ما برعکس بقیه، مسافرتی نکرده بودیم که البته بیشتر به درخواست من بود چون می‌خواستم به عنوان یک سرپرستار بیشتر در بیمارستان کار کنم. به نوعی حس می‌کردم به کارم معتاد شدم و البته این اعتیاد را دوست داشتم. با این حال، امروز که در واقع پنجم فروردین ماه بود، من به اصرار روزبه به بیمارستان نمی‌رفتم و همراه با او برای کوهنوردی می‌رفتم. عجیبی رفتنمان به کوهنوردی هم در آن بود که روزبه اصرار داشت فقط ما دو نفر برویم.

بعد از آن که صبحانه خوردیم و در اتاق مشغول لباس عوض کردن شدیم، روزبه در کنارم ایستاد و ناگهان گفت:

-بصیرا، می‌خوام امروز لباسی رو که من الان بهت میدم رو بپوشی.

با تعجب نگاهش کردم که یک مانتوی نخی لیمویی رنگ به سمتم گرفت. من هم بی هیچ حرفی مانتو را از دستش گرفتم و پس از پوشیدنش، آن را در آینه‌ی اتاق خوب نگاه کردم و با شوق گفتم:

-با این که ساده‌ست، خیلی خوش دوخته! این رو چه روزی خریدی؟

-مهم نیست چه روزی خریدمش. مهم اینه که الان بپوشیش.

سرم را به سمتش چرخاندم و در حالی که به دقت نگاهش می‌کردم، لبخندی زدم و گفتم:

-عجیب شدی! حالا به نظرت حیف نیست آدم مانتوی به این قشنگی رو بپوشه بره کوه؟

لبخندی زد و گفت:

-نه، اصلاً هم حیف نیست.

سپس چشمکی زد تا به من بفهماند بیش از این نمی‌خواهد راهنمایی‌ام کند که امروز چه نوع غافلگیری برایم ترتیب داده است. من هم از همین جهت دیگر حرفی نزدم و همراه با او، خانه را ترک کردم.

وقتی در ماشین نشسته بودیم و روزبه مشغول رانندگی بود و من مشغول تماشای منظره‌ی بیرون و گوش کردن به موسیقی بودم، فکرم به خاطره‌ی اولین و آخرین ملاقاتم با خانواده‌ی روزبه برای صحبت درباره‌ی ازدواجمان، کشیده شد. به نظر می‌رسید پدر روزبه فکر می‌کرد خیلی با پدر من هم عقیده است که شرط رضایتش را رضایت پدر من گذاشته بود. البته من هم به او حق می‌دادم ولی هنوز آمادگی رویارویی با خانواده‌ام را نداشتم.

وقتی بالاخره رسیدیم، از فکر بیرون آمدم و کوهنوردی همراه با روزبه را آغاز کردم.

در میانه‌ی راهمان زیاد حرفی نزدیم و این حرف نزدنمان از مشکلی که با خانواده‌هایمان داشتیم هم ناشی می‌شد که فکرمان را درگیر کرده بود ولی به هر سو، هنوز حرف‌های خوبی همچون زیبایی آفتاب در حال طلوع و نسیم خنکی که انگیزه‌ی بیشتر بالا رفتن از کوه را در ما تشدید می‌کرد، میان ما رد و بدل می‌شدند. در همین

میان، خوش اقبال بودیم که هوای بهار با گرمایی دلنشین و کمی خنکی دلچسب به سراغمان آمده بود و نور آفتاب را یاری می‌کرد تا دلپذیرترین فضای ممکن را برایمان بسازد.

وقتی خیلی بالا رفتیم و از طریق مسیرهای فرعی از بقیه‌ی مردم دور شدیم، روزبه ناگهان ایستاد و با دستش به سمتی اشاره کرد و گفت:

-برو اون جا بشین. تقریباً میشه گفت یک غاره.

از پیشانی‌اش تعدادی قطره‌ی ریز عرق جاری بود ولی لبخندی بر لبش بود که من را برای یافتن جایی که به آن اشاره می‌کرد، مشتاق کرد. آن غار مانند کوچک را در میانه‌ی کوه سنگی با وجود گیاهان کوهستانی که حتی از درون سنگ‌ها هم روییده بودند، دیدم و به سمتش رفتم. از آن جهت که عرق از سر و رویم جاری بود، با لذت زیر سایه‌ی آن غار کوچک بر سنگ‌ها نشستم و همچنان که از خنکی هوای آن لذت می‌بردم، گفتم:

-مهرکه‌ست! تو هم بیا بشین روزبه!

روزبه به سمتم آمد ولی قبل از آن که بنشیند، دست در کوله‌اش برد و جعبه‌ی فلوتِ من را از آن بیرون آورد. با تعجب و ناباوری به او که نمی‌دانستم چرا جعبه‌ی فلوت من را با خودش آورده بود نگاه کردم و گفتم:

-فلوتِ من؟

در جعبه را باز کرد و در حالی که فلوتم را که از قبل آورده بود به دستم می‌داد، گفت:

-بصیرا، این رویای تو بود! یادت میاد؟ گفتمی یک زمانی رویاش رو داشتی که یک پیراهن لیمویی رنگ بپوشی و توی یک غار، وسط طبیعت بشینی و فلوت بزنی. الان

می‌خوام که برآورده‌ش کنی. راستش رو بخوای این که من هم تئاتر خودم رو راه بندازم یک زمانی رویای من بود که تو برام واقعیش کردی. شاید تو هم الان بتونی حس کنی که وقتی برای راه انداختن تئاتر حمایت کردی، چه حسی به من می‌دادی.

در حالی که با گوش کردن به تک تک کلماتش حس می‌کردم شوق و شغف در تمام سلول‌های بدنم رخنه می‌کند، به فلوتم و منظره‌ی اطرافم نگاه کردم. رویایم بیش از آن‌چه در سر داشتم به من نزدیک شده بود و تنها به اندازه‌ی نواختن یک سمفونی با آن فاصله داشتم. از همین جهت تصمیم گرفتم پس از آن که بوسه‌ای بر لب‌های روزبه زدم، نواختن سمفونی شماره‌ی ششم بتهوون را آغاز کنم. البته می‌دانستم که روزبه مثل من به سمفونی‌های بتهوون علاقه مند نبود ولی من از بازی با احساس غمی که در سمفونی ششم بتهوون به شادی بدل می‌شد خیلی لذت می‌بردم.

همچنان که مشغول نواختن فلوت در فضای رویایی اطرافم شده بودم به اوج گرفتن صدای نت‌هایی که با فرکانس متفاوت تکرارشان می‌کردم، دل سپردم و در طبیعت با موسیقی همراه شدم تا حس رویایم را مثل موسیقی به اوج برسانم.

با تمام وجود حس می‌کردم درک درستی از زندگی را می‌نوازم که هم شادی‌هایش را تا رسیدن به اوج خود همراهی می‌کرد و هم غم‌ها را تا اوج می‌برد و سپس، در لحظه‌ای که به نهایت اوج خود می‌رسیدند، ناگهان به درون دره‌ای عمیق فرود می‌کردند و همه‌ی اوج گرفتن‌ها از نو آغاز می‌شدند.

وقتی تا انتهای سمفونی مورد علاقه‌ام را نواختم، روزبه برایم دست زد و گفت:

-با اجازه‌ت، ازت یک عکس و یک فیلم هم گرفتم، خانم هنرمند!

در خان‌ها کنار پنجره ایستاده بودم و به خورشید که در حال غروب به پشت ساختمان‌ها بود، نگاه می‌کردم.

امروز شانزدهم فروردین ماه بود و من پس از پایان تعطیلات نوروزی تصمیم خودم برای رفتن به مشهد و دیدن خانواده‌ام را قطعی کردم و بلیت خریدم. البته برای خودم بلیت رفت را دو روز قبل از بلیت رفتِ روزبه گرفتم و تصمیم داشتم از این دو روز برای متقاعد کردن خانواده‌ام استفاده کنم و سپس روزبه آن‌ها را ملاقات کند. من هم با این‌که با آن‌ها هیچ تماسی نگرفته بودم، امید داشتم که بتوانم رضایتشان را جلب کنم. وقتی خورشید کاملاً غروب کرد، روزبه در خانه را با کلید باز کرد و با دیدن من با تعجب گفت:

-تو خونه‌ای؟

نگاهم را از پنجره به صورتش کشاندم و گفتم:

-آره، منتظرت بودم.

لبخندی زد و گفت:

-حسام بهم گفته که چی به گلناز گفتی! قراره بریم مشهد!

سپس چشمکی زد و با لحنی آهنگین گفت:

-امسال بهار دسته جمعی با هم میریم زیارت...

خنده‌ای سر دادم و گفتم:

-نه، نشد! باید دقیقاً با ریتم و لحنِ قادری بخونی!

شانه‌هایش را بالا برد و پایین انداخت و گفت:

-قادری پارسال بهار دسته جمعی رفته بود زیارت، ما امسال میریم پس لحنمون فرق داره.

لبخندی زدم و گفتم:

-امروز چه خبره که این قدر کبکت خروس می‌خونه؟

کیفش را روی زمین گذاشت و در حالی که در آن را باز می‌کرد، گفت:

-بصیرا، راستش رو بخوای من واقعاً نقاش خیلی خوبی نیستم اما تمام تلاشم رو کردم که از روی عکست که از روی کوه ازت گرفتم نقاشی رویایی مد نظرت رو بکشم.

با چشمانی گرد از تعجب نگاهش کردم و گفتم:

-منظورت چیه؟

از داخل کیفش یک تابلوی نقاشی کوچک بیرون آورد که در آن تصویر من با آن مانتوی لیمویی در حال فلوت زدن در آن غار نقاشی شده بود. سپس نقاشی را به دستم داد و گفت:

-می‌خوام بزنیمش روی دیوار. قدیم بهت گفته بودم که جای هنر روی در و دیوار خونه‌ت خالیه ولی به نظرم اومد که رویای تو می‌تونه بهترین هنری باشه که از دیوار آویزون میشه.

لبخندی از شوق و ذوق فراوانم بر لبم نقش بست و در حالی که نگاهم را بین آن نقاشی رنگ روغن زیبا و دلباز و صورت روزبه به چرخش در آورده بودم، گفتم:

-این عالیه، روزبه! ولی فقط...

چند ثانیه مکث کردم که روزبه با کنجکاوای پرسید:

-فقط چی؟

لبخندم را عمیق‌تر کردم و گفتم:

-این عالیه ولی این فقط هنری از رویای منه و این خونه مال من و توست! پس باید یک نقاشی دیگه از تیم تئاتر و تو که وسطشون روی صحنه‌ی تئاتر وایستادی هم کشیده بشه و روی دیوار بزنیم! آره، خودشه! حوری هم نقاشیش عالیه و می‌تونم این رو ازش بخوام! باید این دو تا نقاشی رو روی دیوار کنار هم بزنیم.

سپس روزبه سرش را به سمتم جلو آورد ولی قبل از آن که لب‌های همدیگر را ببوسیم، گفت:

-خودمون هم باید کنار هم بشینیم و به هر دوشون کنار هم نگاه کنیم... آه، بصیرا!
چه قدر از عبارت "کنار هم" خوشم میاد!

در ایستگاه راه آهن تهران، پس از خداحافظی با روزبه که هنوز پشت شیشه‌ی سالن انتظار مسافران ایستاده بود و به من نگاه می‌کرد، چمدان به دست به سمت دری که به راهروی بالای قطارها باز بود حرکت کردم و باری دیگر برای روزبه دست تکان دادم و با او خداحافظی کردم.

با آن که من ترجیح می‌دادم با هواپیما این مسیر را طی کنم، روزبه از من خواست به جای آن که عجله به خرج بدهم، یک شب را در کوپه‌ای از قطار با سه همسفر سپری کنم تا هم از مسیر بیشتر لذت ببرم و شوق رسیدن را عمیق‌تر درک کنم و هم با چند

آدم دیگر که با من هم مقصد اند صحبت کنم. در نهایت هم روزبه توانست من را متقاعد کند که تصمیم خودم را تغییر بدهم و با قطار سفر کنم.

در راهروی سنگی بالای قطارها که بوی دود قطار و صدای بوق آن‌ها را به خوبی به گوش می‌رساند، قدم می‌زدم و سعی می‌کردم با کمی فاصله از بقیه، خودم را دیرتر به پله برقی برسانم که ازدحام زیاد آزارم ندهد.

وقتی به طبقه‌ی پایین آمدم و در میان دو قطار بزرگ به سمت قطاری که بلیت آن را خریده بودم می‌رفتم، یکی از کارکنان جوان راه آهن که ایستاده بود و مسافری را برای پیدا کردن واگن‌هایشان با صدای بلند راهنمایی می‌کرد، رو به من گفت:

- شما واگن چندین؟

کاغذی را که پرینت بلیتم بود بالا آوردم و در حالی که به نوشته‌هایش نگاهی گذرا می‌انداختم، گفتم:

- واگن هفت...

با دستش به پشت سرم اشاره کرد و با همان صدای بلندش گفت:

- از اون سمت برید.

با لبخندی که به روی او زدم، تشکر کردم و به همان سمتی که اشاره کرد به راه افتادم.

خوشبختانه به راحتی و سریع واگن را پیدا کردم و پس از نشان دادن بلیتم، سوار قطار شدم و خودم را به کوبه‌ی کوچکی که قرار بود تا صبح با صندلی‌های سورمه‌ای رنگ و فرش کرمی رنگش پذیرای من باشد، رساندم.

وقتی من رسیدم، کوپه خالی بود و من توانستم چمدان خودم را سریع در قسمت بارها جای بدهم و روی یکی از صندلی‌های کنار پنجره بنشینم. سپس، در حالی که نفس‌های عمیقی می‌کشیدم تا کمی از خستگی‌ام کم کنم، از پشت شیشه‌ی تمیز کنارم به سیم‌های برق معلق در کنار قطار و نور زرد چراغ‌هایی که با روشنایی خود از تاریکی آسمان شب می‌کاهیدند، چشم دوختم .

بیش از چند دقیقه از تنهایی‌ام در کوپه نگذشته بود که در کوپه باز شد و سه دختر جوان که به خاطر کوله‌های بزرگشان دانشجو به نظر می‌رسیدند، وارد کوپه شدند و با دیدن من با همان لبخندهای بی‌ریایی که بر لب داشتند، به من سلام کردند. من هم با خوش‌رویی به آن‌ها پاسخ دادم و با فکر به حرف گلناز که پیش بینی می‌کرد هم کوپه‌ای‌هایم پیرزن‌های پُر غرولند مذهبی باشند، لبخند عمیقی بر لب نشاندم و از خوش اقبال‌ام خوشنود شدم. البته از آن جهت که شب حرکت قطار بود و ما مدت زیادی را تا صبح می‌خوابیدیم، ساعات کمی بیدار بودیم تا کمی حرف بزیم ولی در همان ساعات هم توانستم با آن دخترها که دانشجویهای هنر تهران بودند و تصمیم داشتند چند روزی به مشهد بروند تا از دلتنگی خانواده‌هایشان دربیایند، کمی صحبت کنم و با خودم فکر کنم که شاید من هم می‌توانستم مثل آن‌ها هر از چندی از دانشگاه بگذرم و به دیدار خانواده‌ام در مشهد بروم؛ البته اگر خانواده‌ام فقط کمی تحمل عقاید من که با عقاید خودشان متفاوت بود را داشتند!

زمان در مدتی که در قطار بودم به سرعت گذر کرد و من بالاخره در ساعات میانی صبح به مشهد رسیدم و پس از خداحافظی از آن دخترهای شاد و پر انرژی، برای خودم تاکسی گرفتم و در تمام مسیر از ایستگاه راه آهن تا خیابان ملک آباد، مثل مسخ شده‌ها به تمام خیابان‌ها و پیاده‌روهایی که عجیب دلتنگشان بودم چشم دوختم. البته

برای خودم هم عجیب بود که تا این حد دلتنگ شهری شده بودم که روزی با نفرت از آن، ترکش کردم.

-همین جاست دیگه؟

با حرفی که راننده زد، از نگاه کردن به ساختمان‌های کوچه‌ای که خانه‌ی پدری‌ام در آن بود دست کشیدم و پس از حساب کردن کرایه، پیاده شدم.

با دیدن در فلزی خانه‌یمن که هنوز هم مثل چادرهایی که می‌پوشیدیم و عقایدی که در سر می‌پروراندیم سراسر سیاه بود و با آن که نمی‌دانستم اگر خانواده‌ام بفهمند که من در این خانه را می‌زنم، در را باز می‌کنند یا بسته نگه می‌دارند، به سمت در گام برداشتم. با این حال، وقتی به چند قدمی در رسیدم، متوقف شدم و دسته‌ی چمدانم را در دست مشت شده‌ام فشردم. به قدری ضربان قلبم تند و نفس‌هایم کوتاه شده بودند که به سختی می‌توانستم بر خودم تسلط پیدا کنم و هزاران بار خدا را شاکر بودم که کسی در کوچه‌ی ما نبود که حال نزار من را ببیند و با افکار بیمارش برایم داستان‌هایی بسازد که خانواده‌ام را بیش از این از من متنفر کند.

من دقیقه‌های اندکی را در همان حال ایستاده بودم تا آن که یک دختر بچه‌ی آشنا را دیدم که وارد کوچه شد و در حالی که روسری‌اش را محکم بر سرش بسته بود و یک پلاستیک کوچک محتوی چند پاکت شیرکاکائو به دست داشت، به سمت در خانه‌ی پدری من می‌آمد. آن دختر را خوب به یاد می‌آوردم! او دقیقاً آتنا، همان خواهر زاده‌ام که در جلوی ایستگاه مترو با مهدیا او را دیدم، بود. فکر می‌کردم آتنا اصلاً من را نبیند ولی وقتی به چند قدمی من رسید، نگاهش را از پلاستیکی که در دست داشت به صورت من کشاند و همان‌جا ایستاد. من با کنجکاوی نگاهش کردم و او با تعجب به من نگاه کرد تا آن که پس از چند ثانیه سکوت بینمان را شکست و گفت:

- شما این جا چی کار می کنید؟!

لبخندی به رویش زدم و گفتم:

- آتنا، می تونی یک کاری برای من بکنی؟

با گنگی گفت:

- چه کاری؟

خم شدم و در حالی که دستانم را بر شانه های ظریفش می گذاشتم، گفتم:

- در خونه رو بزنی و بری داخل و بذاری من هم بیام داخل... فقط همین.

با تعجب بیشتری به من نگاه کرد و گفت:

- شما هم برای مهمونی فردا دعوتید؟

لبخندم را عمیق تر کردم و گفتم:

- شاید عزیزم. دوست دارم بدونم مهمونی فردا به چه مناسبتیه!

لبخندی دندان نما زد و با شوق گفت:

- نکنه یادتون رفته فردا عید غدیره؟ فردا آقاجون کلی عیدی بهمون میده!

سرم را به طرفین تکان دادم و گفتم:

- خدای من! حق با توه! به کلی یادم رفته بود که عیدها مهمونی داشتیم!

آتنا در پاسخ به من تنها لبخند دلنشینش را عمیق تر کرد و گفت:

- الان زنگ می زنم.

سپس زنگ در خانه را به صدا در آورد و من چون موقعیت خودم را طوری تنظیم کردم که جلوی دوربین آیفون تصویری نباشم، توانستم به دنبال آتنا که در به رویش باز شد، وارد خانه بشوم .

جای خوشحالی داشت که هنوز هم باغچه‌ی کوچک گل‌های نرگس حیاط جلویی خانه را زیباتر جلوه می‌داد و شمعدانی‌های قرمز رنگ در باغچه‌ی دیگری که در مسیر پارکینگ ماشین‌ها بود این زیبایی را تکمیل می‌کردند.

همچنان که به دنبال آتنا می‌رفتم، چمدانم را هم به دنبال خودم می‌کشاندم و اضطرابم را برای تمام کردن این حصار میان خودم و خانواده‌ام، به جان می‌خریدم.

وقتی آتنا وارد عمارت شد، چون هنوز در باز بود، صدای اعتراض مهدیا به او را شنیدم که گفت:

-آتنا! صد دفعه بهت گفتم تنها از این خونه بیرون نرو! تو یک دختری! این رو می‌فهمی یا نه؟

پوزخندی زدم و به سمت عمارت تندتر گام برداشتم. هنگامی که به جا کفشی‌های چوبی جلوی در رسیدم، کفش‌هایم را با خیالی آسوده در آوردم و قبل از آن که آتنا جوابی به مهدیا بدهد، من در را کامل باز کردم و وارد پذیرایی خانه شدم. قبل از آن که حتی نگاهی به فضای خانه بیندازم، نگاهم روی بابا و مهدیا که در فاصله‌ی ده متری از من ایستاده خشکشان زده بود و متحیر به من خیره بودند، ثابت ماند. شاید باور آن که مرد مسنی که چهره‌اش خیلی شکسته‌تر از قبل شده و تمام موهایش یکدست سفید شده بودند پدر من بود، کار سخت دشواری بود ولی راهی جز باور آن نبود. همه‌ی ما به قدری با بهت و تشنگی به هم نگاه می‌کردیم که برای بیش از یک دقیقه فقط سکوت در خانه جریان داشت که با صدای آتنا شکسته شد:

- شما چادر نپوشیدین! آقا بزرگ اجازه نمیدن خانوم‌های بزرگ بدون چادر بیان این‌جا!

لحن آتنا با ترس و نگرانی آمیخته شده بود ولی من ابایی از پوشش همیشگی خودم نداشتم و از همین جهت به حرفش بی توجه ماندم اما حرفی که آتنا زد، بابا را از شوک بیرون آورد و چهره‌اش را ناگهان سرخ از خشم کرد. آن خشم را خوب می‌شناختم ولی این بار زانوهایم از ترس خشم او به لرزه نیفتادند و بالعکس من را مصمم‌تر کردند تا این بار قوی‌تر بایستم و فرار نکنم. با این حال، خشم فقط در چهره‌ی بابا خلاصه نشد و پس از چند ثانیه به قدری بر او غلبه کرد که با صدای بلندی داد زد:

- از خونه‌ی من برو بیرون!

با دادی که بابا زد، آتنا از ترس به خودش لرزید و پلاستیک محتوی شیرکاکائوهایش از دستش بر زمین افتاد. بدن بابا هم از شدت عصبانیت غیر قابل کنترلش به لرزش افتاد ولی من همچنان ایستادم. حس می‌کردم باید این بار با عصبانیتش روبه‌رو بشوم تا این مرز بین ما نابود بشود و گرنه حصار میان ما هر روز ضخیم‌تر می‌شد.

در همان حال، ناگهان مهدیا پر خشم گفت:

- بصیرا، گورت رو گم کن! نکنه اومدی همه‌ی ما رو به کشتن بدی که با خیال راحت این‌جا وایستادی؟

چمدانم را رها کردم و با قدم‌های تندی به بابا نزدیک شدم. او هنوز از خشم می‌لرزید و صورتش سرخ بود ولی من در فاصله‌ی کمی از او در مقابلش ایستادم. اکنون برخلاف گذشته، من چند سانتی متر از او بلندتر بودم و البته او به قدری لاغرتر از قبل شده بود که دیگر از کتک‌های احتمالی‌اش هیچ ترسی نداشتم. از همین سو در چشمان سرخ شده‌اش نگاه کردم و گفتم:

-میرم بیرون؛ ولی نه امروز و نه الان! باید بهم فرصت بدین. فقط یک فرصت کوتاه برام کافیه. حتی پنج روز هم برام کافیه. فقط پنج روز بهم فرصت بدین دوباره عضوی از این خانواده باشم. فقط پنج روز بعد از چهارده سال دوری، فرصت زیاده؟

چشمانش را بست و در حالی که چندین نفس عمیق می‌کشید، با صدایی که از خشم می‌لرزید گفت:

-چی از جون ما می‌خوای؟ چقدر پول می‌خوای که بری و دیگه اینجا پیدات نشه؟

-می‌خوام فقط برای پنج روز دوباره دخترتون باشم. قبل از تموم شدن فرصت پنج روزه‌م می‌گم برای چی اومدم ولی شک نکنین برای پول نیست که می‌خواید زودتر رد کنید برم!

چند ثانیه چشمانش بسته ماندند و حرفی نزد. از آن جهت که همچنان سرش از شدت خشم می‌لرزید، دستم را آهسته بالا آوردم و روی گونه‌اش گذاشتم که او با این کارم سریع چشم باز کرد. نمی‌دانستم قرار بود چه واکنشی به من نشان بدهد ولی من بعد از دوران کودکی‌ام حتی یک بار هم گونه‌اش را با دستم لمس نکرده بودم تا بتوانم کمی نوازشش کنم. این بار پس از سالیان زیادی می‌توانستم پوست گرم گونه‌اش را با تمام فرورفتگی‌های چروک‌های ریز و درشت زیر چشمش لمس کنم و آهسته نوازشش کنم. البته او بیش از چند ثانیه این اجازه را به من نداد و با دستش آرنج دستم را گرفت و دستم را پس زد. هنوز هم خشم در نگاهش بود ولی من می‌توانستم رد دلتنگی را از نگاهش پیدا کنم و از همین جهت لبخندی زدم و گفتم:

-بهم فرصت میدین؟

با صدای آهسته‌ای که دو رگه شده بود، گفت:

-این چهارده سال کدوم گوری بودی که تازه الان فرصت می‌خوای؟

لبخندم بر لبم کمرنگ شد و گفتم:

-ترس... چهارده سال ترس ما رو از هم دور نگه داشت؛ درست همون طور که ترس ما رو از خدا دور نگه می‌داره... بابا وقتی حتی خدا هم به بنده‌هاش فرصت جبران میده، شما نمی‌خواید به بچه‌تون فرصت جبران بدین؟

به نظر کمی آرام‌تر شد ولی هنوز هم خشم در چهره‌اش جریان داشت. فکر می‌کردم تمام تلاش خودم را کردم و اگر باز هم تصمیم می‌گرفت من را از خانه بیرون کند، دیگر واقعا راهی برایم نمانده بود. با این وجود، او غضبناک گفت:

-اگر چهارده سال پیش یاد می‌گرفتی از خشم خدا بترسی، مجبور نبودی با این دوری به لجن کشیده بشی! تو با خودت چی فکر کردی؟ فکر کردی من می‌تونم باز هم تو رو با همه‌ی کثافت کاری‌هایی که کردی، به عنوان بچه‌م بپذیرم؟

نگاهم را در چشمانش دقیق‌تر کردم و گفتم:

-مشکل همین جاست، بابا! من از ترس متنفرم! ترس من رو دور می‌کنه. من برای فرار از ترس، دور شدن رو انتخاب می‌کردم. مشکل این جاست که شما سال‌ها تلاش کردید ترس رو جانشین شناخت کنید! وقتی میشه به شناخت رسید، چرا باید ترسید؟ وقتی میشه خدا رو در تک‌تک ذرات هستی شناخت، چرا باید ازش ترسید؟ وقتی میشه به من اجازه بدید از روی افکار و احساساتتون بشناسمتون، چرا باید از شما بترسم؟ بابا، ترس از خشم خدا یا بنده‌هاش فقط به خاطر نداشتن شناخت از خدا و آدم‌هاست. شما گفتید کثافت کاری؟ خب، آره من به لجن کشیده شدم و کارهای غلط زیادی انجام دادم اما امروز دیگه اون آدم مایل به انجام اون خطاها نیستم! من امروز اومدم شما رو

ببینم و ازتون برای آدمی که امروز هستم فرصت بخوام؛ نه برای آدمی که سال‌ها پیش بودم!

لبخند معنی داری زد و گفت:

-فکر کردی الان هیچ خطایی نمی‌کنی؟ تو فکر کردی من خبر ندارم که برای گرفتن رضایت من واسه ازدواجت با اون پسر که برای سرگرمی مردم ملعبه شده، اومدی سراغ من؟ تو فکر کردی چون هزار کیلومتر فاصله بین خونه‌هامونه، ازت خبر ندارم؟ تو واقعاً احمقی، بصیرا!

با آن حرفش همزمان با آن که متعجب شدم، خوشحال هم شدم که همه چیز را می‌داند و از همین سو لبخندی زدم و گفتم:

-خوشحالم که می‌دونین انگیزه‌ی اولیه‌م برای اومدن به این‌جا چی بوده ولی ازتون می‌خوام این فرصت رو بهم بدین.

نفسی عمیق کشید و آرام‌تر از قبل ولی با همان جدیت گفت:

-حتی اگر بگم امکان نداره بتونی آخر این پنج روز فرصت هم برای این ازدواج رضایت من رو به دست بیاری، باز هم این پنج روز فرصت رو می‌خوای؟

لبخندم را عمیق‌تر کردم و با لذت گفتم:

-آره، می‌خوام!

اخم بر ابروهایش نشاند و در حالی که یک قدم به عقب می‌رفت تا از من فاصله بگیرد، با تحکم گفت:

-فقط پنج روز! اون هم نه با این وضع!

با دستش به سر تا پایم اشاره کرد و من فهمیدم که منظورش پوشیدن لباس‌های پوشیده‌تر است. من هم بی آن که مخالفتی با او بکنم، گفتم:

-چشم.

کتش را از روی مبل برداشت و گفت:

-مادرت طبقه‌ی بالا است. تا بعد از نماز که برمیگردم می‌تونی توی اون اتاق باشی.

سپس بی هیچ حرف دیگری تنها خداحافظی کرد و از خانه بیرون رفت. می‌دانستم که طبق عادتش در این ساعت از روز برای نماز خواندن به حرم می‌رفت و از همین جهت سوالی از او نپرسیدم. البته واقعاً عجیب به نظر می‌رسید که امروز حتی بی آن که کوچک‌ترین آسیبی به من بزند، به من این فرصت را داد و شاید از همین جهت بود که مهدیا با حیرت به من نگاه کرد و گفت:

-باورم نمیشه! چه بلایی سر بابا آوردی که از این رو به اون رو شد؟

لبخندی زدم و رو به او با طعنه گفتم:

-شاید دلش برام تنگ شده بود. خیلی بیشتر از تو دلش برام تنگ شده بود.

سپس بی هیچ حرف دیگری، رویم را از او برگرداندم و به طبقه‌ی بالا که یک راهروی کوتاه و عریض با شش اتاق بود، رفتم. خودم را به اولین اتاق که همیشه اتاق مامان و بابا بود رساندم و پس از آن که چند ضربه بر در اتاق زدم، در را باز کردم و وارد شدم. دیوارهای آن اتاق بزرگ با کاغذ دیواری‌های سیاه با طرح‌های طلایی رنگ پوشیده شده بودند و از همین جهت فضا را کوچک‌تر از گذشته نشان می‌دادند. با این حال جای تخت و آینه مثل گذشته در دو گوشه‌ی اتاق بود ولی تعداد لوازم داخل اتاق با آخرین باری که آن را دیده بودم تفاوت‌هایی داشت که اتاق را زیاده از حد پر شده و دلگیر

نشان می‌داد. دیگر زیاد به این تفاوت‌ها فکر نکردم و نگاهم را به مامان که چادر بر سر روی صندلی پشت میز نشسته بود و مشغول قرآن خواندن بود، کشاندم. از آن جهت که پشت به من نشسته بود، من را نمی‌دید ولی من به بو کردن عطرش از این فاصله هم رضایت دادم و ترجیح دادم مدتی در حس خوبِ وصال پس از دلتنگی غرق بشوم. با این حال، مامان هم تنها چند دقیقه‌ی دیگر به آهسته قرآن خواندن مشغول بود و من منتظر ماندم چون می‌دانستم به هیچ عنوان تا زمانی که یک سوره را تا انتها نخواند، قرآن خواندنش را برای کسی یا کاری قطع نمی‌کند. وقتی آن سوره را تا انتها خواند، قرآنش را بست و بر جلد آن بوسه زد و سپس پیشانی‌اش را به جلد آن چسباند. با آن که هنوز هم درک نمی‌کردم چطور تقدّس یک کتاب را بیش از محتوایش به صفحات و جلد آن نسبت می‌دادند، به سکوت ادامه دادم تا آن که مامان پس از بر زبان آوردن چند صلوات، بی آن که به سمتم برگردد، گفت:

-این قدر از پایین سر و صدا کردین که چند بار حواسم پرت شد و مجبور شدم از اول بخونم. مهدیا، این دفعه چی بابات رو عصبانی کرده؟

لبخندی زدم و از پشت سر به او نزدیک‌تر شدم و قبل از آن که به سمتم برگردد، خم شدم و از پشت سر او را بغل کردم. وقتی صورتم را بر شانه‌اش مالیدم، با لذت زمزمه کردم:

-هنوز هم بوی بچگی‌هام رو میدی... دوران تلخ و شیرینی که دلم براشون تنگ شده. با صدای آهسته‌ای که به لرزش افتاده بود، با ناباوری گفت:

-بالام جان! بصیرا...

لبخندی زدم و او را محکم‌تر در آغوشم فشردم ولی او دستانم را از روی بدنش برداشت و از روی صندلی بلند شد. وقتی به سمتم چرخید، نمی‌خواستیم باور کنم این مادر من بود که تا این حد شکسته و تکیده شده بود ولی باید باور می‌کردم. باید باور می‌کردم که این چهارده سال، بیش از من به خانواده‌ام سخت گذشته بود که گذر زمان خود را چند برابر مقدار واقعی‌اش در چهره‌های آن‌ها نمایان کرده بود.

مامان بیش از چند ثانیه با شوق و دلتنگی سر تا پایم را نگاه نکرده بود که ناگهان من را محکم به آغوش گرم و کوچکش کشید. من هم دستانم را به دور کمرش حلقه کردم و گفتم:

-چه قدر دلم براتون تنگ شده بود!

مامان که در همان حال به گریه کردن افتاد، گفت:

-تا حالا کجا بودی؟ خدایا این معجزه‌ست! بصیرا، تا حالا کجا بودی؟ چرا تا حالا نیومدی؟ می‌دونی این چهارده سال چه قدر برای اومدن این روز دعا کردم؟ می‌دونی چه قدر دعا کردم تا زنده‌ام بتونم باز هم بغلت کنم؟

همچنان که او با صدای لرزانش حرف می‌زد و اشک می‌ریخت من هم بغض کردم و خیزی اشک را روی گونه‌هایم حس کردم. تازه می‌فهمیدم که چه قدر دلتنگ بودیم و چه قدر باید در آمدنم به این خانه تعجیل می‌کردم!

به اصرار مامان و برای احترام به قوانین خانواده، یک بلوز آستین بلند و شلوار پوشیده بودم و روسری هم بر سر گذاشته بودم. البته باید چادر هم بر سر می‌کردم ولی اکنون

در بی حسیِ کامل نسبت به لباس‌هایم به سر می‌بردم. احساس می‌کردم چون این لباس‌ها انتخاب خودم نیستند، حتی پوشیدن و نپوشیدنشان هم برایم فرقی ندارد و از همین جهت پس از مدت‌ها دوباره طبق میل خانواده‌ام لباس می‌پوشیدم تا بتوانم امروز که عید غدیر بود و طه‌ورا و ایمان و ضیا هم با خانواده‌هایشان می‌آمدند، با آرامش کامل جمع قدیمی خانواده را به اضافه‌ی اعضای جدید آن ملاقات کنم .

از دیروز که به مشهد رسیدم و به خانه آمدم تا به اکنون در خانه‌ی ما سکوت جاری بود و عجیب‌تر از سکوتِ همه پشت میز غذا آن بود که صبح با صدای اذان از خواب بیدار نشدم چون در تمام شب سکوت برقرار بود. البته دقیقاً نمی‌دانستم چه اتفاقی برای بابا و مامان افتاده بود که تا این حد متفاوت با گذشته تنها در پی عبادت‌های خودشان بودند و به بقیه کاری نداشتند. حتی جالب آن بود که دیروز عصر وقتی به اتاق سابق طه‌ورا که اکنون اتاقِ آتنا شده بود رفتم، دیدم که آتنا با موبایلِ مهدیا مشغول گوش کردن به یک ترانه‌ی آمریکایی بود و هیچ کس هم در پی مجازات یا محدود کردنش نیامده بود. البته برایم عجیب بود که مهدیا و دخترش، آتنا، دو روز کامل است که در این خانه زندگی می‌کنند و هیچ خبری از شوهرِ مهدیا نیست. من هم تا امروز از کسی در مورد او سوالی نپرسیدم چرا که فکر کردم شاید سفری رفته باشد و امروز او را در کنار بقیه ببینم .

همچنان که در اتاق بدون پنجره‌ام که از آفتاب صبح بی بهره بود و با چراغ آن را روشن نگه داشته بودم، بر صندلی کنار تخت یک نفره‌ی چوبی‌ام نشسته بودم، نگاهم را بر دیوارهای سفید اتاق که از چهارده سال پیش تا حالا دست نخورده باقی مانده و در بعضی نقاط رنگشان ترک برداشته و یا زرد شده بود، چرخ می‌دادم. به نظر می‌رسید کسی جز برای تمیز کردن این اتاق وارد آن نشده بود که چیدمان میز توالت و آینه و

میز تحریر و صندلی گوشه‌ی اتاق و حتی جانماز تا شده روی طاقچه‌ی کوچک اتاقم حتی ذره‌ای تغییر نکرده بود.

با به صدا در آمدن درِ اتاق، از دنیای خاطراتی که فضای اتاقم برایم زنده می‌کرد بیرون آمدم و در حالی که از روی صندلی بلند می‌شدم، گفتم:
-بله؟

صدای پر تحکم بابا را از پشت در شنیدم که گفت:

-باید قبل از اینکه بقیه برس حرف باهات حرف بزنم.

با تعجب به سمت در رفتم و آن را باز کردم. بابا هم بی آن که زمان تلف کند، وارد اتاق شد و روی همان صندلی که تا چند لحظه‌ی پیش من رویش نشسته بودم نشست و همان‌طور که با جدیت به من نگاه می‌کرد، گفت:
-بشین، بصیرا.

با دستش به تخته اشاره کرد و من هم مطیعانه روی تخت نشستم و با کنجکاوی نگاهش کردم که گفت:

-می‌خوام یک چیزی رو بدونی. شاید خیلی چیزها توی این خونه عوض شده باشه ولی آدم‌های این خونه هنوز همون آدم‌های قدیم‌اند .

دستانم را روی زانوهایم گذاشتم و گفتم:

-برای همین به خواسته‌هاتون احترام میذارم!

نگاهش را بر سر تا پایم چرخ داد و گفت:

-فقط همین؟! خوب لباس پوشیدن رو که همه برای رفتن به حرم هم انجام میدن!

لبخندی زدم و گفتم:

-ولی من که حرم نمیرم!

اخمی غلیظ بر ابروهایش نقش بست و گفت:

-فکر می‌کردیم عوض شدی!

لبخندم را عمیق‌تر کردم و گفتم:

-البته که عوض شدم، بابا! من دیگه مثل گذشته تقدس ستیز نیستم؛ چون حقیقت گرا شدم. من به حقیقت گستردگی خدا و آزادی روح بعد از مرگ اعتقاد دارم و برای همین از مقدساتی که به درستی این حقایق ضربه می‌زنند پیروی نمی‌کنم. برای همین من حضور خدا رو در مکان‌هایی که به ظاهر مقدس اند بیشتر از مکان‌های دیگه حس نمی‌کنم و برای همین معتقدم جسم همه‌ی انسان‌ها بعد از مرگشون مثل جسد بقیه‌ی موجوداتی که زمانی زنده بودند، به مرور فرسوده میشه ولی هرگز روحشون رو محدود به مکان حبسشون در زمین نمی‌کنه...

پر خشم در میان حرفم گفتم:

-بصیرا، تمومش کن! نذار به خاطر این که برای پنج روز این‌جا موندن بهت فرصت دادم، پشیمون بشم!

نفسی عمیق کشیدم و گفتم:

-به من اجازه بدید یک جمله از قرآن رو براتون یادآوری کنم تا از فرصت پنج روزه‌ی خودم مفید استفاده کنم و بعضی از حقایق رو که در بین تقدسات شما خاک می‌خورند و بهشون بی توجهی می‌کنید براتون روشن کنم.

چشم بست و در حالی که پیشانی‌اش را با چهار انگشت دستش ماساژ می‌داد، گفت:

-اگر وضو داری بخون.

لبخندی زدم و گفتم:

-الان ذهنم پاکه، پس می‌خونم... وَنَحْنُ أَقْرَبُ إِلَيْهِ مِنْ حَبْلِ الْوَرِيدِ...

(ما از رگ گردن به او(انسان) نزدیک‌تریم)

چشم باز کرد و پر خشم گفت:

-این چه طرز خوندنه، بصیرا؟ تو داری حرمت قرآن رو می‌شکنی!

نفسی عمیق کشیدم و گفتم:

-شاید درک نکردن جملات یک کتاب مقدس بیشتر از خوندنش بدون رعایت آداب

مردم، حرمت شکنی باشه. بابا میشه این قدر از حاشیه‌ها صحبت نکنیم؟ اجازه بدید

نظرم رو بگم. اون اعتراف می‌کنه که از رگ گردن به ما نزدیک‌تره و این یعنی در درون

ماست. بابا، خواهش می‌کنم این بار کامل به حرف‌هام گوش کنید! اون در درون ماست!

ما جزئی از وجود خدا هستیم! همه‌ی ما خدا هستیم، بابا! چرا در مکان‌ها دنبالش

می‌گردیم؟ چرا برای دعا کردن فکر می‌کنیم اون توی آسمونه و دست‌هامون را بالا

می‌بریم؟ اون که نه ابره، نه خورشید، نه بارون و نه برف! اون یک حقیقته و در تک تک

ذرات هستی جریان داره! ما با محدود کردن ذهنیتمون نسبت به حضورش در ظواهر،

حقیقت باطنی اون رو انکار می‌کنیم! ما...

از روی صندلی بلند شد و پر خشم گفت:

-اگر می‌خوای دوباره از این خونه بیرون نکنم، دیگه حرف نزن و چادرت رو سرت کن. امروز قبل از نماز هم با همه‌ی ما میای حرم و دیگه این حرف‌ها رو از زبونت نمی‌شنوم. سپس بی آن‌که منتظر پاسخی از سمت من باشد به سمت در اتاق رفت و در را باز کرد ولی قبل از بیرون رفتنش، همچنان که پشت به من ایستاده بود، گفت:

-حواست باشه که خانوادگی ما اعضای جدیدی داره که چیز زیادی در مورد تو نمی‌دونن. در مورد خواهر زاده‌ها و برادر زاده‌ها هم حواست رو جمع کن که چی بهشون میگی.

-به اون‌ها درباره‌ی دلیل نبودنم چی گفتین؟

چند لحظه سکوت کرد و چندین نفس عمیق کشید. سپس با صدای آهسته‌ای گفت:

-فقط گفتیم رفتی درس بخونی و کار کنی. نباید بذاری بفهمن چرا از خونه بیرون کردیم و گرنه دیگه تا وقتی تو این‌جا باشی، پاشون رو توی این خونه نمیذارن. -متوجه شدم. نگران نباشید.

بی هیچ حرفی از اتاق بیرون رفت و در را بست. من هم چادر رنگارنگی را که مامان به من داده بود را بر سرم گذاشتم و جلوی آینه‌ی اتاقم آن را بر سرم تنظیم کردم. وقتی موهایم را کامل زیر روسری‌ام می‌بردم و چادرم را روی روسری‌ام تنظیم می‌کردم، بابت آن‌که خودم را از زندان این تعصب‌های ظاهر پرستانه نجات دادم و با روزبه آشنا شدم و زندگی‌ام مسیر دگرگونی‌های پر باری را در پیش گرفتم، به اوج شادی و شغف رسیدم.

وقتی از اتاقم بیرون رفته بودم و به سمت راه پله‌ها گام برمی‌داشتم، صدای جمعیت زیادی را که در حال سلام و احوالپرسی بودند، شنیدم. اگرچه تشخیص صدای خواهرها و برادرهایم در میان آن همه‌ی صداها کار دشواری بود، من صداهای آن‌ها را شناختم

و با کشیدن چندین نفس عمیق، خودم را برای رویایی با آن‌ها که هنوز از آمدنم به این خانه خبر نداشتند، آماده کردم .

وقتی وارد پذیرایی شدم، در میان چهره‌های جدید و ناآشنا و چهره‌های آشنای گذشته که دگرگونی‌های زیادی را بر ظاهر خود پذیرا بودند نگاهم به گردش درآمد و با صدایی که بلند نبود ولی به گوش همه می‌رسید، گفتم:

-سلام، عیدتون مبارک.

حس کردم مثل یک عروسک کوکی جمله‌ای پیش فرض را بی هیچ گونه احساسی بیان کردم و البته دلیل اصلی من هم آن بود که تعجب و تحیری که از نگاه طهورا، ایمان و ضیا موج می‌زد ذهنم را به خود درگیر کرده و بسیار نگرانم کرده بود. طی لحظاتی که همه با دیدنم سکوت کرده و به من خیره شده بودند، نگران بودم که آن‌ها چه واکنشی به من نشان خواهند داد تا آن‌که آتنا سکوت جمع را شکست و در حالی که خودش را به من رسانده و دستم را می‌گرفت، با شوق گفت:

-امسال خاله بصیرا هم برای عید اومده پیشمون!

نمی‌دانستم چطور باید از آتنا بابت معرفی دلنشینش تشکر کنم که نگاهم به اخم نقش بسته بر ابروهای مهدیا و طهورا که کنار هم ایستاده بودند افتاد و با صدای آهسته‌ای رو به طهورا و خطاب به همه گفتم:

-خوشحالم که می‌بینمتون!

قبل از آن‌که آن دو و یا همسر طهورا حرفی بزنند، صدای ایمان را شنیدم که پر خشم گفت:

-چه عجب بعد از چهارده سال سر و کله‌ی شما پیدا شد!

سرم را به سمت ایمان چرخاندم و بی توجه به حضور همسر محجبه و دو پسرش در کنارش، لبخندی زدم و گفتم:

-مدت زیادی اینجا نیستم و شاید دیگه نتونم برگردم ولی دوست دارم این تجربه‌ی کنار هم بودنمون رو به خاطر کدورت‌های گذشته خراب نکنیم. فقط برای همین عید؛ فقط همین!

با حرفی که زدم بغض در گلوئی خودم هم افتاد. تعجب هم در نگاه ایمان رنگ باخت و جای خودش را به غمی عمیق و عجیب داد. تازه می‌توانستم دقت کنم که او هم مثل بقیه شکسته شده بود ولی نگاهش رنگ غم دوری و دلتنگی را خیلی خوب نشان می‌داد. با این حال هیچ حرفی نزد و تنها سرش را به سمت بابا چرخاند. بابا هم در پاسخ به او سرش را به نشانه‌ی تاییدِ حرف‌های من به پایین حرکت داد. تا یک دقیقه بعد از این حرکتِ بابا، همه در سکوت با تعجب نگاهشان را بین ما به گردش درآورده بودند. با این حال، ضیا با آمدن به سمت من و معرفی خانواده‌اش به من، این سکوت را شکست و به همین ترتیب با همه‌ی اعضای خانواده‌ی بزرگ‌تر شده‌ام آشنا شدم و با آن‌ها، به جز همسر طه‌ورا، روبوسی کردم.

به نظر می‌رسید هیچ تغییری در سنت‌های خانواده رخ نداده بود ولی همه منعطف‌تر از قبل با من برخورد می‌کردند. با آن‌که باورش برایم سخت بود، ایمان و ضیا حتی بیشتر از طه‌ورا و مهدیا دلتنگ من به نظر می‌رسیدند که البته این دلتنگی را فقط از نگاه‌های گاه و بی‌گاه پر از غم و حرف‌های ناگفته‌یشان پیش‌بینی می‌کردم. البته طه‌ورا هم که در بیشتر مدت میهمانی کنار من نشسته بود، با ترحم و دلسوزی نگاهم می‌کرد و مدام به من پند و اندرزهای دینی درباره‌ی مزیت توبه کردن و این‌که هیچ وقت برای توبه کردن دیر نیست، می‌داد. طه‌ورا که فرزند ارشد خانواده‌ی ما بود الان حتی بیشتر از

مامان من را نصیحت می‌کرد تا شخصیت‌م را طوری تغییر بدهم که از این پس برای همه‌ی عیدها بتوانم در جمع خانواده شرکت کنم. من هم ترجیح می‌دادم همه‌ی حرف‌هایش را به طور ظاهری قبول کنم تا در این روز که پس از مدت‌ها آن‌ها را می‌دیدم، خاطره‌ای از جنس مشاجره نسازم.

وقتی همه تصمیم قطعی گرفتند که به حرم بروند، خوشحال بودم که جمع جدا کننده‌ی مردانه و زنانه‌ی ما دیگر با اختلاط تغییر می‌کند و من می‌توانم بیشتر هم با برادرانم وقت بگذرانم که قرار بر آن شد که من و مهدیا با ضیا و ایمان برویم و مامان و بابا با طه‌ورا و شوهرش بیایند. از جهتی چون جمع‌مان بزرگ بود، هیچ یک بچه‌هایشان را نیاوردند تا در شلوغی حرم آن‌ها را گم نکنند و همسران ایمان و ضیا برای مراقبت از بچه‌ها در خانه ماندند. البته من ترجیح می‌دادم به جای آن‌ها در خانه بمانم ولی چون نمی‌خواستم بابا را بیش از حد عصبانی کنم، ترجیح دادم علی رغم میل باطنی‌ام با آن‌ها به حرم بروم..

در تمام مدتی که ما چهار نفر در سکوت در ماشین نشسته بودیم و ایمان هم بی هیچ حرفی به آرامی رانندگی می‌کرد، نگاهم را از پشت شیشه به مردمی که به سمت حرم راه می‌رفتند دوخته بودم و در دل برای آن‌ها و اعضای خانواده‌ام آرزوی فکری باز می‌کردم. به نظر می‌رسید کسی تا رسیدن به مقصد حرف نمی‌زند ولی ضیا که بر صندلی کمک راننده نشسته بود، پس از چند دقیقه سکوت را شکست و با لحن طعنه آمیزی گفت:

-بصیرا، چرا هیچ چیزی برامون تعریف نمی‌کنی؟ اندازه‌ی چهارده سال خبر باید برامون داشته باشی.

چون جمع‌مان کاملاً خودمانی بود، با آرامش آن‌چه را که می‌خواستم بگویم را گفتم:

-اگر واقعاً این چهارده سال می‌خواستین خبری از من بشنوین، وقت‌هایی که بهتون زنگ می‌زدم، به محض این‌که صدام رو می‌شنیدین تلفن رو قطع نمی‌کردین! ضیا خواهش می‌کنم وانمود نکن همه‌تون دلتنگ من بودین. واسه این خانواده، فقط من دلتنگ شدم. بقیه‌تون به رفتن من مثل بیرون انداختن لوستر قبلی خونه نگاه کردین که تا وقتی بود نور داشت ولی وقتی بیرون انداختین بیشتر از یک شیء ارزش نداشت! همان موقع ایمان ماشین را کنار خیابان متوقف کرد و همزمان با ضیا سرش را به عقب چرخاند. خشم از چهره‌ی هر دویشان می‌بارید و چشمان قرمز شده‌یشان هم بیشتر بر این خشم دامن می‌زد. با این حال، من لبخندی عصبی زدم و گفتم:

-درست نمیگم؟

مهدیا که تا آن لحظه ساکت بود، به حرف آمد و پر خشم گفت:

-دهنت رو ببند، بصیرا! وقتی هیچی نمی‌دونی، اون دهنت رو ببند!

قبل از آن‌که من جوابی به مهدیا بدهم، ایمان با خشم خطاب به من گفت:

-تو واقعاً احمقی! ما جواب تو رو نمی‌دادیم که مجبور بشی بیای این‌جا! حالا ادعا می‌کنی خیلی دلت تنگ شده؟ اگر دلت تنگ می‌شد یا فقط یک ذره یاد خانواده‌ت می‌افتادی، نمیذاشتی وقتی می‌خواهی با هم خونه‌ت ازدواج کنی بیای این‌جا که رضایت بابا رو بگیری! بصیرا، برای تو این خانواده هیچ وقت ارزش نداشت! الان هم فقط به خاطر دوست پسرت پا شدی اومدی این‌جا؛ نه به خاطر دلتنگی ما!

پوزخندی زدم و گفتم:

-واقعاً باید باور کنم؟ اگر حرفت دیدن من بود، چرا هیچ کدوم از شما نیومدین تهران منو ببینین؟ حالا هم می‌دونم بابای روزبه در مورد این ازدواج با بابا حرف زده که همه‌تون خبرش رو دارین وگرنه از مرده و زنده‌ی من هم خبر نداشتین!

این بار ایمان هم در پاسخ به من پوزخندی زد و گفت:

-چرا فکر کردی نیومدیم؟ هم من، هم ضیا و هم مهدیا پا شدیم اومدیم تهران ولی هر سری جوری دیدیمت که نباید می‌دیدیم! هر بار که اومدیم تو رو ببینیم، جوری ناامیدمون کردی که ترجیح دادیم تا خودت نیومدی این‌جا، ما نیایم تهران تا نبینیم به چه وضع فلاکت باری افتادی! بصیرا، اگر من تو رو اونجایی که نباید می‌دیدم، نمی‌دیدم تو هم می‌فهمیدی که حتی یک سال دور بودن از خونه هم نگرانمون کرده بود!

سعی کردم بغض بزرگی را که در گلویم جان گرفته بود مهار کنم و با حیرت گفتم:

-کجا اومدی؟ کی اومدی؟ ایمان، چرا نگفتی؟!

ایمان سرش را برگرداند و به مقابلش چشم دوخت. خودش جوابم را نداد ولی ضیا با غضب گفت:

-چون از طریق دوستت رد تو رو گرفت و شب توی یکی از اون مهمونی‌های فاسد پیدات کرد. مشروب خوردن و با مردها لاس زدن کاری بود که به ما ترجیح دادی، دیگه؟ سال بعدش هم که من اومدم دیدم تابستون که بهت خوابگاه نمی‌دادن، خونه‌ی یک مرد لاشی زندگی می‌کردی ولی حتی حاضر نمی‌شدی بیای مشهد پیش خانواده‌ت!

به خاطر سردرد شدیدی که به سراغم آمد، چشم بستم، دستم را روی پیشانی‌ام گذاشتم و گفتم:

-چرا تازه الان این‌ها رو می‌گین؟

صدای نفس‌های بلند ضیا و ایمان فضای داخل ماشین را پر کرده بود تا آن‌که مهدیا گفت:

-من اون روز آتنا رو فرستادم سراغت. نتونستم تو رو توی اون وضع ببینم و تحمل کنم. می‌خواستم توی احمق به خودت بیای و برگردی پیش خانواده‌ت که مثل یک آدم شریف زندگی کنی ولی تو فکر کردی همه‌ش اتفاقی بود! بصیرا، تو چطور این‌قدر احمقی؟

چشم باز کردم و سرم را به سمت مهدیا چرخاندم. به من نگاه نمی‌کرد، بلکه به مقابل چشم دوخته بود و تنها نیم رخ صورتش جلوی چشمانم بود ولی به خوبی دیدم که اشک در چشمانش حلقه زد. دیگر واقعاً نمی‌دانستم چه باید بگویم ولی ناخودآگاه آن‌چه را که از ذهنم گذشت بر زبان آوردم و رو به مهدیا گفتم:

-پس چرا وقتی اومدم خواستی از خونه برم بیرون؟ یادت نمیاد که به من گفתי گورم رو گم کنم؟

با آن حرفم اشک از چشمش بر گونه‌اش بیرون چکید و گفت:

-برای این‌که می‌خواستم خودت رو عوض کنی تا همیشه بتونی به خونه‌ی ما بیای! احمق! فقط پنج روز؟ پنج روز با این شخصیت نفرت انگیزت؟ داری توی لجن دست و پا می‌زنی و فقط پنج روز می‌خوای پاک زندگی کنی و کنار ما باشی؟ آه، بصیرا! تو خیلی احمقی!

بی اراده، او را به آغوش کشیدم و در حالی که اشک‌های من هم بر چادرش فرود می‌آمدند، گفتم:

-من نمی‌خوام اون‌طور که شما می‌خواید عوض بشم! مهدیا، من همه‌تون رو خیلی دوست دارم ولی دوست داشتن، بردگی نیست. من شما رو دوست دارم ولی این دوست داشتن با اطاعت بی چون و چرا از قوانین زندگی شما فرق داره. من دوستتون دارم ولی حق دارم با قوانین خودم که با قوانین شما متفاوته زندگی کنم. آخه درک این چند جمله چه قدر سخته؟ چه قدر؟

مهدیا هم همچنان که من را در آغوش محکم می‌فشرده، با صدای لرزانش گفت:
-ما از تو نخواستیم با قوانین ما زندگی کنی! ما فقط ازت می‌خوایم با قوانین خدا زندگی کنی!

-اگر خدا می‌خواست همه‌ی آدم‌ها با قوانین خاصی که بهش نسبت میدن زندگی کنن، آدم‌ها رو آزاد خلق نمی‌کرد! مهدیا، خواهش می‌کنم خوب گوش کن! خواهش می‌کنم باور کن که خدا ما رو آزاد آفریده تا هر راهی رو که می‌خوایم برای زندگیمون انتخاب کنیم. مهدیا، خواهش می‌کنم نذار تفاوت‌های بین راه‌هایی که برای زندگی‌هامون انتخاب کردیم، بینمون فاصله بندازه. ازت خواهش می‌کنم!

مهدیا با صدایی لرزان‌تر از قبل در جواب به من گفت:

-متاسفم، بصیرا! متاسفم ولی همیشه باید بین مومن‌ها و کافر‌ها فاصله باشه؛ حتی اگر خواهر و برادر باشن...

از آغوش بیرون آمدم و در حالی که با پهلوی دستم اشک‌های پخش شده روی گونه‌هایم را پاک می‌کردم، گفتم:

-دیگه از این بحث خسته شدم، مهدیا! فقط همین پنج روز رو بذار کنار هم خوش بگذرونیم. البته فراموش نکن که کفر یعنی پوشوندن حقیقت؛ نه آشکار کردنش!

مهدیا رویش را از من برگرداند و همچنان که با دستمال مشغول پاک کردن اشک‌هایش شده بود، گفت:

-من هم نمی‌خوام دیگه باهات بحث کنم. هم فقط پنج روز فرصت کنار هم بودن داریم و هم تو خیلی لجبازی! ایمان، منتظر چی هستی؟ ماشین رو راه بنداز بریم تا بقیه نفهمیدن الان وایستادیم.

ایمان هم بی هیچ حرفی ماشین را به راه انداخت و من از پشت شیشه‌ی پنجره‌ی کنارم به مسیر آشنایی که چهارده سال بود آن را نمی‌پیماییدم، چشم دوختم.

پس از نیمی از ساعت به حرم رسیدیم و من با بی تفاوتی محض از ماشین پیاده شدم و به آن گنبد طلایی رنگ نگاهی گذرا انداختم. مهدیا هم دستم را گرفت و همچنان که زیر لب دعا می‌خواند، من را به دنبال خودش کشاند تا وارد صحن بشویم. وقتی از ورودی آن که چندین زن مذهبی بین فرش‌های آویزان زیر سقفی سنگی دست بر بدن‌هایمان می‌کشیدند تا اجازه‌ی ورود بدهند گذر کردیم، در صحن وسیعی که در نزدیکی درهای ورودی فضای بسته‌اش فرش‌های ابریشمی قرمز پهن کرده بودند، گام برداشتیم. در میان آن همه‌ی مردم و قدم زنان بر سنگ‌های مرمر زیر پاهایمان، با خودم فکر کردم که این اثر تاریخی با هزاران کیلوگرم طلا و آینه کاری‌های گران قیمت، با لوسترهای بزرگ چشمگیر و فرش‌های ابریشم و سنگ‌های مرمر در چند قدمی‌اش پذیرای گدایانی است که هنوز در چهارراه‌ها می‌ایستند و از ماشین‌ها و عابرین تقاضای اندکی پول خرد برای کمتر کردن دردِ گرسنگی خود، نه حتی سیر شدن بلکه تنها کمتر شدنِ گرسنگی، می‌کنند.

با آن‌که همه‌ی مردم تحت تاثیر فضای معنوی حرم که زاییده‌ی ذهن خودشان بود قرار گرفته و حتی بر درهای چوبی حرم بوسه می‌زدند و پیشانی می‌مالیدند، من تنها به

اجبار خانواده‌ام کفش در می‌آوردم تا به فضای سر بسته‌ی پر تجملِ ظاهراً مقدس آن‌ها وارد بشوم.

وقتی مهدیا دستم را رها کرد، طهورا دستم را گرفت و به اجبار من را در میان آن شلوغی تا نزدیکی ضریح برد. مهدیا هم به مامان کمک کرد تا در میان شلوغی بتواند خودش را به ضریح برساند. با این حال من در میان آن شلوغی که موجب می‌شد همه بدن‌های بدبویشان را به من بمالند و خادمین با مگس کش‌های پَر دار رنگی خود ما را مثل مگس‌ها بزنند تا حرکت کنیم یا حجاب کامل‌تر کنیم، معترضانه به طهورا گفتم: -طهورا، داری چی کار می‌کنی؟ من نمی‌خوام بیشتر از این پیام پس دستم رو ول کن! طهورا ولی همچنان که دست من را محکم گرفته بود، گفت:

-بصیرا، تو باید به ضریح بررسی! باید دستت رو بهش بزنی و از امام رضا بخوای که خدا هدایت کنه!

اخمی غلیظ بر ابروهایم نشاندم و گفتم:

-آه، طهورا بس کن! ضریح فقط چند تا تیکه میله‌ی طلاست که به هم جوشکاری شدن! خدایی که ازش حرف می‌زنی همه جا هست! روحِ امامی که ازش حرف می‌زنی هم همین‌طور! این قدر اسیر این خرافات نباش!

بیش از قبل در جمعیت فرو رفتیم ولی طهورا به قدری محکم دستم را گرفته بود که هنوز جمعیت نتوانسته بود بین ما فاصله بیندازد. از همین سو باز هم توانست در میان آن همه‌مه به من پاسخ بدهد:

-بصیرا، تو نمی‌فهمی! امام ما اون جا خاک شده! تو اون جا با خودش حرف می‌زنی! تو جایی باهاش حرف می‌زنی که خیلی‌ها آرزوش رو دارن!

-طهورا، آرزوی بقیه برای من مهم نیست! من دنبال آرزوهای خودم می‌رم! ضمناً کسی که ازش حرف می‌زنی بیشتر از ده قرن پیش اونجا خاک شده و الان از جسد مادّیش که با بدن‌های بی جانِ بقیه‌ی مرده‌ها هیچ فرقی نداشته، حتی یک تیکه استخون هم نمونده!

طهورا ناگهان در میان جمعیت به سمتم چرخید و پر خشم گفت:

-بصیرا، کفر نگو! باید به ضریح برسی و ازش بخوای کمکت کنه! تنها راه همینه! حالا هم دنبالم بیا!

به اجبار دنبالش رفتم و از میان جمعیتی که له شدن میانشان با بوی تند عرق، گرما و فشار زیاد حال تهوع به من می‌داد، خودم را به نزدیکی ضریح رساندم اما در نزدیکی ضریح دیگر بدنم تاب نیاورد و ناگهان همان‌جا استفراغ کردم. با این‌که اصلاً اراده‌ای در کنترل حال تهوعم نداشتم، بابت آن‌که چادر چند زن در کنارم را با استفراغم کثیف کردم، احساس شرم می‌کردم. البته طهورا خوش شانس بود که اصلاً به سمت او بالا نیاوردم که ذره‌ای از لباس‌هایش کثیف بشود ولی با این حال در میان آن جمعیتی که در حال دور شدن از کنار من بود، طهورا با خشم گفت:

-بصیرا، چی کار کردی؟!

او طوری "چی کار کردی" را گفت که گویی من از قصد آن‌جا استفراغ کردم ولی با این حال من تنها با صدایی گرفته و گلویی که می‌سوخت، گفتم:

-متاسفم!

سپس چند خادم به سمت ما آمدند و در حالی که یکی از آن‌ها با دستگاهی مشغول پاک کردن زمین از استفراغ من شد، دو نفر از آن‌ها بازوهایم را گرفتند و کمک کردند از آن‌جا دور بشوم.

وقتی به قسمتی خلوت که تنها تعدادی خانم در آن‌جا مشغول نماز و کتاب دعا خواندن بودند رسیدیم، من روی فرش نشستم و به آن دو گفتم که دیگر حالم خوب می‌شود. خوشبختانه در آن جایی که بودم با آن‌که هنوز هم بوی گلاب و عرق بدن به مشام می‌رسید، می‌توانستم راحت‌تر نفس بکشم ولی به خاطر خالی شدن معده‌ام بسیار گرسنه و تشنه شده بودم. با این حال هم گرسنگی و هم تشنگی را تحمل کردم و تصمیم گرفتم تا آمدن طه‌ورا، مهدیا و مامان در همان بخش زنانه منتظر بمانم. بیش از نیم ساعت از نشستنم در آن‌جا نگذشته بود که موبایلم در جیب مانتویم لرزید. فکر می‌کردم روزه به من پیامکی داده است ولی با روشن شدن صفحه‌ی موبایلم با تعجب دیدم که شماره‌ای ناشناس که از ارقام اول آن مشخص بود متعلق به مشهد است، به من پیام داده بود. سریع پیام را باز کردم و زیر لب مشغول خواندنش شدم: -بصیرا، اگر بقیه حواسشون بهت نیست یک جوری بی‌چون و بیا صحن. بیست متر جلوتر از ورودی خواهران روی سکو منتظرت نشستم. می‌بینمت.

ایمان

با تعجب پیام را دوباره خواندم و با شادی زیادی بابت اتمام این لحظاتِ انتظارِ کلافه‌کننده، بلند شدم و به سمت خروجی به راه افتادم. حتی کفش‌هایم را هم سریع پوشیدم و به تندی به سمتی که ایمان گفته بود رفتم و او را دیدم که نشسته بر سکو به حوض بزرگ فواره داری که اطرافش با شیرهای آبِ مخصوص وضو گرفتن احاطه

شده بود، چشم دوخته بود. به نظر می‌رسید خیلی در فکر فرو رفته بود که من برای از فکر بیرون آوردنش، گفتم:

-رسیدم!

سرش را به سمتم چرخاند و در حالی که با تعجب به من نگاه می‌کرد، گفت:

-چه قدر زود!

لبخندی زدم و کنارش بر آن سکوی سنگی سرد نشستم. سپس در حالی که مثل خودش به آن حوض چشم می‌دوختم، گفتم:

-منتظر بقیه بودم. حوصله‌م هم داشت سر می‌رفت. خوب شد پیام دادی.

-از بوی دهنت معلومه استفراغ هم کردی.

سپس کمی ریز خندید و گفت:

-کنه خبریه؟

سرم را به سمتش چرخاندم و در حالی که نگاه عاقل اندر سفیهی به صورتش می‌انداختم، گفتم:

-تو و همچین شوخی‌ای؟ تو و پیچوندن زیارت؟ میشه بپرسم چت شده؟

لبخندی زد و گفت:

-خیلی وقته که عوض شدم! فقط من مثل تو بی سیاست نیستم.

یکی از ابروهایم را بالا بردم و گفتم:

-بی سیاست؟!!

لبخندش را عمیق‌تر کرد و گفت:

-من حتی یک هزارم اعتقادات اون‌ها رو هم در وجودم حفظ نکردم! حتی یک ذره هم به خدایی که اون‌ها تعریف می‌کنن اعتقاد ندارم. خب بصیرا، شاید باور نکنی که حتی یک پارک بیشتر از حرم به من احساس معنویت میده. با همه‌ی این‌ها، مثل تو بی سیاست نیستم.

همچنان که هاج و واج نگاهش می‌کردم، با ناباوری گفتم:

-چی داری میگی؟

دوباره سرش را به سمت آن حوض چرخاند و گفت:

-بصیرا، تو می‌تونی هر کی که می‌خوای باشی ولی لزومی نداره شخصیت جدیدت رو به خانواده‌ت اثبات کنی.

-ایمان، باورم همیشه این حرف‌ها رو ازت می‌شنوم! چرا به بابا و مامان نگفتی که افکارت این قدر عوض شدن؟

-بهت که گفتم! لازم نیست اون‌ها بدونن من چطور فکر می‌کنم یا چطور زندگی می‌کنم! مهم اینه که به راه خودم فکر کنم و زندگی کنم و جلوی اون‌ها تظاهر کنم همون کسی هستم که اون‌ها می‌خوان.

-چرا تظاهر کنی، ایمان؟

لبخندی زد و سرش را به سمت چرخاند. در حالی که نگاه معنی دارش را به چشمانم دوخته بود، گفت:

-چون برای من حفظ خانواده‌م برام مهم‌تر از دفاع از اعتقاداتمه؛ درست برعکس تو!

پوزخندی زدم و گفتم:

-چرا تیکه میندازی، ایمان؟ تو تسلیم خواسته‌های اون‌ها شدی ولی من نمی‌خواستم تسلیم بشم!

دوباره سرش را به سمت آن حوض چرخاند و گفت:

-یک بار به بابا گفتم میرم کربلا...

بازدم نفسم را با کلافگی بیرون فرستادم و گفتم:

-خب؟

لبخند کمرنگی بر لب نشاند و گفت:

-ولی با پولی که بهم داد رفتم آنتالیا!

با آن حرفش کمی مصلحتی خندیدم و گفتم:

-بی‌خیال پسر! من که حتی یک بار هم پام رو از ایران بیرون نداشتم؛ اون وقت تو رفتی آنتالیا؟

لبخندش را عمیق‌تر کرد و در حالی که با لذت به من نگاه می‌کرد، گفت:

-دلم برای صدای خنده‌ها تنگ شده بود!

با دستم آهسته مشتی به بازویش زدم و گفتم:

-هی تو خیلی دورویی! من نمی‌تونم مثل تو دورو باشم!

-بی خیال، بصیرا! تو می‌دونی که اگر مذهب پرنده‌ای با دو تا بال برای پرواز باشه، یکی از بال‌هاش دروغ و بال دیگه‌ش ریاکاریه. دروغ و ریا هستن که به مذهب قدرت پرواز میدن پس در برابر مذهب‌یون تنها راه برای یک ارتباطِ مسالمت آمیز، دروغ و ریاست. اخمی بر ابروهایم نشاندم و گفتم:

-تو داری میگی نگه داشتن آدم‌های مهم زندگیت به قیمت دروغ گفتن بهشون و ریا در برابرشون بهتر از اینکه با صداقت و جسارت از دستشون بدیم؟
لبخندی زد و گفت:

-البته که بهتره، بصیرا! بذار یکی از حرف‌هایی که یک نفر پشت تلفن به من زد و هنوز کامل توی مغزمه رو بهت بگم؛ همه‌ی دنیا صحنه‌ی تئاتره و همه‌ی ما آدم‌ها بازیگرهای تئاتریم و این‌که هر زمان در کدوم نمایش، کدوم نقش رو بازی کنیم به موقعیت و شرایط محیطی که در اون هستیم بستگی داره. برات آشنا نیست؟
با چشمانی گرد از تعجب نگاهش کردم و با ناباوری گفتم:

-این حرفیه که روزبه می‌زنه! کلمه به کلمه‌ش حرفِ روزبه بود! تو... خدای من! ایمان، تو با روزبه تلفنی حرف زدی؟

لبخندش را به طرز موزیانه‌ای عمیق‌تر کرد و گفت:

-دیگه بعضی چیزها رو که نمیشه به تو گفت ولی صادقانه می‌گم که به نظرم، اون بهترین انتخاب زندگیشه .

همچنان که از شدت تعجب ضربان قلبم بالا بود، گفتم:

-پس چرا روزبه چیزی به من نگفت؟ اون حتی یک کلمه هم به من نگفت!

نگاهش را از من گرفت و در حالی که به آسمان چشم می‌دوخت، گفت:

-من ازش خواستم چیزی بهت نگو. می‌خواستم بیای این جا تا خودم هر چه قدر که می‌خوام بهت بگو.

سرم را پایین انداختم و در حالی که به کفش‌های چرم سیاه رنگم نگاه می‌کردم، گفتم:

-زنت رو دوست داری؟

-چه سوال غیر منتظره‌ای!

همچنان که سرم پایین بود گفتم:

-می‌خوام جواب این سوال رو بدونم. اون یک زن محجبه و مذهبی مثل یک عروس ایده آل برای مامان و باباست. اگر تو این قدر عوض شدی، چرا با اون ازدواج کردی؟

کمی خندید و گفت:

-اون خیلی شبیه به منه! همه‌ی مذهب و ظاهر مذهبی که ازش می‌بینی به خاطر خانواده‌ی خودش و خانواده‌ی منه و گرنه اعتقاداتش هیچ شباهتی به ظاهرش ندارن.

گوشه‌ی لبم را با زبانم تر کردم و گفتم:

-هر دوتون بیش از حد ریاکاری می‌کنید! گاهی حس نمی‌کنید کار غلطی می‌کنید؟

-بصیرا، اون بهترین همدم و هم‌پای منه. با هم مشروب می‌خوریم، با هم مست میشیم و با هم هر جایی که می‌خوایم میریم و به خانواده‌هامون می‌گیم رفتیم مگه. ما با هم به لذت‌های مشترکمون می‌رسیم و به خانواده‌هامون هم امیدهای لذت بخش میدیم که بچه‌هاشون همونایی اند که می‌خوان. اصلاً می‌دونی چیه، بصیرا؟ وقتی آدم درستی شریک زندگیت باشه، حتی غلط کردن باهاش هم درسته.

کمی ریز خندیدم و در حالی که به نیم‌رخ صورتش نگاه می‌کردم، گفتم:

-جالب حرف می‌زنی! پس بگو ببینم چرا وقتی اومدی تهران و من رو دیدی نیومدی باهام حرف بزنی؟ چی مانعت شد، ایمان؟ اگر واقعا این قدر عوض شدی، مشروب خوردنم و وقت گذرونندم با مردها از نظرت چه ایرادی داشت؟

سرش را به سمتم چرخاند و در حالی که مستقیم در چشمانم نگاه می‌کرد، گفت:

-بصیرا، من ابداً با مشروب خوردنت و وقت گذرونندت با مردها مشکل نداشتم اگر اون حسی که توی نگاهت می‌دیدم، لذت، کنجکاوی یا ماجراجویی بود! مشکل اینه که تو نمی‌خواستی! تو اون لحظه‌ها فقط می‌خواستی با قوانینی که در گذشته بهت تحمیل شدن مبارزه کنی و توی نگاهت فقط غم و اجبار می‌دیدم. حتی با اون فاصله که ازت داشتم هم می‌تونستم این حس‌ها رو تشخیص بدم ولی می‌دونی مشکل چیه؟ مشکل اینه که اون مردها ازت لذت می‌بردن و تو فقط درگیر جنگ با گذشته‌ت بودی. تو لذتی نمی‌بردی ولی اون‌ها بی توجه به حسی که تو داشتی ازت لذت می‌بردن. این دیگه واقعاً اعصابم رو خرد می‌کرد.

لبخندی زدم و گفتم:

-اگر اون موقع می‌اومدی پیشم، شاید زودتر از این حرف‌ها از اون باتلاقِ لجن نجات پیدا می‌کردم. آه! تو باورت نمیشه، ایمان! من سه سال اولِ دانشجوییم رو همین‌طوری به بطالت گذروندم تا فقط بتونم هنجارهای گذشته رو بشکنم. حتی فکر می‌کنم نجات پیدا کردنم از اون بطالت و به مرور تغییر کردنم یک معجزه بود!

لبخندی زد و گفت:

-چون واقعاً یک معجزه بود! حتی این که الان این‌جا کنارم نشستی هم یک معجزه‌ست!

در اتاقم روی تخت دراز کشیده بودم و همچنان که به عکس‌های خودم و روزبه، سالن تئاتر و همه‌ی گروه تئاتر در داخل گوشی‌ام نگاه می‌کردم، به دیروز که عید خوبی را کنار خانواده‌ام گذرانده بودم، فکر کردم. البته آن را کاملاً هم خوب نگذراندم چون طه‌ورا وقتی از حرم خارج شدیم مدام غرولند کرد که چرا قبل از رفتن به حرم پر خوری کردم که آن‌جا آبروریزی به بار آوردم ولی خوشبختانه ایمان و ضیا از من دفاع کردند و من توانستم کمی از سرزنش‌های طه‌ورا که مهدیا هم آن‌ها را تشدید می‌کرد، رهایی پیدا کنم.

طی این سه روزی که در خانه می‌گذراندم، موضوعی برایم عجیب جلوه کرد و آن هم شوهر مهدیا بود که هیچ خبری از او نبود و کسی هم حرفی از او به میان نمی‌آورد. عجیب‌تر هم آن بود که مهدیا و دخترش در خانه‌ی مامان و بابا زندگی می‌کردند و هیچ کس این موضوع را مشکل تلقی نمی‌کرد. خیلی دوست داشتم از ایمان در این مورد سوال بپرسم ولی وقتی با او حرف می‌زدم به قدری غرق در دلتنگی‌اش بودم که از یاد می‌بردم در این باره از او بپرسم.

در همان حال که مشغول عکس نگاه کردن و فکر و خیال بودم، ناگهان موبایلم زنگ خورد و عکس من و روزبه بر صفحه‌اش نمایان شد تا نشان دهد او هم همزمان با من به یاد خاطراتمان افتاده و تماس گرفته است. من هم بی آن‌که زمان را تلف کنم، پاسخ تماسش را دادم و با شادابی گفتم:

-سلام!

او هم با نشاط به من پاسخ داد:

-سلام، بصیرا! می‌دونی الان کجام؟

لبخندی زدم و گفتم:

-رسیدی مشهد؟

-آره، توی هتلم. خب بگو ببینم چطوری؟ چه خبرها؟ دیشب که وقتی با ایمان حرف می‌زدم گفت عید خیلی بهتون خوش گذشته!

با طعنه در جوابش گفتم:

-بله دیگه شما مردونه تلفنی حرف می‌زنید و به ما خبر نمی‌دید!

کمی خندید و گفت:

-خودت داری میگی مردونه! از طرفی بهش حق می‌دادم چون خیلی وقت بود نرفته بودی دیدنش!

نفسی عمیق کشیدم و با افسوس گفتم:

-آه، حق با تو بود! من اون قدر این مدت از خانواده‌ام دور شدم که حتی نفهمیدم چه قدر تغییر کردن! باورت میشه اگر بگم ایمان خیلی تغییر کرده و ضیا هم تا حد زیادی عوض شده؟ البته مهدیا و طهورا واقعاً فرقی نکردن ولی مامانم و بابام هم تغییر کردن! دلم می‌خواد خیلی زیاد پیششون بمونم ولی فکر نکنم بعد از پنج روز مهلتی داشته باشم.

-باورم میشه، بصیرا! ولی خودت رو سرزنش نکن. تو نمی‌دونستی که وقتی برمی‌گردی چه برخوردی ازشون سر می‌زنه. حالا هم باید حسابی از کنارشون بودن لذت ببری که فرصت محدوده و آدم‌های کنارت عزیز اند!

کمی مکث کردم و با تردید گفتم:

-روزبه، می‌خوای بگی این مدت که تو هم مشهدی جدا از هم بمونیم تا من کنار خانواده‌م باشم؟

-البته! این همون کاریه که باید انجام بدی. من هم می‌تونم خودم تا روزی که مهلت تموم بشه این‌جا رو تنهایی بگردم. خب نظرت چیه؟
لبخندی بر لبم نشاندم و گفتم:

-نمی‌دونم چطور باید ازت تشکر کنم ولی اگر تو این مدت نیای خونه‌مون و بابام تو رو از نزدیک نبینه که نمی‌تونیم رضایتش رو جلب کنیم!

-بصیرا، من با پدرت حرف زدم. اون نمی‌خواد من وارد خونه‌ش بشم و من بهش اجبار نمی‌کنم که به خاطر من قانونش رو بشکنه ولی اگر گرفتن رضایت از پدرت ممکن باشه، فقط از راه تو ممکنه. البته نه این‌که بهش اصرار کنی رضایت بده ولی می‌تونی از راه دلش به تصمیمش نفوذ کنی. این بهترین کاریه که همه می‌تونن در برابر پدر و مادرهاشون به نفع خودشون انجام بدن.

چند ثانیه‌ای مکث کردم و گفتم:

-شاید حق با تو باشه...

قبل از آن‌که حرفم را ادامه بدهم، در اتاقم باز شد و مامان وارد شد. من هم میان نگاه کنجکاو مامان و صدای الو گفتمِ روزبه مانده بودم که در نهایت به روزبه گفتم:
-بعداً با هم حرف می‌زنیم.

روزبه هم چیزی نگفت و با خداحافظی کوتاهی به تماسمان پایان دادیم. سپس، وقتی به مامان نگاه می‌کردم، گفتم:

-چیزی شده، مامان؟

لبخندی زد و با دستان تپش، دست لاغرم را گرفت و گفت:

-بالا جان، چرا با خودت این کار رو می‌کنی؟

در پاسخ به او لبخندی زدم و خودم را در آغوشش پرت کردم. دلم می‌خواست تا می‌توانستم عطرش را استشمام کنم و در بینی‌ام ذخیره کنم چون معلوم نبود دفعه‌ی بعدی که می‌توانستم در این آغوش گرم جا خوش کنم و این عطر را به مشام بکشم، چه زمانی باشد. از همین سو در همان حال که غرق لذت بودم، گفتم:

-مامان، من خیلی دوستتون دارم ولی باور کنید روزبه تنها مرد این دنیاست که می‌خوام تا آخر عمرم زندگیم رو باهاش شریک بشم.

با دستش روی موهایم را نوازش کرد و با اندوه گفت:

-دلمون تنگت میشه! برای ما راحت نیست، بصیرا! چرا باز هم با بابات لج می‌کنی و به حرفش گوش نمیدی؟ چرا این قدر می‌خوای با اون مرد ازدواج کنی؟ باور کن همه‌ی مردها شبیه هم اند! ما فقط وقتی جوون تریم دلمون خوش میشه که یکیشون با بقیه فرق داره ولی بعد از یک عمر زندگی می‌بینی همه شبیه به هم بودن ولی خانواده‌ت... بصیرا، هیچ کس خانواده‌ت نمیشه! بابات دوستت داره! من هم دوستت دارم! همه‌ی خواهر و برادرهات هم دوستت دارن! خدا رو خوش نیاد به خاطر یک مرد غریبه به همه‌ی ما پشت کنی! تو نمی‌دونی این چهارده سالی که نبودى به ما چی گذشت! چرا دوباره می‌خوای این درد رو به جونمون بندازی؟ تو که دختر مهربونی بودی! یادت میاد

وقتی سیزده سالت بود، چقدر برای گنجشکی زیر پای ایمان له شد و مُرد گریه کردی؟
تو برای له شدن یک گنجشک گریه کردی ولی بلایی که با رفتنت سر ما میاری برات
مهم نیست؟

همچنان که اشک از چشمانم جاری شده بود، گفتم:

-مامان، می‌دونم دردناکه ولی زندگیه دیگه. من یاد گرفتم توی زندگیم به ازای هر چیز
با ارزشی که به دست میارم، چیزای با ارزشی رو هم از دست بدم. من یاد گرفتم به
ازای به دست آوردن آزادی و استقلال باید خانواده‌ای رو که از لحظه‌ی تولدم عاشقم
بودن رو از دست بدم. من یاد گرفتم برای شریک شدن زندگیم با کسی که می‌دونم
دنیا اون رو برای من ساخته، باید خانواده‌ای رو که فقط یک نسخه ازش برای من
ساخته شده رو از دست بدم. مامان، همه‌ی مردها شبیه هم نیستن! مردها خیلی با هم
فرق دارن! مامان، باور کن روزبه با همه‌ی آدم‌هایی که تا حالا دیدی خیلی فرق می‌کنه!
اون... اون معرکه‌ست! یک آدم متفاوت! اون یک حقیقت گرای محضه! زندگی با اون
مثل غرق شدن توی یک کتاب بزرگ و با محتواست که هیچ وقت از خوندنش خسته
نمیشم. با اون به رویاها رسیدن مثل یک خوابه که آدم سخت باور می‌کنه داره توی
بیداری تجربه‌ش می‌کنه!

-اما بصیرا...

باقی حرفش را نگفت و فقط پا به پای من اشک ریخت. حق داشت از همین الان
دلتنگ رفتنم بشود و البته من هم دلتنگ او می‌شدم ولی راه دیگری نبود و هر دو باید
با این شرایط کنار می‌آمدیم.

پس از گذشت دقیقه‌های بسیاری، از آغوش همدیگر بیرون آمدیم و مامان در حالی که
با دستمال اشک‌هایش را پاک می‌کرد، گفت:

-الان حتما مهدیا عصبانی شده که دیر کردم. بصیرا، ما داریم میریم مولودی خونه‌ی همسایه. به مناسبت عید غدیره ولی امروز مراسم رو می‌گیرن. تو هم میای؟

لبخندی زدم و گفتم:

-ببخشید مامان ولی می‌دونید که روضه و مولودی حوصله‌م رو سر می‌برن.

آهی کشید و در حالی که از روی تختم که بر آن نشسته بود بلند می‌شد، گفت:

-پس مراقب آتنا باش. اون بچه مهدیا رو خیلی عصبانی کرده و میذاریمش خونه.

با کنجکاوی گفتم:

-چرا مهدیا رو عصبانی کرده؟

-هم بهونه‌ی باباش رو می‌گیره و هم نمیخواد بیاد مولودی. مهدیا هم تنبیهش کرده و

بچه رو توی اتاق حبس کرده.

سپس کلید کوچکی از جیب کت زنانه‌اش در آورد و همچنان که آن را روی میز اتاق

می‌گذاشت، گفت:

-این کلید رو گذاشتم که وقتی ما رفتیم بیرون، تو بری در اتاقش رو باز کنی و از دل

بچه دربگیری. مهدیا زیاد بهش سخت می‌گیره ولی آتنا دختر بدی نیست. تو رو هم زیاد

دوست داره.

لبخندی زدم و گفتم:

-خیالتون راحت.

در پاسخ به من لبخندی زد و گفت:

-مراقب خودت و آتنا باش. به خدا می‌سپارمتون.

لبخندم را عمیق‌تر کردم و گفتم:

-شما هم مراقب خودتون باشید. خوش بگذره.

در اتاق را باز کرد و رضایتمندانه گفت:

-خداحافظ.

-خدانگهدار.

پس از رفتن مامان، منتظر ماندم صدای در خانه نشان بدهد مهدیا و مامان از خانه خارج شدند که بالاخره آن صدا را شنیدم و سریع کلید را از روی میزم برداشتم. سپس، پاورچین پاورچین به سمت اتاقی که آتنا در آن بود رفتم و گوشم را به در چسباندم. می‌توانستم صدای یک آهنگ ملایم را از همان‌جا بشنوم و با آن که ترجیح می‌دادم آتنا را از خلسه‌ی شیرینش بیرون نیاورم، بر در اتاقش ضربه‌ای زدم و با صدایی که به گوشش برسد گفتم:

-مهمون می‌خواهی، آتنا؟

آتنا صدای آهنگ را کم کرد و گفت:

-خاله بهتره نیاید این‌جا و گرنه مامانم از دست هر دومون عصبانی میشه!

لبخندی بر لب نشاندم و گفتم:

-مامانت خونه نیست. رفته مولودی. حالا می‌داری پیام پیشت؟

چند ثانیه مکث کرد و سپس گفت:

-دوست دارم بیاید ولی من این‌جا زندانی شدم و نمی‌تونم در رو باز کنم.

کلید را در قفل در فرو بردم و گفتم:

-می‌دونم. برای همین کلید آوردم.

وقتی در را باز کردم، با کمال تعجب دیدم که آتنا یک پیراهن و شلوار تنگ پوشیده بود

که پیراهن صورتی رنگش با شلوار سفید و دامن چین دارش او را خیلی زیباتر از

همیشه نشان می‌داد. موهایش را هم کامل پشت سرش بسته بود و در حالی که به

سمت سی‌دی من کوچکش که صورتی رنگ بود می‌رفت، گفت:

-مامانم خوشش نمیاد من برقصم. برای همین تنبیهم کرد.

گوشه‌ی تختش نشستم و با لحن تحسین آمیزی گفتم:

-به به! تو رقص بلد بودی و رو نمی‌کردی؟ خب حالا بگو ببینم چه رقصی بلدی؟

لبخندی زد و در حالی که با دکمه‌های سی‌دی من خودش مشغول بود، با شعف گفت:

-باله.

در حالی که من را هم به هیجان و کنجکاوی واداشته بود، گفتم:

-چطوری یاد گرفتی؟! اصلا از چه زمانی یاد گرفتی؟!

لبخندش را عمیق‌تر کرد و با شوق و ذوق کودکانه‌اش مشغول تعریف کردن شد:

-وقتی چهار سالم بود و کارتون باربی رو دیدم، به بابام گفتم من هم دوست دارم باله

برقصم. بابام هم برام لباس باله خرید و من رو کلاس باله ثبت نام کرد. همیشه هم

خودش عصرها من رو می‌برد کلاس و می‌آورد خونه .

متعجب از حرف‌هایش گفتم:

-بابات؟!

سرش را به پایین حرکت داد و گفت:

-آره، بابام! اون خیلی مهربونه، خاله! بعضی وقت‌ها که مامان خونه نیست برام آهنگ میذاره و بهم می‌گه براش باله برقصم. اون می‌گه من خیلی قشنگ می‌رقصم و هر وقت به من نگاه می‌کنه خستگی‌هاش در میرن!

سپس سرش را پایین انداخت. آهی هم کشید و مغموم گفت:

-دلم براش تنگ شده. دوست داشتم باهاش برم نیکوزیا ولی مامان اجازه نداد. مامانم هیچ وقت اجازه نمیده و همیشه هم با بابام دعوا می‌کنه. اصلاً مامانم رو دوستش ندارم ولی بابام می‌گه باید مامانم رو دوست داشته باشم.

از روی تخت بلند شدم و کنارش بر زمین نشستم. با دستم زیر چانه‌اش را گرفتم و پس از آن که سرش را بالا آوردم، گفتم:

-آتنا، مامانت دوستت داره ولی نمی‌تونه اون جور که تو می‌خوای بهت نشون بده که دوستت داره.

همچنان که با چشمان معصوم درشت و عسلی رنگش به من نگاه می‌کرد، گفتم:

-پس چجوری بابام می‌تونه؟

لبخندی زدم و گفتم:

-عزیزم، آدم‌ها با هم فرق دارن! مامان و بابای تو هم با هم فرق دارن!

-آخه خاله، مامان و بابای من اصلاً همدیگه رو هم دوست ندارن. خودم بعضی وقت‌ها می‌شنوم که وقتی بحث می‌کنن میگن بزرگ‌ترین اشتباه زندگیشون، ازدواجشون بوده. حتی خودم شنیدم بابام قبل از این که بره نیکوزیا به مامانم گفت اگر به خاطر آتنا نبود اصلاً برنمی‌گشتم ایران که تحملت کنم! خاله، می‌دونی چیه؟ اون‌ها از هم متنفرن ولی اگر جدا بشن من می‌خوام با بابام زندگی کنم.

نوک انگشت اشاره‌ام را روی لب‌هایش گذاشتم و گفتم:

-هیس! این حرف‌ها چیه دختر خوب؟ اون‌ها هم تو رو دوست دارن و همدیگه رو دوست دارن. فقط بعضی وقت‌ها با هم دعواشون میشه. این دعواها هم بین همه‌ی مادر و پدرها هست.

سپس انگشت اشاره‌ام را از روی لب‌هایش برداشتم و گفتم:

-ببینم تو چطور کلاس رقص می‌رفتی؟ منظورم اینه که مهدیا چطور به کلاس رقص رفتنت اعتراض نکرد؟

دوباره سرش را پایین انداخت و گفت:

-من و بابام بهش دروغ گفتیم که من کلاس قرآن میرم ولی وقتی مامانم مجبورم کرد سوره‌ی کوثر رو از حفظ بخونم و نتونستم بخونم، فهمید که دروغ گفتیم. بعد از اون هم همیشه به خاطر کلاس رقص با من و بابا دعوا می‌کرد. می‌بینی مامانم چه قدر بدجنسه و دوستم نداره؟ اون همه‌ش اذیتم میکنه و دعوام میکنه ولی بابام همیشه با من مهربونه و کمکم می‌کنه.

او را به آغوش کشیدم و در حالی که به فکر زندگی مهدیا و شوهرش فرو رفته بودم، گفتم:

-مهدیا دوست داره، عزیزم! اگر دوست نداشت که این قدر براش مهم نبودی که نگران خودت و آینده‌ت باشه! فقط جنس دوست داشتن مامانت با جنس دوست داشتنِ بابات فرق داره. فقط همین...

آتنا همچنان که در آغوشم بود، گفت:

-من می‌خوام مامانم این قدر اذیتم نکنه. اگر اذیتم نکنه، منم اون رو اندازه‌ی بابام دوستش دارم.

او را از آغوشم بیرون آوردم و گفتم:

-اصلاً می‌دونی چیه؟ بهتره یک کاری بکنیم. تو الان برای من برقص و من وقتی مهدیا برگشت باهاش حرف می‌زنم. شاید بتونم راضیش کنم کمتر بهت سخت بگیره و تازه می‌تونم رقص قشنگ تو رو هم ببینم!

لبخندی پر شوق زد و گفت:

-باشه!

سپس با سی دی منی که در دست داشت آهنگ ملایم دیگری گذاشت و از من فاصله گرفت تا رقصش را آغاز کند. از لحظه‌ای که متناسب با آهنگ روی انگشتان شصت و میانی پاهایش ایستاد و به کف پاهایش حالتی مقعر داد، تا لحظه‌ای که چندین دور مثل یک فرفره به دور خودش چرخید و تا لحظه‌ای که با زانوهای خم شده به هنرنمایی شگفت‌آورش پایان داد، با شوق و تحسین دقیق نگاهش کردم و پس از اتمام رقصش با تمام انرژی‌ام برایش دست زدم و گفتم:

-آتنا! تو فوق العاده‌ای، دختر! تو معرکه‌ای!

خودش را در آغوشم انداخت و با شادمانی گفت:

-مرسی خاله!

کمی او را در آغوشم فشردم و تا زمانی که مامان و مهدیا به خانه برگشتند، با او وقت گذراندم.

موقع ناهار خوردنمان همه سکوت کرده بودند و فقط مامان به عادت دیرینه‌اش هر چند دقیقه یک بار دعا می‌خواند و خدا را برای غذایمان شکر می‌کرد.

وقتی غذا خوردنمان تمام شد، آتنا بی هیچ حرفی آشپزخانه را ترک کرد و مامان هم که به نظر زانوهایش درد گرفته بودند از ما خداحافظی کرد تا به اتاقش برود و کمی بخوابد.

وقتی فقط من و مهدیا در آشپزخانه مانده بودیم، مهدیا مشغول شستن ظرف‌ها شد و من هم با کمی فاصله از او به کابینت تکیه دادم و به نیم‌رخ صورتش چشم دوختم. همچنان که او مشغول ظرف شستن بود، گفتم:

-چرا این قدر به شوهرت و آتنا ظلم می‌کنی؟

در همان حال که مشغول بود، بی آن که واکنشی به من نشان دهد، گفت:

-منی خوام آتنا مثل باباش گمراه بشه.

لبخندی زدم و پرسشگرانه گفتم:

-گمراهی یعنی چی؟

همان‌طور بدون واکنش نشان دادن به من با ظرف شستن مشغول ماند و گفت:

-یعنی گم کردن راهِ راست! یعنی تبدیل شدن به یک آدم مثل تو!

لبخندم را عمیق‌تر کردم و گفتم:

-راه‌های زیادی به حقیقت خدا می‌رسند که با هم تفاوت دارند. وقتی راه راستی که یک نفر انتخاب می‌کند با راه راستی که تو انتخاب کردی فرق کند، نمی‌تونی ادعا کنی اون آدم راه رو گم کرده چون راهِ تو رو انتخاب نکرده!

ظرف شستن را متوقف کرد و سرش را به سمت چرخاند. در حالی که با کلافگی نگاه می‌کرد، گفت:

-تنها راهی که به خدا می‌رسه، همین راهه!

سرم را به طرفین تکان دادم و غیر ارادی زیر لب زمزمه کردم:

-در میکده دوش، زاهدی دیدم مست

تسبیح به گردن و صراحی در دست

گفتم: ز چه در میکده جا کردی؟ گفت:

از میکده هم به سوی حق راهی هست

(شیخ بهایی)

مهدیا با بی تفاوتی دوباره مشغول ظرف شستن شد و گفت:

-دیگه لازم نکرده از اون دفاع کنی. وقتی آقا از لُهو لعب دست بکشد و برگرده ایران، دخترش رو می‌بینه.

روی یکی از صندلی‌های داخل آشپزخانه نشستم و گفتم:

-مطمئنم باباش باهات در تماسه ولی تو نمی‌داری اون با آتنا حرف بزنه. فکر می‌کنی با این کار آتنا باباش رو فراموش می‌کند و به تو نزدیک میشه؟

بی آن که به سمتم برگردد، گفت:

-بهبتره از باباش فاصله بگیره. معنی نداره یک دختر با باباش راحت‌تر از مامانش باشه!

آهی کشیدم و گفتم:

-داری اشتباه می‌کنی، مهدیا! امروز داشتم با آتنا حرف می‌زدم. باورت میشه به من می‌گفت از مامانش متنفره و باباش رو به مامانش ترجیح میده؟ آخه تو با این بچه چی کار می‌کنی؟

شیر آب را بست و ظرف‌ها را محکم بر سینک فلزی ظرفشویی گذاشت که صدایش گوش مرا هم آزار داد. سپس به سمتم چرخید و با بی‌حوصلگی گفت:

-بصیرا، زندگی من و خانواده‌م به تو هیچ ربطی نداره! نمی‌خوام به حرف‌هاش گوش کنم که فردا آتنا هم یکی مثل تو بشه!

لبخندی زدم و گفتم:

-من هم نخواستم آتنا شبیه من بشه! فقط چند لحظه صبر کن ببینم. بابا شوهرت رو برات انتخاب کرد؟

اخم بر ابروهایش نشانده و گفت:

-به تو مربوط نیست!

لجوجانه گفتم:

-یک کلمه جواب می‌خوای بدی!

نفسی عمیق کشید و پر خشم گفت:

-پسرِ یکی از آشنای بابا بود ولی قبلا هم چند بار همدیگه رو دیده بودیم. منِ احمق هم خامش شدم و بابا هم که از من راضی‌تر، ازدواج کردیم. حالا خودمون به درک، آتنا رو داره تباه می‌کنه! با اون غرب زدگی جاهلانه‌ش!

سپس رویش را از من برگرداند و به تندی چندین نفس عمیق کشید. در همان حین، من گفتم:

-وقتی اون موقع از هم خوشتون می‌اومده، الان هم می‌تونید همدیگه رو دوست داشته باشید! مهدیا، فقط کافیه این قدر به شوهرت و آتنا سخت نگیری و کمی هم به اون‌ها حق بدی که هر طور می‌خوان زندگی کنن. نکنه فراموش کردی که حتی خدا هم به انسان حق انتخاب داده ولی تو نمی‌خوای به اون‌ها این حق رو بدی؟
پر حرص گفت:

-اون‌ها نمی‌دونن چطور باید انتخاب کنن!

-ولی خدا با تمام ندونستن‌هاشون اون‌ها رو برای انتخاب آزاد گذاشته. تو چرا می‌خوای این آزادی رو به زور ازشون بگیری؟
به سمتم چرخید و خشمگین گفت:

-بصیرا، بس کن!

لبخندی زدم و گفتم:

-خودت هم می‌دونی که مدت زیادی این‌جا نیستم ولی لازمه حرف‌هام رو بزنم. لازمه یادآوری کنم که خدا مخلوقاتش رو آزاد گذاشته و تو هم باید به این آزادی الهی احترام بذاری و گرنه گمراه حقیقی تو هستی؛ نه کسانی که راهشون با تو فرق داره!

در پنجمین شبی که در خانه‌ی پدری‌ام سپری می‌کردم، جلوی شومینه ایستاده و به قاب عکس‌های کوچکی که هر یک محتوی عکسی از یک سوره‌ی قرآن بود چشم دوخته بودم. امشب به طرز دردناکی غم انگیز بود و حتی همگی شام را در سکوت خوردیم و شاهد گریه‌های گاه و بی‌گاه مامان و حتی مهدیا و آتنا بودیم. من هم با آن‌که جلوی خودم را می‌گرفتم که راحت گریه نکنم، بالاخره بغضم شکست و بابت آن‌که آخرین شب را در کنار آن‌ها سپری می‌کردم، اشک ریختم و به نظر تنها کسی بودم که تا پاسی از شب بیدار مانده و در پذیرایی ایستاده بودم.

وقتی از ایستادن کنار شومینه‌ی خاموش پذیرایی خسته شدم، خواستم به اتاقم بروم که با دیدن درب باز حیاط، در جا ایستادم و با تعجب به حرکت پرده‌ی کنارش با بادی که از بیرون می‌وزید، نگاه کردم. اصلاً متوجه نشده بودم چه کسی به حیاط رفته بود ولی از آن جهت که خودم هم میلی به خواب نداشتم، به سمت در رفتم و وقتی در چهارچوب آن ایستادم، بابا را از پشت سرش دیدم که بر یکی از صندلی‌های فلزی سیاه رنگ حیاط نشسته بود و به درختان انجیر و انگور که مقابل دیدگانش بودند، چشم دوخته بود. من هم دمپایی پوشیدم و در حالی که یکی از صندلی‌ها را به سمت او می‌بردم تا کنارش بنشینم، گفتم:

-مهمون می‌خواید؟

هیچ حرفی نزد و من صندلی را کنار صندلی‌اش گذاشتم. سپس بر آن صندلی نشستم و از نگاه کردن به درختان و گل‌های باغچه‌های حیاط که با نور مهتاب و ستاره‌ها نیمه روشن شده بودند و گوش دادن به صدای جیر جیرک‌ها لذت بردم. البته مدت زیادی از این لذت بردنم نگذشته بود که بابا گفت:

-واقعاً پنج روز برات کافی بود؟

سرم را به سمتش چرخاندم و به دانه‌های تسبیحی که در میان انگشتان دستانش بر نخ باریک خود حرکت می‌کردند چشم دوختم. سپس دوباره حیاط را از روی ایوان از نظر گذراندم و گفتم:

-کافی نبود ولی خوشحالم که تونستم دوباره ببینمتون و این قدر از کنارتون بودن لذت ببرم. بابا، قدر این حیاط رو بدونید. وقتی درخت‌ها با نور مهتاب روشن میشن خیلی قشنگ‌تر از وقت‌هایی میشن که با نور چراغ روشن میشن .

سپس نگاهم را به آسمان کشاندم و در حالی که به ستارگان زیادی که ماه را احاطه کرده بودند نگاه می‌کردم، گفتم:

-چه قدر آسمونی که ماه و این همه ستاره داره قشنگه!

بابا کمی خندید و گفت:

-مگه آسمونِ تهران ماه و ستاره نداره؟

با نفسی عمیق هوای خنک شبانگاه را به مشام کشیدم و گفتم:

-گاهی ماه داره و به ندرت ستاره‌های غیر از ستاره‌ی قطبی رو به ما نشون میده. البته خدا همه‌ی آسمون‌ها رو پر ستاره ساخته ولی ما آدم‌ها بعضی جاها جوری دود هوا می‌کنیم که همیشه ستاره‌ها رو دید. آسمون تهران هم داستانش همینیه... اما الان مهم نیست. الان من می‌تونم ستاره‌ها رو ببینم و همین کافیه.

چند ثانیه‌ای سکوت بین ما برقرار شد تا آن که بابا گفت:

-بصیرا... یک چیزی رو به من بگو... به من بگو که چرا این قدر برای ازدواج با اون مرد اصرار می کنی؟

لبخندی زدم و سرم را به سمتش چرخاندم. موهای سفید کوتاه و کم پشتش زیر نور مهتاب نقره فام شده بودند و نیمی از صورتش با تمام جزئیات چین و چروکهایش زیر نور سفید شده بود. مگر سنش چه قدر بالا رفته بود؟

-بصیرا! چرا به من جواب نمیدی؟

لبخندم را پررنگ تر کردم و گفتم:

-چون یکی از دلایل خدا برای آفریدن اون و من ازدواج ما با هم بوده. بابا اون مرد خیلی خوبیه! اون هم خوب فکر می کنه، هم عاقلانه تصمیم می گیره، هم خوب احساس می کنه و هم عاشقانه محبت می کنه. اون یکی از بهترین هدیه هاییه که خدا به من داده. بابا، اون خیلی بیشتر از چیزی که در حرف من بگنجه فوق العاده ست. اصلاً می دونید چیه؟ اون یک معجزه ست!

در حالی که دقیق در چشمانم نگاه می کرد، لبخندی زد و گفت:

-چشم هات برق می زنن! تا حالا ندیدم چشم هات این جوری برق بزنن!

به لبخندم ژرفای بیشتری بخشیدم و گفتم:

-چون تازه دارم معجزه های دنیا و زندگی رو درک می کنم! بابا می دونستی دنیا پر از معجزه ست؟

دستش را دور شانهام حلقه کرد و در حالی که نگاهش را به آسمان می دوخت، گفت:

-تو خیلی عوض شدی، بصیرا! همین عوض شدنت یکی از بزرگ‌ترین معجزه‌هایی که خدا به من هدیه داده.

سرم را روی شانهاش گذاشتم و همچنان که ته ریش نوک دار و تیزش در پوست پیشانی‌ام فرو می‌رفت، گفتم:

-هیچ وقت این قدر با هم صمیمی نبودیم! بابا، همیشه همین‌طوری یک پدر باشید. این بهترین نوع پدر بودنه. یک آغوش گرم و یک صحبت دوستانه، بهترین هدیه‌ای که یک پدر می‌تونه به بچه‌هاش بده...

در حالی که در ایستگاه راه آهن کنار روزبه بر یکی از صندلی‌های سالن انتظار نشسته بودم، به تمام روزهای خوبی که در کنار خانواده‌ام گذراندم فکر کردم. البته وقتی در صبح ششمین روز خداحافظی می‌کردم و از زیر آینه قرآن مامان که شدید به تبرکش اعتقاد داشت می‌گذشتم، همه جز بابا به گریه افتادیم. البته بابا هم تنها پیشانی‌ام را بوسید و سریع به اتاقش رفت اما بقیه مدت نسبتاً زیادی را با گریه سپری کردیم. در همان موقع بود که برای آخرین بار از مهدیا خواستم که در برابر شوهرش و آتنا سختگیری کمتری به خرج بدهد و از همین سو کمی رضایتمند شدم که توانستم کمی برای زندگی خواهرم مفید باشم.

باقی روزهای سفرم را هم با گشتن مشهد با روزبه سپری کردم. ما به اصرار روزبه، صبح‌ها و شب‌های خوبی را با گشت و گذار سپری کردیم تا من کمتر با دلتنگی برای خانواده‌ام آزار ببینم و از همین جهت باید خیلی از او ممنون می‌بودم.

همچنان که غرق در فکر بودم، روزبه سکوت میان ما را که تنها با صدای همهمه‌ی مردم و گوینده‌ای که شماره‌ی قطارها را اعلام می‌کرد، شکست و گفت:

-بصیرا، بهم بگو ببینم سفر برات چطور بود؟

سرم را به سمتش چرخاندم و پس از آن که لبخندی بر لب نشاندم، رضایتمندانه گفتم:

-خیلی خوب بود. حس می‌کنم باز هم بتونم پیام این‌جا و از بابا فرصت‌های پنج روزه بخوام.

لبخندی زد و گفت:

-البته که می‌تونی! شک نکن با تمام وجود ازت استقبال می‌کنن.

سرم را پایین انداختم و به آهستگی گفتم:

-شاید ولی حیف شد که این فرصت زود تموم شد و نتونستم به هدفی که داشتیم

برسم...

دست گرمش را روی دستم که بر زانویم بود گذاشت و گفت:

-بصیرا، اصلاً اشکالی نداره که نتونستیم رضایت پدر و مادرهامون رو برای ازدواج بگیریم. البته اشکال که داره ولی مهم اینه که ما تلاشمون رو کردیم و اون‌ها حتی نخواستن حرفمون رو به عنوان دو آدم بالغ و پخته، کامل بشنون. به هر حال میریم یکی از کشورهای همسایه عقد می‌کنیم.

سرم را بالا آوردم و به صورتش چشم دوختم. وقتی به رویم لبخندی اطمینان بخش زد، من هم لبخند زدم و گفتم:

-الان دوست داری قبل از این‌که سوار قطارمون بشیم چه اتفاقی بیفته؟

لبخندش را عمیق‌تر کرد و گفت:

-معلومه چی دوست دارم، بصیرا! دوست دارم الان با موبایلتم تماس بگیرم و بگم بابات برای این ازدواج رضایت میدی و بعد چشم‌هات برق بزنن و بگی یک معجزه اتفاق افتاده.

لبخندم را عمیق‌تر کردم و گفتم:

-رویای قشنگیه!

سرش را به سمت مانیتور مقابلمان که نام و زمان حرکت قطارها بر آن نوشته شده بود چرخاند و گفت:

-آره، رویا... اگر دختر دار شدیم، اسمش رو بذاریم رویا؟

کمی ریز خندیدم و گفتم:

-فکر نکنم بچه دار بشیم...

همچنان که به آن مانیتور نگاه می‌کرد، گفت:

-تو مادر خوبی میشی! یک خانوم پرستار قوی و مهربون که تا رسیدن به بزرگ‌ترین رویاهات کنارت و هیچ وقت جا نمیزنه و نمیداره جا بزنی .

نفسی عمیق کشیدم و گفتم:

-تو هم پدر خوبی میشی! یک بازیگر تئاتر و نمایشنامه نویس جسور و با پشتکار که تا تو رو وارد دنیای هنر نکنه و شگفت انگیز بودن دنیا و زندگی رو بهت اثبات نکنه، رهاش نمی‌کنه .

لبخندی عمیق بر لب‌هاش و در حالی که نگاهش را به صورت من کشانده بود، گفت:

-پس می‌تونیم رویا رو خوب بزرگ کنیم.

شانه‌هایم را بالا برده و پایین انداختم و گفتم:

-شاید ولی نه قطعاً!

قبلا از آن که روزبه جوابی به من بدهد، موبایلم در جیب مانتویم به لرزش درآمد و من که فکر می‌کردم گلناز باشد که بالاخره خبر خوش قرار نامزدی‌اش با حسام برای ماه اردیبهشت را بعد از روزبه به من بدهد، با دیدن شماره‌ی خانه‌ی بابا با نهایت تعجب پاسخ تماس را دادم و گفتم:

-سلام!

سپس صدای پر شوق مامان از پشت تلفن به گوشم رسید که گفت:

-سلام، بصیرا! همین الان باهاش بیا خونه! بابات گفت می‌خواد قبل از این که برید تهران دامادش رو ببینه!

با نهایت ذوق و ناباوری ممکن که در وجودم می‌گنجید گفتم:

-مامان! چی دارید می‌گید؟ بابا... بابا رضایت میده؟!

مامان که همچنان شوق در صدایش موج می‌زد، گفت:

-آره، دخترم! فقط بیاید این‌جا. زودتر بیاید که منتظرتونیم!

سریع و بی وقفه گفتم:

-باشه، باشه! همین الان میایم.

سپس خدا حافظی کوتاهی کردیم و تماس قطع شد ولی من تا چند دقیقه همان‌طور گوشی به دست در جا خشکم زده بود و به معجزه‌ی عجیبی که برایم اتفاق افتاده بود فکر کردم. اصلاً نمی‌دانم چه قدر زمان در همان حال بودم که نگاهم به دختر بچه‌ای که دست مادرش را گرفت و در جا بالا و پایین می‌پرید کشیده شد و گفتم:

-روزبه! باید یک چیزی بهت بگم!

روزبه هم همچنان که دستش روی دستم بود، با لذت گفت:

-بگو، بصیرا!... می‌خوام این خبر خوش رو با صدای خوشِ خودت بشنوم .

همچنان که به آن دختر بچه نگاه می‌کردم، گفتم:

-معجزه اتفاق افتاد... معجزه همیشه اتفاق می‌افته و خدا در دل همه‌ی این معجزه‌ها نفس می‌کشد... روزبه، تغییر یعنی معجزه! تحول یعنی معجزه! دگرگونی یعنی معجزه! برای همین دنیا و زندگی پر از معجزه ست! از دگرگونی زایش و تولد تا دگرگونی رشد و بلوغ و تمام دگرگونی‌های ریز و درشت مسیر زندگی معجزه ست! از بذری که توی خاک دگرگون میشه و به نهال تبدیل میشه و نهالی که دگرگون میشه تا یک درخت تنومند رو بسازه، از دریایی که دگرگون میشه و به ابر تبدیل میشه و ابری که دگرگون میشه تا بارون یا برف رو بسازه، از نوزادی که سینه خیز حرکت می‌کنه تا دگرگون بشه و روی پاهاش بایسته و راه بره، از تعصبی که به مرور دگرگون میشه و جاش رو به آزاد فکری میده معجزه ست... روزبه، دنیا پر از معجزه ست! خدای معجزه‌ها این جاست!

درونِ من و درونِ تو و درونِ همه‌ی آدم‌های دیگه! اون درون ماست و برای همین ما هم می‌تونیم معجزه کنیم! نمی‌تونی تصور کنی چه قدر خوشحالم که می‌تونم این همه معجزه رو ببینم، بشنوم، بو کنم، بچشم، لمس کنم و با تمام وجود حس و درک کنم و

حتی بعضی‌هاشون رو خودم بسازم! روزبه، باورت میشه معجزه‌ای که چند دقیقه‌ی پیش فقط یک رویا بود، الان به واقعیت تبدیل شده؟

سپس نگاهم را از آن دختر بچه گرفتم و به صورت روزبه کشاندم. لبخندی گرم بر لبش بود و رضایت و شوق در چشمش موج می‌زد. دیگر نیاز نبود حرفی بزنم جز این که من هم ناخودآگاه لبخندی بزنم و در این حس خوش دگرگونی زندگی مشترکمان با سکوتی عاشقانه همراهی‌اش کنم.

بی تردید این حس خوش هم از همان دسته معجزه‌ها بود.

(إِنَّا خَلَقْنَا الْإِنْسَانَ مِنْ نُطْفَةٍ أَمْشَاجٍ نَّبْتَلِيهِ فَجَعَلْنَاهُ سَمِيعًا بَصِيرًا)

همانا انسان را از نطفه‌ای که دارای اجزای به هم آمیخته است آفریدیم و او را از صورتی به صورت دیگر و از مرحله‌ای به مرحله‌ی دیگر درآوردیم (دگرگون کردیم) و او را شنوا و بینا ساختیم. (تا خودش نشانه‌های صدای خداوند را بشنود و نشانه‌های بصری‌اش را در آفرینش جهان و خویشتن خویش ببیند).

"سوره‌ی انسان"

خیال نقش تو در کارگاه دیده کشیدم
به صورت تو نگاری ندیدم و نشنیدم

"حافظ"

«امیدوارم مطالعه‌ی این رمان برایتان ارزشمند و لذت بخش واقع شده باشد.»

با سپاس فراوان از وقت گرانبهایتان و نگاه پر مهرتان که به نوشته‌های بنده هدیه شدند.

زندگیتان لبریز از دگرگونی‌های سازنده و معجزات شادی بخش
"روشنگر.ا"

«پایان»

وبلاگ نویسنده جهت دانلود بقیه‌ی آثار: وبلاگ واژه به ژرفا

vajeh-be-jarfa.blogfa.com

سال ۱۳۹۸ خورشیدی؛ اسفند ماه